۵۶

بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۳۶ - ۲۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان جامی (فاتحة الشباب)
مؤلف عبدالرحمن جامی
موضوع
شماره قفسه ۷۸۲۷
شماره ثبت کتاب ۷۸۵۴۴
۱۱۱۸۳

خطی . فهرست شده
۷۸۲۷

٥٦

بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۳۶ - ۲۷

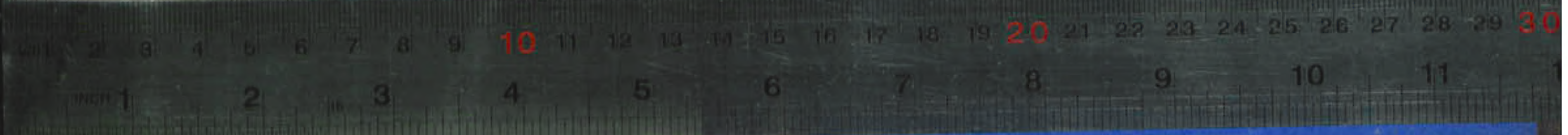
۹۷۶۸۹

۸۲۲۸-خ

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان جامی (فاتحة الشباب)
مؤلف عبدالرحمن جامی
موضوع
شماره قفسه ۷۸۲۷

شماره ثبت کتاب
۷۸۵۴۴
۱۱۱۸۳



خطی - فهرست شده
۷۸۲۷

صاحب الکتاب محمود بن حامد
الکاتب بمکه قلبه

کیف اقول ملکی ولله

کیف

کیف اقول ملکی ولله ملک السموات
والارض محمد رحیم میرزا

مال محمد رحیم میرزا بود
به احسان میرزا ...
حالا سنه ۱۲۸۵





موزون‌ترین کلامی که غزل‌سرایان انجمن انس و محبت و قافیه‌سنجان نشیمن عشق و مودت بدان
زبان بگشایند حمد و ثنای پادشاهیست که نظم سلسلهٔ آفرینش از مطلع تا مقطع از صنایع
قدرت و بدایع حکمت اوست عمّت کلمة کماله و جلت عظمة جلاله وشیرین‌ترین مقالی
که طوطیان شکرستان فصاحت و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند
تحیت و درود رسول پادشاهیست که انتظام سلک جمعیت ارباب دانش و بینش از مبدا
تا منتهی بازبستهٔ شرایط شریعت و روابط طریقت اوست صلوات الله و سلامه علیه
و علی آله نموده می‌شود که خاص‌ترین فضیلتی و فاضل‌ترین خاصیتی که افراد نوع انسانی
از ابنای جنس خود متمیز و ممتاز شده‌اند خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن اگر چه بانواع اقسام تعدد
دارد در دو قسم منثور و منظوم محصور و منقسمست ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا
بر قسم دوم منظور روا و آنچه از این قسم مستعذب طبعهای سلیم و مستعرب ذهنهای مستقیم است
اسلوب غزلست چه اگر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت
می‌باشد و چون این بندهٔ قلیل البضاعه و کمینهٔ عدیم الاستطاعه را از این مقوله نظم چند
بیت دست داده بود و تسوید ورقی چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خاص و عوام
از راه سمع رضا استماع می‌نمودند و مجلس اصغا تلقی میفرمودند خطاب ملکه و احب

خان

جهان نمود که خلعت قبولش طراز عرض خطاب شهریاری مطرز شود و خطبهٔ کمالش
بنعت و نام خجسته فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرف و مقرر گردد

زانکه نقد سخن درین بازار — گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود چون نقدهای روان — تا نباشد بر آن چو سکه نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه — نیست الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل — حامی حق و ماحی باطل
معدن عدل و منبع انصاف — مخزن فضل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست — آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان — چاوشانش ز جاه و شاه و شان
داده شاهان تاج و باجش — خان خانان کشیده تاراجش
دست جودش چو زرفشان گردد — کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ مهرش چو در مصاف شود — زهرهٔ پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد — در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بال و پر آرد — بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندروار — بوده فتح از یمین ظفر زیسار
امل عیش تو شهانی امید — داده در موطن مبال امید

فیض خاصش ز عالم جبروت — بوده تخمیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل اوصاف او — همچو داود بر خلافت او
من چه گویم که زین جمال و جلال — باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هر چه اندیشه را بران دستست — پیش قدر بلند او پستست
نتوان گفت مدح ازین بیشش — که خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه — سایه از شخص می برد مایه
هر چه در ذات شخص موجودست — بی تفاوت ز سایه مشهودست
رو نظر کن دران درخت بلند — که چو بر خاک پست سایه فکند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش — همه در سایه ظاهرست اثرش
همچنین هر چه ایزد متعال — دارد از معنی جلال و جمال
پرتو ظل آن بود پیدا — از دل و دست خسرو والا
گر نه ز اطناب ترسم و تطویل — کنم از یکان یکان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافیست — این اشارت که میرود کافیست
چون نیاورد تنگنای عدم — تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل — گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفاش ز ابصارت دور — گیرد از سایه استفاضت نور
کیست سایه سپهر ستاره سپاه — آفتاب سپهر حشمت و جاه

کیست خفاش فاش گویم فاش — خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود — که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیا همه خلل گیرد — تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی — سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الهی را — آفتاب سپهر شاهی را
بر سپهر بقا تمکن دار — بر سپهر جلوه روشن دار

مأمول از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم پادشاهی آنست که جلوهٔ جمال این مخذره را بمجلس همایون حضرت پادشاهی و روزگار روز افزون جناب خلافت مآبی فرخنده و میمون گرداند و بر دیوان عمل و صحیفهٔ خطا و خلل های گشته زاویهٔ خمول و گم نامی عبدالرحمن ابن احمد الجامی که لسان حالش بدین کلمه متکلم است و زبان مقالش بدین ترانه مترنم که

نامه‌ایست و سیه ز ره برون افتاده — تا ده بودم ز پی زبون افتاده
در پنجهٔ نفس کنون افتاده — در جهل و عناد اوده چهل سال زدست
مغفرت و رضوان کشد — قلم رحمت و غفران زند ورقم
یارب گردم بحکم دیوان ازل — دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
دیوان غزل احسن و خالی ز خلل — باشد پاک آب عفو دیوان عمل



بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسمای علیم حکیم
محرمان حرم انس را / تاج حدیثی است ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسیم / جز ز تو در رد و رضا امید و بیم
پیش کم نیست ز دو بین دو کون / نقطه صفت در کنف او مقیم
اره پیشش به دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمه میمش ز زلال حیات / می کند احیای عظام رمیم
مار الفش بر پی جادو وشان / شیوه اعجاز عصای کلیم
شانه معنی چو ز لامش نهاد / طره شب رنگ بروی چو سیم
تا شط خامه ز تشدید ساخت / شانه آن طره عنبر شمیم
ها شد که با هاء هویت یکیست / فهم ذوی النهیة فیها بهیم
هست دو ری در روی هر یک دری / حقه آن در دل عرش عظیم

غنچه حایش بگشاده دهان / تا بکند عقد ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمن گرفت / می طلبد رحمت و فضل رحیم
یاش که عزست در و عرش شرع / دیده عیان دیده عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم
بی سکون از سکناتش دود / هر که شود بزم تعارف ندیم
نجم هدی گشت همه نقطهاش / هر یک از آن رجم دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمتست / بهر چه شد خاتمه آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک / موری کند مساحت گردون به قعر چاه
بر وحدتش صحیفه لاریب حجتی است / آنک نوشته شهد الله آن گواه
عمری خرد چو چشمه ها چشمها گشاد / تا بر کمال کنه اله افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل / شکل الف که حرف نخست است از اله
طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ او / هست از ریاض حکمتش و دسته گیاه
شبهای تار در گلشن نقش کوب چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال / دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شاهی چنانکه / بر یکدو چوب پاره شطرنج نام شاه

آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان / صد صید دولت افکند از تیر چند آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده / وز شوق اوست نعره پیران خانقاه
زامید برد باری او پشت ما بکوه / وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامه عملش را نیامده / عنوان بغیر مطلع مضمون بجز گناه
روی سفید ... میکند سیاه / موی سیاه را بهوس میکند سفید
حالش تب خجالت و اندامیت / هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق / او را نباشد بجز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / گر عدل تو بفضل تو می آورد پناه
زین سان که فعل اوست ندارد زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

وایضا له

ای ذات تو از صفات ما پاک / کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم / هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ارنه / پیداست تمام ذره خاک
از مهر تو سفیده دم چرخ / در آتشه بیکون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست / همچون گل و لاله خار و خاشاک

کلیسد

در صید که دلاورانت / ارواح مقدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق / آنجا همه ره زنان بی باک
بی بدرقه عنایت تو / نتوان شد ازان ره خطرناک
یارب به کمال آنکه دارد / بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت / در بزم مجردان چالاک
آن باده حواله کن بجامی / کز وصمت هستیش کند پاک

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق / قرص قمر بعجز حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات / صبح از اشعه چنین لیل از غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جیمت نداشت سایه و الحق چنین سزد / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زین سان که شد کلام تو دیباچه کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم / وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را ز مانه از عرق عارضت گرفت / بر عکس آنکه کینه ما کنون ز گل عرق
جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق / بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

وایضا له سلمه الله وابقاکم

ای خاک تو عرش را تاج — یک پایه ز قدر رتبت معراج
تو قره تیمی و ترا جای — برتر ز همه چو دره التاج
فخر تو بفقر و تاج داران — آورده بفقر بر درت باج
در تیره شب ضلال و خذلان — نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر — چون شبگون خط ز صفحه عاج
بر روی زده کف خجالت — با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ز تو ام مغیلان — در زیر قدم حریر و دیباج
جانی که ز شد با د عصیان — شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ز معذرت گرفته — مسکین بشفاعت تو محتاج

ما پیچین چیست خاک پای محمد — حبل متین عروه ولای محمد
خلعت عالم برای نوع بشر شد — خلعت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت — بر ته نعلین عرش سای محمد
عروه وثقاست دین و دول را — رشته ای از گوشه ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش — جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست — نیست مراد دگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد — من که و اندیشه ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبی و آله

نور تقا آمد آفتاب محمد — پرده آن نور خاک و آب محمد
بست تعالی ز خاک و آب و گرنه — رتبه امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند — چون ز میان برفکند نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک — از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سرمه مازاغ — نقش سوا کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیاید — هر که شد امروز رد باب محمد
هر چه بود درج در صحیفه هستی — منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبی و آله

گر نبود پرده صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه نجوم افکند کج رو است چو فرزین — هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب نسخه مس را — پرتو اکسیر التفات محمد
مستی ما وز شراب ساقی باقی — مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت — تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا — کوه جبل ذره از ثبات محمد

لس

من که زنم در سخنوری دم اعجاز … عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد … پست جبال از تجبر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم تعالی … نیست سرودی به از درود محمد
پایهٔ قدر مقربان ملایک … با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال قدم اقدس … نامده در دیدهٔ شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تبت … سوخته با داشتن حسود محمد
شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت … عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درک هبوط مخالف … فوق سعود کلک صعود محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد … از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما … کرد در آن تیره شب نثار محمد
خواجهٔ کل کاینات داد خدایش … لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد خلق آدم که کس نبود بصورت … غیر ابوبکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش … بر در آن غار پرده دار محمد

گر پی ارباب شوق باد بهاری … خار و خسی آرد از بهار محمد
بجو فره بر دو دیده تا دم محشر … جا کنم از راه جاده کار محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ای شده طالع ز فیض کاس محمد … زآدم و عالم کمینه پاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت … بار دگر پیرهن ز لباس محمد
لیک سر مو از حقیقتش چه شناسد … هر که شد امروز حق شناس محمد
تا نفحات مصون بود ز تزلزل … دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته با وفور جلادت … منهزم از هیبت و هراس محمد
خط حق اندر لباس نسج عناکب … داشته از پای خصم پاس محمد
هر چه کند التماس در حق امت … حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد … مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن فاستقم قدم تهاده … سرو روانی به اعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را … صد مدد آید ز میم و دال محمد
یافت چو روی تنی ز خال معنبر … دین نبی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سراچه ظلمت / منتجب از نیر کمال محمد
روز نه بنگاه که تافت بر عالم / پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد / جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی وآله

حرف ابا چه نعت ز نام محمد / صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق شربت پنهان / تا نچشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت / هست کمین پایه از مقام محمد
یک نسیم شمالی شده محرم / در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعرض رسیدی / از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز رهی را / با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که درآیم بدین وسیله دولت / در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی وآله

مهبط وحی خداست جان محمد / کاشف سر هدی بیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالند / خاک نشینان آستان محمد
گشته نشانمند هر بی نشانی / محو نشانها بود نشان محمد

هست

هست بمهمانسرای نعمت هستی / عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار جنت ز خوش حسنت / چند نهالی ز بوستان محمد
گر بمراحل رسد عرش ز اعلی / نیست علو در علو شان محمد
شد صدف گوش هوش عارف و عامی / پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی وآله

صبح بدی یافت از جبین محمد / عرصه دنیا گرفت دین محمد
گشت بنجوای ما رمیت هویدا / سر یدالله ز آستین محمد
از پس و از پیش هرچه بود و باشد / دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق به گردن سران جهانست / حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده خاصه / از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشانان تاج بخش کشیده / باج گدایان ره نشین محمد
غیر خدا آفرین کسی نشاید / در دو جهان حمد آفرین محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی وآله

هرکه نه روی آورد براه محمد / کی بودش راه در پناه محمد
هست برون از دو کون گرچه بظاهر / خاک در پایه تکیه گاه محمد

داد ز حل شه تعیین ره دش حق — ضعف چو شد لاحق سیما محمد

کوکبه چون آفتاب بگشت — شعشعه طلعت چو ماه محمد

بود که دعوت زبان گشاد دعوی — بوده جبه تا بحر گواه محمد

باکنه چو کوه جسم شفاعت — باشدم از عفو کوه کاه محمد

خرمن شود و ز شرر تمام شررا — هم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح و صباحت روی محمد — منبع احسان و لطف خوی محمد

سلسله کائنات را بپیچیت — فخر شکن زلف مشکبوی محمد

باد صبا ای رسول یثرب و بطحا — خیز و قدم نه بحیثیت و جوی محمد

بر زخم از خون دل درود و روان تن — تحفه رسان این درود و سوی محمد

چشم رمد دیده بر رحمت کرم کن — کحل جلای ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت دل کرا زا — جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جامی بس اینکه گذراند — عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

سلام علی آل طه و یاسین — سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها — امام یباهی به الملک والدین

امام بحق شاه مطلق که آمد — حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان — در درج امکان مه برج تمکین

علی بن موسی الرضا کز خدایش — رضا شد لقب چون رضا بودش آیین

ز فضل و شرف بینی او را جهانی — اگر نبودت تیره چشم جهان بین

پی عطر روبند حوران جنت — غبار در بارگاهش بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او — برو دامن از هرچه جز اوست برچین

چو جامی چشد لذت تیغ مهرش — چه غم گر مخالف کشد تیغ کین

چو پیوند با دوست خواهی بدل — ز هر چی که جز دوست بگسل بکلی

مکن تکیه بر عرش پرواز خود را — درین وحشت آباد آلوده گل

ترا ذره ای اوج عزت نشیمن — تو خود را کرده در مرکز خاک منزل

ز آیینه اش چشم وا و پیش او — جهان سکه اند و هر خویش غافل

که جا را بصد فکرت از تن زدائی — ز بی فکر قاصر ز بی جهل کامل

کمالات و معراج راحات حسی — میان تو و مقصد افتاد حائل

چو عشقت ما حشر اگر مانع آید — ز ذلات آجل ز افراط عاجل

براطراف گلشن کشیده جام روشن | ببنج قاری و صوت عنادل
بنیکویی اگر که در کام عشرت | ده‌ای عاقبت تلخی زهر قاتل
نظاره روی شاه پادشاهی | نظر کین بود بحر و بر را شامل
یکی پوست در حلقه و در خون کشیده | برد حیرت از جان آیات از دل
کی عیش خود تلخ در حیرت و جوش | که شکرها پست و شیر شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش | نهی دست و پای خرد را سلاسل
نمی دانی آیا که تا کاه پیش | ازو گشته آن خوبی و لطف زایل
گراه گل پری بود آخر نماید | بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کی کسب فضل و هنر تا فضول | ترا از فضولی کنند نام فاضل
چه چیز و ز فضلی که چه هر دوم | ترا از بشر تا پای فضل مفضل
گر از شعر اشعار در صادرش جاری | بود کمتر از جلیه صدق عاطل
کمی مخیلی را نهی نام حاتم | کی حاتمی را کنی وصف بخل
و گر جامه در دست گیری خالی | نویسی پرا سخن های نازل
کنی منکر و سپید چون سلیمان | بمدح ادانی و مدح اراذل
قلم با دو دستی که از بنیش او | بود بهره مرد محقق از اهل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی | نشینی بتصریف ایام داخل
مکو حال مانی که هر کز نبودی | کی لطف بر مو خیال مقابل

چه جویی زافعال خود رسم حجت | بود در حد مقبل بود جاه اجل
نخور دانه عنکبوت لاف بلاغت | مکن بو الفضولانه ذکر فضایل
گرفتم کند در بیان معانی | کلام بدیع تو تیغ زبان سایل
نه آخر پسندان دوران و دوران | بود هیچ نقصان کم از زیاد باطل
اصول و فروعت مسلم شد اما | که گشتی با اصل خود از فرع واصل
نشد کار کرد تو از فرط غفلت | حدیث آن و آخر کلام اوایل
زآداب اهل کرم بحث کردی | ولی چیست آداب تو جز منع سایل
ترا از طریق جدل بحث کاری | بجز ذم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نقل کاندر دو گیتی | نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
نه بینی گذشت از حدود و رسومش | نه اخبار پس کالی به انواع باطل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی | ز روی الهی ترا گشت شاغل
ز نفس تو زاینت رود ریاضت | ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مپیمای هیئت چرخ گردان که باشد | بجو پیش کمی تاریخ و کاهل
فلک را چه گیری حساب مدارج | قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل است آسا تا باید فطرت | خرافات فاطر بخوان پیچ کل
اگر قابلی فکر خود یک طرف نه | چه پیچی نو فاعل عیان از قوابل
بپیر روی تحت نیرنست و پایی | بهم در شکن دام و بند شواغل

ز اجرام و اجسام سفلی چه جوی — به سوی اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون دون — ببین عرش و کرسی بسان حمایل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک — گروهی به تسبیح گروهی به تهلیل
یکی فوج در اوج قربت مقیم — ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق خدمت مکرم — در ایصال افضال واهب وسایل
چو طی گشت تیه حوادث از آنجا — بکش قدم زان یکی حمله محل
در آن قلزم نور شو غوطه زن — فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم بسیط بین — بوادی امکان همه را ز جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه — دویی حالت از حولات سواحل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو — سوی الله والله زور و باطل
بسر حقیقت کند شعر جامی — مباحثه قول و اکثر مایل

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می‌نالم از جدایی تو دم بدم چو نی — وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه می‌کند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت به گوش — گاهی ندا همی‌شنوی نام و گه صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعه‌ای بریز — بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خود و یم چون ضیا — در دیده شهود نماند بجز خدا
جامی ز ما بدی بخدا غیر عشق نیست — گفتیم والسلام علی تابعی الهدی

حرز جانهاست نام و لقبش — ما اعظمه اسمه و ما اعلی
نام او گنج خانه لاهوت — گنج پنهان غیب از او پیدا
همه اسما مظاهر ذاتش — همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو — محو شد نقش غیر و نام سوا
هستی مطلق است وحدت صرف — این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست — هر سه وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز نکته وحدت — نشکیبد چو ماهی از دریا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری گشت گفتی و من می‌میرم — مردم از غم که مبادا که کند عمر وفا
بس که زاهد به ریا سبحه صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب — غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم بوسه از آن لب به دعا و ثنا — حاجت من نه روا گشت چه حاجت به دعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی — در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید / حفظه الله تعالی من ید الرذیله

شرف کعبه بود کوی ترا / زاده الله تعالی شرفا
زاهد کوی تو از کعبه گذشت / سر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من غرقه بخون افتاد است / تا ز تیغ تو قفا دست جدا
بی تو بر جان کرم باقی نیست / جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت مجنون صفتم شیدا ده پر / میل ابروی توام پشت دوتا
هر کجا درد دوا بنشیند بود / چون تو پیدی درد قبادی چه دوا
داشت در پیت غزل جامی / جاء آهو فتنک اشرف جنا

لب لعل تو کام اهل وفا / لطلیبل الفراق فیه شفا
درد نوشان جام درد تو اند / صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست / بجو موی توفتنه زد قفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق / حسبی الله وحده و کفی
تنها داغ دیگران مپسند / چند ما سوزیم بداغ جفا
گر چو یوسف زما شوی غایب / بجو یعقوب گوییم یا اسفا
جرم جامی هوای تو با تست / عفی الله عنه و عفا

اگر هر دم زنی صد تیغ / نه بدین از تو نتوانیم قطعا
بنوشم با آه دل زان لب حیاتی / بلی بی دود نتوان پخت حلوا
خیالا تا خواهمت فرمود گفتن / فدا را ما ومن انتها عمرا
بود جای خیالت خانه چشم / بمردم گفته ام اینک بیاجا
بگوشت می برد سر زلف مشکین / دگر زاندازه بیرون می نهد پا
سر بی مغز را بر زانو اگر دو / برای بر باکه و حاشا و کلا
نتن جامی ای جان زنکشتی / کرم کردی جزاک الله خیرا

زدی بر قامت خوش قدّت ره / زرع الله قده ابدا
تو همای و نیست ظل همای / حرز و زلف تو دام ظلها
گر کند با تو غنچه دعوی لطف / برد نامش ز دم نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا ازهی / تا ز روی تو مانده ام جدا
تو بلای خدایی و خلق / در دعا خواسته این بلا ز خدا
آنچه از تو روی نا به / بتو دارند رو همه اهل صفا
هر که در پای نظم جامی دید / گفت لله در ناظمها

گاه در دل سازد و گه در دیده جا / مرده جای چشم باید زاله جا
طوبی آمد قد تو وقت خرام / گر خرامد سوی طوبی لقا
تا بهر چشمی ز رامت سر برد / چشم من دارد غباری از صبا
می نگویم سنبل خوش بوی شمار / نیست حکمی نیز بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو / لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف / تا رخت بینیم بعد از عمرها
گر بسر جامی جدا سازی ز تیغ / به که سازی ز آستانت خود جدا

چند بوسیم دست و پای یک دیار یار را / فرح آن ساعت که یابیم دولت دیدار را
یار اگر طفل و امش کار دیم ده دوست / تا که با یادش ز وانش کرده ام انکار
خواند می طوبی از غم لب او ولی چون شد مرا / تا بیابش تیهو بذ جان تکی کرده ام آن طلب
دیده ام آزار از آن رخ دور و میخواهم / تا دهم پیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک از آن که باشد آن خاطر مانم چون کنم / درج در گفتار کم درد دل بسیار را
بنده جامی و دعای او که بزنا بد دوست / خدمتی زین دعا گو بایع مشکار را
چون مراد نامرادان آمد او همواره باد / بر مراد او مدار این گنبد دوار را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا / یک رهی سرو سهی قامت رعنا بنما

بکر ای لیلی سوی بستان بخرام / تا گل از شوق کند خرقه فیروزه قبا
با لبان گاز نهد سوسن و گل فرش ترست / زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
سرو را جالب جویست و ترا گوشه چشم / الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
بچو بلبل بهوای گل رویت نالم / چیست این ناله و فریاد من از باد هوا
ز آب صافی نگران روی چو گل دانی / گرچه در آینه چو یابی از اهل صفا
با تو جامی بسر گشت گلستان دارد / لیک چون عمر سپر و کند شاخ کجا

اخرج قالی دیار لتیت فیها جمال سلمی / که بیرسانند از غمانی نوید لیلی بجانب ها
بوادی غم منم فتاده بزمام فکرت زده داده / ز بخت یاد و ز عقل ... تو نماند دل شکیبا
زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل / فان سجدنا لک نسجد وان سعینا الیک سعیا
ز درد عشق تو بود ما گر زبان ارباب شوق لیکن / ز بی زبانی غم نهانی خبا نکه دانی شد آشکارا
نکبت عیونی علی شئونی فما دخالی لا ولا با / که دانم آخر طبیب عشقت کند مداوا
اگر بجورم براوری جان اگر به تیغم بیفکنی سر / قسم بجانت که برندارم سر ارادت ز خاک پایت
نبارکینی فلان کاجی بود حالت در این حالی / فرحت شوقا و مت ... کیف اشکو الیک
بر آستانت کمینه جامی بحال نمیداند رو / کجیح ورقت نشست محرور ... کف

شد برقع روی چو بهشت زلف شب آسا / سبحان قمر بجعل اللیل لباسا

تا کی غم سود و زیان رنجه توان بود
ای خواجه با سلطنت گیر و جاه ماسا
ذهنی رسا چیست که از رد خنبر اعی
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار پنهانی از فهم کسی جمله سماعیست
لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
را هیچ نهانی ز تو تا دیر معانی
جو پیر مغان نیست بدان راه شناسا
خواهی که دران راه چند پاس تو دارد
ز چاره به خاک ره هر پیر سر و پا سا
تا صاف شد جامی را و صاف من‌ها
یا صاف من راح صفا قلت کاسا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جاها
و دعت و او دعت فی الخاطر اشجانا
دام سر زلفت را اگر خال بود دانه
صید مد تو شود دانم مرغ دل صد دانا
شد در قدم صهبا عکسی ز رخت پیدا
قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا
از میکده و برکشتی بدر رسم بکدشتی
شد ذاکر و باده در آغه مولانا
کشتم که بعهد از دل شوق تو شود زایل
فی الحجر مضی عمری و الشوق کما کانا
صد کشته جدا جایا بد بی هر جا
سر گلشن وصل تو بوی بیدا حیانا
آن سیر و سهی قدرا شد خاک قدم جامی
یا ارفع قدر یا اعطف شانا

دریم ز شره کوکب بی ماه رخت شبها
تا رنگ شبی دارم با این همه کوکبها
چون نازدل کرم من بکذشت خدنک تو
از بس چه پیکانش شد آبله ام لبها

از بس که گرفتاران مرد ذکاری تو
بادوش همه جانها بشد خاکش همه قالبها
از تاب وتب هجران کفتم سخن وصلت
بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دوست برآوردی را عنغره بخون ریزی
بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان
تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها
جامی که بی مذهب اطراف جهان کشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

تجلی الراح من کاس بصفی الروح فاقبلها
کرمی نخشد فروغ می صفای خلوت دلها
الیجی جرعة منها حسبی ساغة عنی
که نامد از طلب هیچ بیرون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی
چو شد قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
برای بحر بی پایان جود بی کران تو
کز خلق تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظاره محمل رنج لیلی باز میدارد
چه باشد ترک استغنا ز مد آتش محملها
تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا طیفان
تو خورشید جهان تابی چه کردی شمع محفلها
صفای جام جم جامی برد زنک غم از خاطر
اذا ما تلق من هستم فا و لنا وبا ولها

خواستم خویشتن کردم میان فلک خون شبها
ز رشک آنکه میجم جام می با لب بر آن لبها
شدی مشهور شهر آن ان که محو حسن تو
می خوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها
بجواب ار ببرد رنت بیند جا جا بهای شبتاوان
به بیداری نگاه آید دیگر پسو تی لبها

ز تو هر شب زمین یا رب رود بر آسمان فریاد   ملایک را غلط در سر ز غوغای یاربها
تنم را آتش دل مردم افتاد تب دیگر   خدا را ای اجل حقی که جانم سوخت از تبها
شدم در بخت از اشک خود نشد ارزی   سعادتمندی ای بخت ستاره کوکبها
ز نقصان دو دولت کرد جای روی تو   بلی عاشق ندارد هیچ جز رنگ مذهبها

نسیم الصبح زد زنهی ز بی نجد و قبلها   که بوی دوست می آید ازان فرسوده منزلها
چو کرده شوق و میل قرب جا اطعمن ارواح   ببوی مژده لیلی شدند دنبال محملها
دل من نه همه یار را فارغ نبود دست آن   کسی کو نید را می‌چیت د لبها را سوی دلها
رسید انکه زدم سلی من از ضعف تن قیفان   قدتا صاح زوی تحفة منی اقبلها
هرزه ای دیده آب حسرت بر سر راهش   که دو داوی هم اپنی آسیب چنین گلها
مراد هجر او در دل کرده می بود مشکل   چو دیدم مشکل فی الحال حل شد جمله مشکلها
ز جور دور غم در جام جامی قصها دادا   ولیکن خوف اعلال الندا می لم یطو کها

هر شب افروختم ز آتش دل مشعلها   رود از کوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت شد بیت   اند سر زلف تو آویخته با سلسلها
شیخ ابرار خرابات ز اندیشه کس   هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها
دار در نقش رو قبای عدد عشق هرو   که کزین کاه هوا دشت بود این منزلها

گفت و گوی خرد از گذشت ای ساقی   باده در ده که ندارم سر این شغلها
ساقی کوثر رضا سوی من شده   کاشب از دست چو هم پیش تو دارم گلها
واقف از سر خرابات قرآن چه شد   کز میخانه بیاور دو جامی چلها

ای مهر تو از صبح ازل همنفس   کوتاه ز دامان تو دست هوس
تا قافله کعبه عشقم که رفت   سرتا سر آفاق صدای جرس
آن بلبل مستم که دور از گل روت   این گلشن بلو فری آمد قفس
از دود دل ما هر جای شعله سوخت   آتش زده در خرمن ما خاشاک و خس
خواهیم یکی جرعه‌ای از خویش جدا   از پیر مغان همت خواهی ملتمس
دریای خم آلوده لب از می چو چشم   راند ملایک ز سر خود مگس
جامی ز رخت جان بکف دست رسید   یعنی که چنین تحفه بود دست رس

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها   مرهم شکسته بر زخم زان خار گلزارها
از بس فغان و شیون هم حکایت کشیده‌ام   اشک آمده تا دامنم از مژه چون تارها
جانب بستان مگر شوق تو گل در چمن   صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو صنوبر را نگر   عمری پی نظاره پس سر کرده از دیوارها
را به سجده برده پی جای پایان کرده طی   انجا که کار عقل نبی کار دست اکارها

هر دم فروشم جان که بوسه‌ات نام در بها
دیوانه‌ام باشد مرا خود دیبه بازارها

تو داده یار دهر خسی من مرده از غیرت بسی
بیچاره سیری در هر کسی بیچاره جامی بارها

ای غمت مایهٔ شادمانیها
وصل تو اصل کامرانیها

کرده‌ام گم بکوی عشق دلی
بروی از داغ‌ها نشانیها

میروم کوه‌های غم بر دل
از درت می‌برم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو
کرده مرغان بلند خوانیها

گشته جویان عشق را شرطست
ساده بودن ز نکته دانیها

نقد خیر مایت گوشه دیر
لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در دوام خوش است
طیب الله عیشه بانیها

بکعبه گر نماید جمال خود ما را
ز خون دیده کنم لعل رنگ بطحا را

بدور چشم تو از مهره وفا پرداخت
شعبده قدر این جهانی نیارا

ز شوق طوق پیکان تو گردن
بسیتان فلک سپید ثریا را

تبرک عشرت امروز چون گم کرد کسی
فغان نمی‌شود از من جنایت فردا را

مرنج آن لبم ای ناله چون نی ملک
بپرس شرح دل او ان من چرا

کناره کن ز جهان تا رسی بجای عشقیا
بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جای تمام پاکانست
ز داغ زرق بشوی خرقه و مصلا را

چه بخت بود که تا که سپیده مرا
که داد مژده وصل تو هر که دید مرا

رمیده بود زمن هوش و صبر نشکیبا
کران رمیده به بیدارت آرمید مرا

فتاده مرده و شتی بودم از جمال تو دور
یک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا
که گل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد برآورده در ریاض امید
بدل ز هجر تو خاری که می‌خلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین
ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق تو نه بمقصود و رسم جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

شد سحر چو قامت اقبال بر شیدا را
آتش آنشب بر جانب خود یارا را

ای شب آتشین رخشنده گزای صبح
می برد شعله آن رنگ شب یلدا را

کز بیایم زنبر کوی تو در کعبه نشان
از ثره حیله نهرا دگم بطحا را

نکهت عنبرسارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طره عنبرسا را

طوطی طعمه را قوت حدیث لب تست
بگذار یکشبا آن لب شکرخا را

بر کجا رفتند شیدان غمت سوی عدم
لا لها غرقه بخون می‌داد آن صحرا را

جامی از عرض سخن هیچت مرادم غرضت
چون فرو ماند کسی کم خرد این کالا را

خدای چشم دهاد آن چنان نگارا را
که وا رهاند به بیپروا نظرها ما را

کرشمه‌ای که ازان مست می‌کشد
نواخت از ره جان عاشقان شیدا را

چه سود پند که مانع نمی‌شود ز ذوقم
هوای قد دلارا و روی زیبا را

شرار سینه مجنون که آتش لیلی
کباب ساخت هوا آهوان صحرا را

بجو ز خاک درت بر دم نقابانو
بخاک می‌برم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که از سر مژگان
برنگذارد تو جا نیست بر زمین پا را

بپای جای دلت خسته خواست آنکه رواست
بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

سپهر تیغ جفا سنگ داد یا ما و پیدا را
بهوش کش کر کجایی آن غم پرورد ما را

این جواب ز سوده که از کوی دوست
الطلب عنایتک لیلا و نهارا

از ده مباد اگر شود آن تن نازک
از بهر خواجست مکن بند قبا را

من چه کنم از سر کوی تو اینجا
یا مای که گذشت نه رخ یا دو حبیبا را

خوش آنکه ز مستی شوی بخبر
نهان ز تو گفتم سر گنجت کفت بیا را

گر مست چو مجمر نسیم کرم عجب نیست
از حلقه زلف تو ز فرق قلبی ما را

جامی تکیه چه هوس نزم تو لیکن
و حضرت سلطان کره بار بار نکذارا

زلف تو بر چه پریشان کرد مشک ناب را
شاخ شاخ افکنده برگل سنبل سیراب را

از در مسجد درآ تا آن دو ابروی پیش من
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

پیش لعلش یا ز آن دهان لب رساند ناکام
دل بچنگ آمد ازین معنی اولو الالباب را

پادشاها خاک پایت زیر سر خواهم مدام
گر دوام دولت بیدار خود را اخواب را

نیست از قتل محبان غمزه ات مرکز ملول
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

از غمی آید دلم را راحتی از هیچ باب
برد عمر ادکان دری بخشایش فتح الباب را

نیست دلکش سرو دی جامی ز شعر خوش است
وقت خوش می کن ازین کش سرود احباب را

من شها خواهم از یخ با ... تو آشوب را
کس نیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیدمی جنید شیرازی باد برکنعان گذر
مژده بشیر از من یوسف بر یعقوب را

دل نهادم بر جفا چون دیدم آن قد بلند
بر درخت آن که چند مرد عاقل چوب را

کو مکن در دو دل برکات اندر نامه درج
طاقت آن بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن خشم تها
شرط نبود در قفا رفتن پی لشکر مغلوب را

خواب نامد چشم تر با توشبها اعلمی
گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پایش باید ذوق می سودم چشم
گفت جامی گرد شد آنچه ز رخ جاروب را

شد بخاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را
از عظمت شانه ها ارفعه قدرا

ای پیکر ده حالی آن زلف سیه دامی
در قید جانی کشش رواج بحیره را

من نقش خطت بستم رهزنی که قلم باخط
بیرون ز رقم هست این لوح زبرجد را

من زنده و تو بنشسته بی خون گران زیبی
یا لطف از این عیبت خواهم کشیم خود را

سبب بند زغل من آزار بدان ساعد
یک تیغ زن از غمزه چون ریز خون من [illegible]

در دست ز زلف آید تار و ز راید پا ید
چون دست گذارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطت نوکرد آیین سخن جامی
ذوق دگر است آری اشعار مجدد را

عشق تو بدیگر ده عالم فرد پاره مرد را
در دو این معنی باشد مردم بی درد را

و بعد غم غم می نه بار و تدار این قدر
گر کنن تو عیش باشد جان غم پرورد را

هر کاکرد و زرد و شین چون استکاه کرم
گر دل گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

لالهی سرخ نی زرد دل وید از کلم
چون بریم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

بخود اشادم خورده شربت هجران طی
جز خیال خوابی کجا لایق بود این خورد را

گر چه گشتم خاک را او بجدا که باد
از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

بر جای که بگو پیش سیل اشک اما چه بود
در خیال بتان از خاشاک آب آورد را

گفت کز عشاق نجات مانند یار را
از وداموشان ده بادوان در آتش کار را

شد دلم آزرده ز زخم غم هجر اگاه است
مرهم وصل کز از دل چه بدین آزار را

با اشک خونین سرخ رو بیهات پیش مردم
فن گذاری چون کنم این دیده خونبار را

خون ناران کریم هجرا او که ز خون غرقه به
دیده کولاتین باشد دولت دیدار را

یار گفت آن به برایم با تو خوش سال دگر
شد خیال اپسال کاکذ خواب جویم باز

بهره خود نام سک آن در نخواهم عنایت
چون بپسندم به شعار دو سشل عار را

بر بالین حبدا بی دیدجای را طبیب
گفت خوردن علاجی هست این بیمار را

یارب انصافی بده این شیخ دعوی دار را
آنچه خواری بی سکر ده زندان وه دیگ چوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است
زان گرفته پیشه خود پیشه آزار را

طبع بر کنج حقیقت قفل و شرع آن کلید
تا ده زان کنج جز سر دون کو در اسرار را

هر که بنیاد کلید شرع را بر تقوی طبع
طبع بگشاید به ویس جبر را در باز

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست
نیست جز جهل جلی موجب این انکار را

هر که دید منطق الطیرست جای لب بیند
جز سلیمان نشناید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت
خواجه هر کو مست از آن بکر بود عطار را

بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را
یا پال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره دران کز اهل دل
گیرند کیمیا نظر پاکباز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش پای تو
مالم هم بهانه بهر سجود این جبین نیاز را

چون ز رشک من آوازه شد بلند — محو و ساخت شده عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای خاک گیتی — پیش که گویم این الم جان گداز را
جولان من شد و سر قتل و دین ما — بگذار شهسوار من این ترک تاز را
جای زفت خاطران ز شرح [illegible] — کوته کن این فسانه دور و دراز را

کی چنان کز در آمد زود خلوت ما — که شد از عکس خویش نوبه ظلمت ما
آفتاب درخشنده که از طلعت او — رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر — که برآمد گل راحت ز گل محنت ما
جان رگ زلفت چه باز تو نثار قدمش — گر بس از مرگ خرامد به سر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را — ای لقب درده جهان من سبب عزت ما
جان فشاندیم به خاک قدمش لیک چه سود — گر نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
غایت همت ما وصل وی آمد جامی — همتی دار که کاری بکند همت ما

برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را — جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک شد — بو که نقش کاسه زد این سخن کاوس را
حسن غایات ز جعد عنبر افشان جلوه یافت — زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را
رنج بی حاصل مپرس از نبض عاشق ای طبیب — نیست دست [illegible] بر مریض عشق جالینوس را

جد

خیره تا به نوا چرخ کجا رو بخویش — بر فروز از تو چراغی این کهن فانوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودا سامان — بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را
دست بوس دوست جامی کی دهد دست — پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من که جا کردم به دل اکنون فریب کیش را — گوش کی کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودای خوبی چنین می دارم — ور نه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن — یا کی گوید که حال من درویش را
کشتن [illegible] خجا دارد و کمتر بی دلان — از کدام استاده سنگین دل گرفت آن کیش را
درد تو [illegible] زحد و غمهای دل از روز [illegible] — تا که گویم یارب این غمهای بیش از پیش را
دل فگار [illegible] را [illegible] یا طبیب — زانکه جز [illegible] تو نبود سود مند آن ریش را
سینه جامی که شد ریش از تو [illegible] نیش زد — زانکه آه سوز ناکش می گداز و نیش را

مردم افروزی چو گل نپسندی آتش ناک را — شعله در خرمن فتد مشت خس و خاشاک را
عقل را روشن بود ماهیت چیست اگر — پرده حیرت نبندد دیده ادراک را
جان پاکت آن تن و زیر پیراهن ما — صد هزاران آفرین بر آفرین پاک را
کمتر [illegible] تو هم [illegible] پیکان خودفکن — گر بهم لائق که آلایی تن فتراک را
جامه جان چاک شد تا دیدی [illegible] — گر چنان رشته توان [illegible] کرد این چاک را

دامن چنین که برافکنی ای شوخ کز کشش　　ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را
خاک شد بر رهگذارت جامی و مرکز گرفت　　آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را　　آتشی دیگر فروز از سوز من آهنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری یار تنگ دل　　دل به درد آمد ز آه و نالهٔ من چنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او کردن آهنگ　　ساخت دریا کرد از من چنگ در فرسنگ را
دارم آن خنجر که فارغ ما شد چه سازم هم ز خلق　　چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان چون لاله‌ها　　اندکی آهسته‌تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان و دل الطاف‌های　　تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را
جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق　　خط رسوائی کش و منشور نام و ننگ را

ای قبای خط شکن عارض چون سیم را　　ای کشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را
روی تو در احسن تقویم کرد آئین حکیم　　کی نهادی پای آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در کوی کشش　　حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان از خاک پای خود کنی مرهم خطاب　　با فرو دستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر چه سود افتد آتش زد جهان را پاک بیت　　آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل از کتب سر و شرح نیست　　کو معلم بر شکل هندسه کار تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن　　هر چه فرمایی بجان استاده‌ام تسلیم را

من که خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را　　کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ ز استغنای عشق از هر مراد　　بر مراد خویش یابم گردش ایام را
زاهد و صوفی و عارف و عامی خوانندم کردمی　　گم شدم در شاهد و می تا نیابم نام را
شیخ شهرت جوی نماید تا سالکی چون　　در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
می‌کشد دامن پی صید مکر و تلبیس　　شاهبازی کو که از هم بردرد این دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز می‌کند　　می‌برد زین فعل منکر رونق اسلام را
هر کس از قیام فطرت همت خود ...　　زاهد و تزویر جامه ساقی و پیش جامی جام را

گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران را　　کجا دانست یا رب درد و داغ دلفگاران را
بهاران ای برو ترک آن چابک سوار　　که دیده بر رهت از دیده باران امیدواران را
از این عشق جگرخوار چه دارم چشم بهبودی　　که بر باد و بیابان چون من هزاران را
ز جام بیم خورد آنجا که یک جرعه پا پیچی　　چو عهد من شکسته توبه پرهیزکاران را
چنین کز باده شهرت بخواب مستی شبها　　چه دانی محنت بی‌خوابی شب زنده‌داران را
سزد گر کس چون مرغان دو دستی　　تهی کوبت نه فرزک چند بهشت را یارا
شنیدنا زهولان ده بره گوشه نشینی　　اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

دست من خدایا آن سنگ دل دیوانه را | یا طاقتی و صبری این بیچاره تو انرا
بختم جوان عقلم پیر بیک عشقش | آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوانرا
گردیده شد گاهی در جستن وصال هجران | پژمرده چون گیاه است آن ارغوانرا
خون سرو در چشم آن بخت کو که چشم | سروی نشسته بر لب این چشمه روانرا
محمل مبند امروز ای ساربان جانان | کز آب چشم ما شد ره بسته کاروانرا
زاهد به کنج محراب آورده رو طاعت | عاشق گرفته قبله آن طاق ابروانرا
جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم | این نکته بشنو از من نه باور شنوانرا

معلم کو ده تعلیم بیداد آن پری رو را | گر چشم خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا هم نکو بود از آن بخود چه دانستم | که خواهد کوشش کردن در حق من قول بدگو را
رقیبا چون بره می بینم افتاده بچشم کن | یکی زین سو خرامان کن ز یک آن سرو دلجو را
اگر پای سگی تو بینم از ناصح مزن طعنه | کرمن روز ری کی آن آشنا یی دیده ام او را
بجای هر سر مو بر تن با د صد نشتر | اگر خواهم ز رو دوست خالی یک سر مو را
بیفتادی میان خاک خون هر دم اگر بودی | بیاموز روی افتادن سر سنگ بی [illegible]

مباد اگر تو عار آید سگان این پسر کو را | چنین آشفته رسوا کو ای جامی

رخنه کردی دل بتیغ جان من دیوانه را | ذره آری جز بکالای شکافد خانه را
تخم مهر خال او در دل میفکن ای طبیب | پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را
خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکین شانه | بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را
تا کنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو | می کشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم | آشنا بیش تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق یک رنگی تقاضا میکند ورنه رو | ور نه شمع آتش چرا زد پیش خود پروانه را
جامی از خود رفت زان بت قصه کم گو | مست شمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

ای خوش آن گز نشستن از رخ برافکن پرده را | شاد کن آخر گهی طالع غم پرورده را
گر بکویت پیش مشتاقان سواره بگذری | جان دهد از ذوق صدای سم اسبت مرده را
جان بلب آورده ام لب بر لبم نه یک نفس | تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
بی طلب شود وصالت نیست آری کی دهد | دولت حج دست جز رنج بیابان برده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کن چون سود | چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بجون ظلم چه باک او را که لطف خردسال | رقص و آید اضطراب مرغ بسمل کرده را

جامی گر پرسیم از غم زار چرده را | [illegible] چنین [illegible]

بام برای جلوه ده ماه تمام خویش را | مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
با همه میرسد عنت قیمت بنده هم بده | خاص دیگران مکن رحمت عام خویش را
پخت زلفت غم دلم خام سوز رشک من | پس زغصه می کنم پخته خام خویش را
شد غلامی درت صرف همه جوانیم | بهر خدا شنفتی بنده غلام خویش را
بر تو سلام می کنم گرچه فزوده ناقتم | با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
بر دو متاع چشتیش نه دو کشور عدم | هر که به دست عشق تو داد زمام خویش را
در ورقی که کرده ام نام سگانت را رقم | زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را
بر من چو چشم دل فزان طعنه مجب بکوان | صبح به کسی ذکر بخوان آهوی رام خویش را
جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل | باده خور و بره و فشان جرعه جام خویش را

تا ان همی زنیم سر سنگ لاله رنگ خویش را | تا ز خون دیگران شوئی خدنگ خویش را
می چمن کلبوی گلرنگت باکل پیش تو | شست در آب از خجالت روی رنگ خویش را
می گدازم سیم و زر در بوته بس گراه کرم | می فروزم کلبه تاریک تنگ خویش را
سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا کرده | در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
ساختی قدم چو چنگ آن طره دارد چشم | بهر تار بی نوا سپه چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد بسر انی دل یاد کن | آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق رسواییست جامی با نکویان دل مده | یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

کرده ای قیمت بکار موی خویش را | کی دهی بر باد زلف مشک بوی خویش را
آمدی بر روی از گل تازه تر دوشم بخواب | تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نگرده گل ز رشکم زین همه دل کرد تابان | می ربایی ز ترش مشک انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من گلچین رخ و زلف تو | لاله و سنبل نهاد اطراف جوی خویش را
خاطرم را آلایش زهد ریایی شد ملول | کیست دو کاسه درد تا شستی و سوی خویش را
ای که گویی چون زبان بت می توانی باز کرد | رو که من می شناسم از تو خوی خویش را
میدهم گفتم جانی خاک کوییت آبروی | گفت رو جایی بکن دار آبروی خویش را

دوش گفته شد که دیدم در دو چشم خود را | کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را
در از خواب خوش ای بخت بدم بگشایم | بر روی مجموعه چشم شب نخفته خود را
خدای را مکن ای باغبان مضایقه چندان | که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را
رمیده دل من از زلف دام بکرد کامم | نگیر شکار تو مرغ هوا گرفته خود را
ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا | حریم منزل از کرد غیر رفته خود را
مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم | کنم نثار رهش این در نسفته خود را
همین بس است بادو نامه جامیا که نویسی | بخون دل سوی یارش این درد ناگفته خود را

منم ز جان شده بیدل و بیگانه خود را   که یافت جلوه گه ناز بنده خانه خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد بسر دم   هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
نداده دست چراغم که بنگرم رخ او دیده   بپای او کنم از اشک دانه دانه خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره وطنی   نهد چنین خس و خاشاک آشیانه خود را
گرفت قصه دردم دراز بی تو غم هجران   حکایتیست که کوته کنم فسانه خود را
بهانه سازم و سویش روم ولی چو رسیدم   چه کار آمده گم کنم بهانه خود را
به پیش یار بگفتم شرح عشق تو جامی   رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

ای دل ابرو گره افکنده چه حالست ترا   گوییا از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو شد خط و خال ای ماه   عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان را بدم آب تفقد می کن   ای که منزل لب آب زلالست ترا
بردل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم   تا بمیل سر غنج و دلالست ترا
بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت   هرگز از من نگذشت آخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی تو ام جز به پر و بال امید   مشکن بال و پرم را که وبالست ترا
جای اندیشه بساحل مکن از لجه عشق   که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

با اسیران نظری نیست ترا   بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر   گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من   که ز من دوستتری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن   که ز من دردسری نیست ترا
خون دل در قدح از دست جگر   چند گویی جگری نیست ترا
درد و لب ناله ما را چه اثر   از وفا چون اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار   غیر ازین خود هنری نیست ترا

گرچه هر روزی به صد ره کم کم می بینم ترا   خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
مهربانم لیک زین سنگیست ای دلت چون سنگ سخت   چون نیابی دوستی محکم نمی بینم ترا
نقش شد در دل مقیم ای نخل دمیده   کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان می دست بیش از غم   چون بحسرت رسیده آن هم نمی بینم ترا
طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگرست   جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
از خم محراب ابرویش جهانا غافلی   ای که سر گرم طاعت خم نمی بینم ترا
از تو هر موی تن جامی بغم دارد جدا   در غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

خوش نشست ناز تو ای سرو گلعذار   نیاز پرورد عشقم نیاز دارد مرا

نکو بطرف چمن جلوه ده چنین من / دلم اسیر تو باد دیگران چه کار مرا
گذشت باغ چه چیند ز گل چه بگشاید / درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
نکو بهر چه کنم اختیار وه که نماند / به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توام بند می‌نهد بر پای / وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا
ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای / گرفت نرگس مست تو در خمار مرا
ببرد غصه و اندوه از دل جامی / که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

بس که بی روی نکویت شرم می‌آید مرا / چون کنم جای دگر خاطر نمی‌آساید مرا
از سر کویت من بی صبر دل خسته روم / گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوب رو در جلوه و ناز و تگ / زین همه نظاره روی تو می‌باید مرا
وه چه گفتم من که چشم کاه روی تو / دیگری را خوب رو گفتن نمی‌شاید مرا
بیخودی من ز شفقت گرچه از حد گذشت / هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان / نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
کشته جامی کم است از خاک پای سبی / زین چه خوشتر شاد باد سر به خاک ساید مرا

چه سود گریه چون چشم اشکبار مرا / چو نیست هیچ اثر نالهای زار مرا
بر نگار چو خاکم فتاده وای بخت / درین طرف برسان از زمین سوار مرا

نمی‌برم غم ای جان برای خدا / خبر بده ز می بی غم کنار مرا
گهی که خاک شوم قالبم بباد دهید / بود که جانب کویش برد غبار مرا
ز بیم چند ایم از عشق ای کدارتی / بعید عافیت آسوده روزگار مرا
ز پیش غمزه خدنگ تو گر مرهم نیست / ز تیر سخت برآمد دل فگار مرا
میار باده که جامی نثار خود بشکن / که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

با تو یکدم بخت من همدم نمی‌سازد مرا / در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا
با غم مهجوری و اندیشه دوری خوشم / خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا
دیگران شاد و داری جان تو وصل خود دگر / عاشق غمخواره‌ام جز غم نمی‌سازد مرا
خواهم اندر عالمی دیگر ز وصلت خانه ساخت / دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا
بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب / ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا
نیست شور عشق تا جو صبر خیزی یار کار / آزمودم بارها آن هم نمی‌سازد مرا
هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت / با بلا خو کرده‌ام این دم نمی‌سازد مرا

آنکه از حلقه گیسوش گرانست اورا / چه غم از ناله خونین جگرانست اورا
کج کله بشکن از ناز که در پیشه چین / منصب شاهی زرین کمرانست اورا
دیده دریاست هزاران گهر آنکه جای / صدف سینه صاحب نظرانست اورا

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ دلی
دی گذشت از من و روز دگر بار گذشت
خاک شد دیده غم دیده مجنون و هنوز
پند تلخ پدران در دل جایی نگرفت

از لطف بحال دگرانست او را
وه که خاصیت عمر گذرانست او را
چشم جان جانب لیلی نگرانست او را
زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما
چرخ فیروزه که از شفق گلگونست
ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن
طرفه حالی که یک حرف زبان بگشادیم
شیوه زهد بیزدان چه و رد شیشم که پست
سایه رحمتی ای شمع چگل کافتاده است
جای آن با دگری ها که دگر آموخت

تا کشد گنج تمنا رخت بویرانه ما
درد آلوده پیمانه ایست زمخانه ما
دور با و آفت سنگ تو زپیمانه ما
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما
نرخ یک جرعه ای سبحه صد دانه ما
بال و پر سوخته در پای تو پروانه ما
کی معطر شد از انفاس تو کاشانه ما

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
گلگون می درآر به میدان کنون که هست
آن ترک را که یک دو قدح مست کرد جان
آورد آب رفته بجو باغ چمن را

خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
رخش سپهر و توسن ایام رام ما
گر گردش زمانه کشد انتقام ما
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

برخی

طاوس وار طوطی جان جلوه می‌کند
گاهی بشانه و گه با دو صبوح
جائی بوصف آن لب شیرین شکر شکست

از فقر این همای که آمد بدام ما
بکر لطیفه چهره ور دشنام ما
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

ساقی بیا که حل نشود مسئله ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد
این عرصه زره دربان همه در راه درآید
تشنه بپیماد از سیب زلف تو گردیم
دود از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
ما را گله از خوی تو انیست که هر چه
جای طلب دولت وصلش که بره بست

نی دو که زحد میگذرد مشغله ما
صد بادیه کعبه و یک مرحله ما
گر بانگ درای رسید از قافله
در حسرت زلف تو رسد سلسله ما
شد نور ده بزم فلک شعله ما
گردیم گله گوش نکردی گله ما
تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

بگشا در از تیغ ستم سینه ما را
چون شوک دل در تو راحت ساید
ما را اگر از کینه پهلو دهی جای
دیریم و دل صاف چو آینه چه داری
گر جلوه نهان بگذری آدینه چه

از سینه برون ده غم دیرینه ما را
مرهم راحت که رسد سینه ما را
از پس که بدل جای دهی کینه ما را
محروم عکس رخت آینه ما را
بتخانه کنی مسجد آدینه ما را

تو سهایی و ما غوره و گدا ایم چه ست | با اطلس زربفت تو پشمینه ما را
جامی چه کنی کنج غم عشق گزین هیچ | قدری ننهد حاصل گنجینه ما را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک اینجا | خواهم از شوق کنم جامه جان چاک اینجا
میرم ار زنده رهاش اگر بمیرم زار | بگذارید خدا را که شوم خاک اینجا
فرو آتش بر آی آه در آن کوی مباد | دود خیزد ز سر آن خس و خاشاک اینجا
شدم آواره بشهری ز گرفتاری دل | که ز خون رخ غیرت جهان شود و پاک اینجا
پای جایی که نهد کاشش گذارد اول | که به مژگان ز خس و خار کنم پاک اینجا
دور از آن در گذرانم ز فلک ناوک آه | تیرباران بی گذرانند دل فتراک اینجا
جامی از خون خود آلوده مکن سینه که کیش | که نبینند چنین صید بفتراک اینجا

طرف باغ و لب جوی و لب جانست اینجا | ساقیا خیز که پر شیشه هواست اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق صلاح | من دیوانه که آن حال رواست اینجا
لب نهادی به لب جام و ندانم من مست | که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست | هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا
می کشی تیغ که سازی دل ما را به دو نیم | تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا
شرح با بت هر صبح مکن ای گل عشق | نکته خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می در جام | بزم عشق است چه جای می و جامست اینجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا | مهلت اگر نباشم از آن سیمتن جدا
جان دو ز غصه چو قبا جیب خویش چاک | گر گیرد آن قد از تنش پیرهن جدا
در بوستان ز ناز مکن گر جدا ز قد | نتوان ز سرو دور که چو آن کوهکن جدا
ز صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن | مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم مکش که گوی که زین آستان برو | مردن به ز تو که ز کوی تو زیستن جدا
زان جا که پیش من آمد جدا از تو | اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا
دانی که کیست جامی از آن آستانه دور | آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها | چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال تا بدرست | که میهمان نشاندند میهمان تنها
حدیث موی میانت چو در میان آید | تو در خیال من آیی از آن میان تنها
ز زلف و خال خطت چون تو هم بجمله | گرفت از همه سو در دو چشمان تنها
بسان خامه دو بود بی زبان من کاش | که شرح شوق تو توان بیک زبان تنها
چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو | هزار روزنه ام در استخوان تنها
مرو بجلوه بدین سان خیال جامی | که ذوق نظاره کشت بوستان تنها

خال و خط جانان فزاست اینجا / یا آفت جان ماست اینجا
صد بوسه خورد از آن لب چو جوی / دردا و قدح دواست اینجا
چشم تو هزار فتنه انگیخت / ای شوخ چه فتنه‌هاست اینجا
شیخ تو و کوی خون شهید قتل / یک موی ترا بهاست اینجا
از جور و جفای تو ننالم / گر حسن توی وفاست اینجا
کوی تو ز دود آه پر شد / یارب ز دل که خاست اینجا
گویی که رواست قتل جامی / دانم که بکشی رواست اینجا

برانی از برم هر سو ز دیدار تو صد بادا / بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا
تنی در هم شود از زور آن بازو که من گفتم / ز آه هر شب درون دیده من جوی کنده بادا
ز حکم عقل می‌بخشد فراغت عشق تو ما را / همیشه عشق تو در کشور جان پادشه بادا
سیه رو خوانده‌ای ما را ازان موجب صد تیغ / سر موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی بی جرم گنه بادا
کله کج کرده می‌رانی سمند و خلق می‌گوید / خدا همواره یار این سوار کج کله بادا
دل جامی که شد تاراج از هجر پری رویی / نه در روی فلک سجده نی سوی خانقه بادا

روی خدا کی ای صنم انظر لقب / آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که چنینت عجب نماند / ای در کمال حسن تحیر ز هر عجب
هر کس یافت بهره از جام وصل تو / ز این بی‌نوا تشنه جگر رفت خشک لب
تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت / والیل و الضحی است مرا ورد روز و شب
کامی ز لب نخیز که عشاق خسته را / صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب
رقص بر طرز ادب نیست در حست / ما عاشقیم و مست نباید ز ما ادب
دل پیشتر از غم و سر خاک عتبت / کین موجب شرف بود آن باعث طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست / مطلوب او همین که دهد جان در این طلب

بدا برق بطحاء و الدمع ساکب / زهی عشق چه سوالی و شوق غالب
خوشا آن زمان درخشان که از کوی جانان / ز انفاس او بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که روئیده دوران جنت / غبار ره پا ز مشک دواب
دلم سوخت از شوق او گرچه دایم / خیال خوشش هست با جان مصاحب
ایا حادی العیس بالله بشّر / بقطع الفیافی و طی السباسب
از آن منزل خوش روان ریح مشکش / گر فرصت کنیم دل خسته غایب
سخن چند بنده رساند تو انی / از این پیش حرف زدم مجانب
سلام من الله هو لی العواطف / سلام من الله معطی المواهب

علی رغم سخن علی میا حبیب — ز قمع الفارغ پیشی المراتب
پلی که جمعیت در بزم و مجلسش — فنون مقاصد صنوف مآرب
قفسی که درج در درج لعلش — رموز نوا در نکات غرایب
با قبال در دو گنجش بیت جامی — ز تسهیل مرادات و نیل مطالب

بگوشش رسد آواز یا ربم هر شب — مهی تو نبینی بگوش تو میرسد یا رب
ز هجر روی تو دوزم شب است و این شب را — بدیدنت چه باز از سرشک من کوکب
رخت بچاره ده سال از جمال خوبی تابت — بکار رسد تو ماه و فلک بچاره دو شب
سرم چه لا تو رفت اگر نیستت ای بس — کر در رهت شود آزرده دمم مرکب
کتابت تاب درشتی خشان لطیفی را — بجان خویش که آسیب بد زبان سوی لب
بر بحسن چمن می ای طبیب است مباد — که آن شی که تو دیدی که داخت را تب
بزیر بر بر سر جای خال زردی را — که رفت دزد را و جام عیش و جان طرب

چندای معلم جر دور زمانت — بأسد عزم المحبوب مکتب
شد بیش درپا ز سبزه صحرا — از پیله تعالی بیرونی ملیب
تعلیم آداب او با چه حاجت — او خود زاغاز آمد مؤدب
سرجا فراید بهر دعایش — خیزد زجانها فریاد یا رب

در دور لعلش منع از شرابم — ای خواجه دورست از لطف مشرب
دی کشتنش بی سبب کرد قصدم — چون دیدم آن را کشتم زدیده
جامی از آن لب همچون صراحی — دارد دروی از خون لبالب

بجان کی رساند که من دل شده هر شب — ز غم هجر رساند بفلک ناله یا رب
شوار بپرد زد آن لب کم اما موثر — که میوه لب جای که رسد کار بآن لب
سرمن گرچه نشاید که بعنبر کند بندی — چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر آن کار — چه زنم لاف زرمت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند — که در آن حضرت عالی خود تو کس نیست مقرب
نداکر داشت معلم هوس کشتن خلقی — نتوانی ز تو کرشمه ره آموخت بکتب
نشود بهر تو از دل تب ناهای سالی — زدو سوز تو از جان عاشقی مجرب
تب هجران تو یا رب چه جگر سوز شد — که طبیب از تو باشی برد جان کس از تب
شراب از نظره شم سرو دست تو جامی — کشم در صنف زرمان بیش از دعوی مشرب

آفتاب چین طالع شد جدا گشتی نقاب — چیست طالع من که دیدم آن رخ خوب آفتاب
درخیال خط مشکین تو عارض هم — دم بدم چشم تر مامی زند نقشی بر آب
خاک آن در زدیده هر شب ما فشو دن لذت — عمر بگذشت ودیده ام سرگران دولت بخواب

می‌کند هر دم دل پرشور من لبها هوس / چیست زلفت از دست دوار همچنان آل آب
داغ دل را آتشهای آتشین بنشد نشان / دود در روزن می‌دهد آگاهی از سوز کباب
من که در میخانه باده دردکشان خانه ام / خانه ام خواهد آخر در کار شراب
گفته جامی نیست چون ز رخ الطف و اح / خوب اگر نیست قبول طبع باد کامیاب

هر کجا زد خیمه آن مه بر سر آفتاب / بیدلان از رشته جان چاچند اطناب
بر که در منزل آید چشم پر سیل خون / خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف باید جهان / پیش چشم خیل او باشم زا بر دیده آب
او به جولان چشمه و من از پی او دیده رو / دست او گیرد عنان پای او بوسد رکاب
پیش از آن کآفتاب آن روی نازک را بسوز / ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب
آفتاب آنجا چه سان پوشیده کس کز نازکی / تاب می‌آرد که بر روی سایه اندازد نقاب
جامی ز غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار / آه کز بخت وی این تاخیر شد عین صواب

ای روی تو خسته جهان تاب / شد تیره به چشم ز هجر در تاب
من تاب ندارم از تو ... / متاب من الحبیب ما طاب
عمریست که ... در تو هم من / بیکار نشسته من علی الباب
خواب اجل از تو خاستم ... / من غاب کما تیال قد خاب

چون چشم تو خوابناک مستی / صاحب نظران ندیده خواب
زاهد به خیال آن دو ابرو / سر برد فرو و کنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی / از بس که تر است می‌چکد آب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب / بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب نوشین تو ز الاف شیرین بابت / مصریان از شکر خود گذرند پر کوب
با نرگس را هوای دولت نهانی است / خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب
باد با نت در میان دردم سر نهان / لیک پیدا بر تو علیم علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق / تب الی مولاک جل العفو عفا الله توب
گفت مجنون گر هوای غیر لیلی میکنم / توبه اما من هوی لیلی فلا لا اتوب
جامی شب دوستان قصه عشقند و ... / رنج را بهر تو هم دستی ز نان طبیب

هر صبح کآفتاب رخت سر زد از جیب / گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه عاطفی / گر طیلسان زنم به صهبا وه چه صیب
پیران ... هوای جوانی ز سر فکند / آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر یاد تم بعشق زدن دم کر ساکرد / اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک مرا ز عقیق یمن میدهد نشان / از خشت سعاد علی ابن المذهب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را — زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب
جامی درون خرقه خود یافت دوست را — زان رو کشید پای بدامان سر جیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب — ما و دردی بی نصیبی یا نصیب
درد دوری جان داند من غریب — محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک دوری نیست رنج — دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج — ترک این فرمایش کن ای طبیب
سبحه را کز دست دینم دی بدی — کردن واعظ نبیند شرط خطیب
روی خود بنمای تا کی شد ز دور — کاش بودی این سعادت عن قریب
ناله جامی ز شوقت دور نیست — زانکه تو برگ گلی او عندلیب

همه رو دشت برویم که پس سوی حبیب — هیچ کس نیست چو من تنگ از بیت رقیب
گر نه دست شب من سحر و نمه — شعله چو شمع ز تاب تب من انگشت طبیب
هر کرا عشق تو آداب خرد بر هم زد — نیست ممکن که مؤدب شود از صد تأدیب
روز آدینه بمقصوره در آ تا خوانند — خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذری وقت از بهر خست — بر شود دامن جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین پسران عشق باخت — نیست از معنی پیران شرح هیچ نصیب

جامی

جامی آن به که بر این تهمت نکوشش مکن — پس از این در سخن آمیز خیالات غریب

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب — حال خود شرح کنم وقت لطیفت ای طبیب
هر شفا در حقه غیب است و آن در دست توست — حقه بگشا و کرامت کن شفای من قریب
جوشش از بیان فضلت نیک و بد راحت است — گرچه از بد بد ترم حاشا که باشم بی نصیب
عاشق بیمار را هم میل حبیب آمد علاج — ناتوانت بود و من چون هم طبیبی هم حبیب
با تو دست آویز من جز ناله و غربت نیست — با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبی عجیب
عمر شیرین عیش خوش بی دولت وصل تو بود — لا تقابی بعده نحلو و لا عیشی یطیب
بنده جامی را به مسکینان این کاه بخشش — یا مجیب یا الله عافی شانه یا مستجیب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب — حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام — چو برگ عیش بسازی تحفه یار طلب
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت — بکشتی می گلگون ره کنار طلب
بیخن ز صفوت صوفی و زاهد را چند — صفای مشرب رندان دردخوار طلب
فلک بر شته امید است از تو گرهی — گشاد آن گره از جعد مشکبار طلب
بعهد یار که روزی گذشت محل دوست — دل رمیده ما را در آن دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی — فروغ حشمت شاه جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات / واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل / چون نمود جلوه در آیینه صفات
سرگشته از کنشت شود کعبه دگر / گر پرتو جمال تو افتد به سومنات
هر جا که یافت پرتو انوار عزتت / عزی فزود عزی و قدری بیافت لات
در بحر کبریای تو آن کس که شد فنا / چون خضر برد راه به سرچشمه حیات
هر کس که کعبه طلبت ره نمود بخت / از کل کاینات کند قطع التفات
جامی بخش جامی لب تشنه را بلطف / زان باده کز کند ورت جیلش به نجات

ای صفات تو نهان از شق وحدت ذات / جلوه کرد ذات تو از پرده اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم / ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاد صدای تکبیرم / خاصیت صد هزار لبیک ز اهل عرفات
شرب زهی گاه چاشنی عشق کجا / آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
ما نداریم نشانی که تو زان نیم شنید / ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات
بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم / که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات
مرد جامی بسر رشته او نپسندد / باز در روضه من جل به العشق فات

بر در تو جا کند اهل نجات / رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد / ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد توقف از سر کوی / لا یزید الوقوف بالعرفات
تا تو شوخی زمن لب چو شکر / آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایه زلف / خضر جام جو در ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من / خاصیت بین که داد آب حیات
توبه کردی ز شراب خوش جامی / اتبع السیئات بالحسنات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات / ظاهر زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد / شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بغمزه و لب بشکرخنده می کند / تفسیر آیتی خلق الموت و الحیات
زان تیغ غمزه می برم از جان دل امید / در خویش راه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابروئیت / قرت بنور وجهک عینی فی الصلوات
زان خال با که در دل من گشتی از جفا / خذا بکل فات سیدن بما فات
در دام طرهای تو جامی اسیر شد / مشکل کز آن کمند رهد زان دام ترهات

ای در تو کعبه ارباب نجات / قبلتی وجهک فی کل صلوات

بر سر کوی تو ما کرده وقوف | حاجیان را چه وقوف از عرفات
رشحه آوا ز قند تو عجب | کوزه خود تره بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود | انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کنم از میم دهانت | آید از چشمه میم آب حیات
نکشی هر طرف آن حلقه زلف | بس کن ای جامی ازین حرکات
جامی از درد تو جان داد و نگفت | فهو من کثرة العشق مات

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت | خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران | من کیستم که باشم شایسته وصالت
شیم عنبر ... رمانده | جانم فدا و بیست تن پایمالت
دور از لب تو هر دم لب تشنه جان سپارم | هرگز نخورده آبی از چشمه زلالت
بود در کنج فرقت با صد ملال ... | به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت
تیغی بکش ... زنی به ... گردم | هم جان نو فدایت هم خون هیچ حلالت
جامی خوشش کم ... شد نو | ذوق غزل سرایی از ذوق آن غزالت

صلا زنید به رندان پیر خرابات | بیا ساقی که فی التاخیر آفات
من و صبوحی ذوق می پرستی | چه کار آید مرا کشف کرامات

نه وقت است و روز من شب و روز | بیا زینت دهی ورد و دعوات
سلوک راه عشق از خود رهاییست | نه قطع منزل و طی مقامات
جهان مرآت حسن شاهد ماست | فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن | که ترک عادتست اصل سعادات
مزن بیهوده لاف عشق جامی | فان العاشقین لهم علامات

صد خار غم از جفای تو در پای دل شکست | در گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود | از شوق دانه تو درین دامگه نشست
هرکس که هست جرعه کش جام لعل تست | گر شیخ پارساست وگر رند می پرست
زاهد فضیل و تقوی از آن دم گرفت | خواهم نهاد در من ... هرچه هست
وارست می پرست یک جرعه ... | چاره خود ... که هرگز نخورد ...
... میکده گشتیم سربلند | یارب ز موج فتنه مبادش ...
جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ | خواهد بسنگ حادثه ... شکست

گران ... وفا عهد یار شکست | خدایا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر یار سفرت | گر از کوی مهر و وفا رخت بست
نشستن سرشک ... | که شد خانه تا زین سیل پست

نزن بر دلم زخم و مرهم منه
که میوه شوان چو شنید نخست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ
مقنع در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزه خط دمید
خضر بر لب آب حیوان نشست
مپرس لعل میگونش ای پارسا
که جامی از آن جام شد می‌پرست

گفتمش ای بخت دل عهد تو سست است ز تخت
گفت تا کی گویم … و چند من بخت و چه
گفتمش هر عاشقی ماند به … ما که بهم وصیت
گفت در عاشق … تا تیز … و
گفتمش از خاک محنت دانه‌ها بشکفم اینک
گفت این تخم و زمین جز سبزه حسرت چه
گفتمش غربت بیچو … لعلت کام دل
گفت عاشق … گر دوست کام …
گفتمش گل را بباغ این صبح روی … نگار
گفت گر … در شکم چه …
گفتمش سررشته‌ای خواهیم یکسو … کشان
گفت این سررشته … دست
گفتمش یک … خاطر جای …
گفت چون سررشته آید … ما در

چون از آن روزی که گرد و ز خاک آدم سرشت
عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی گوهری … از ازل
طینت پاکت ز آب و گل جای … سرشت
روی زیبا تا بطاق ابروت آورده روی
طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
هیچ باد و زاهدت هر چه … چشم خون فشان
بر در و دیوار از … شرح شوق تو نوشت

گر بکشتن کشته تو کاش باری بعد مرگ
بهر قبر کشتگانت خاک من سازند خشت
خیز اندر نم … و فرش لعل گستر پای
چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار تست آنست جای بهشت

گر بود در خاک پیشش و بیم از کوی تو خشت
به که باشد روزی بر جای آن خشت از بهشت
گیسوانش … روزی … آن آشود
چون بهشت ای حور … خاک در تست عنبر سرشت
بست پیچ … دل … بتن
گر ز شمع روت افروزند قندیل کنشت
دشنه جانت ایوان وصالت …
وه که چرخ پیر کرد این رشته … تار
یافت چشم از نم …
خانه ویران شد ز باران گرچه هم گشت
نیستم …
چون نوشتم نامه … چاره … نوشت
با همه شوقت از جامی … غزل
نام خود … با …

پیش از آن دم کو دهم جان من بیدل ز غمت
قدمی نه که شوم خاک به زیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می‌میرم
چشم بر رشحه‌ای از سحاب کرمت
… که در جلوه که حشمت و ناز
باد شاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم من محروم …
باد از … احرام حرمت
هر چه خواهی بکن ای دوست که من می‌نالم
لذتی خاصی لطف و کرم از ستمت

ماند حسرت جاوید من این بس که مرا … دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت
ذوق پیغام کشی از حال دل خود جامی … جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت … دیگر حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو در او خانه گیرم … در بادیه پس رانشود عزم اقامت
ذوقی رسد از نامهٔ تو دور فراقم … گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
از آتش دل سر بفلک برده علم من … بر خاک شهید غمت این است علامت
تا چند دهم خبر نهان داده بزمان … با معتقدان می کند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن … قد قامت او بست شود زین قد و قامت
هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست … شست آن همه چشمش ز سرشک ندامت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت … خون ریزم از دو دیده که از غم گریستنت
جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من … تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بهر سر موی هزار درد … دردا که نیست یک سر موی هم بر تنت
آهسته ران که شرر آتش بجان من … هر شعله که می جهد از نعل توسنت
گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا … تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت
پابست رشتهٔ جان جامی بتافتن … گر تار و پود پیرهن آرزو دهست

دامن کشان بجای اگر بگذری شود … چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت … گوییا از جان سرشته شد تنت
آه اگر نازنین تنت بینم … من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف … در لطافت نمی رسد بتنت
میوه های بهشت اگرچه خوشست … از همه به گزیده ام ذقنت
ای خوش آن دم که گوش میکردم … سخنی از لب شکرشکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت … ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی بتلخ کامی جان … هیچ کامی ندیده از دهنت

پروانه سر کشیدم سر در پیکانت … موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب بانان … مشکین کمان کشیده مه چون کمانت
کم زن گره میان را بر قصد من که پیچم … تاب کمر نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان من هم دارم رسیده حالی … بیشش دمی که جانم با دادهای جانت
سودم چه سود پس راست کشتی بخون زیانم … یارب خدا نخواهد جبری ز بی زبانت
من کیستم که چیدم برگ گل ز گلبن تو … کاشم خلید به سینه خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده دادی لعل لب خیالش … خود لطف کن که گیرم بادام ز ضمانت

خوبی که گل خدا دادا از رخ که شست ما	نیست جز سوری از دل چه پارچون حکایت
دشنامی از زبانت باشد مراد جانی	یا از زبان تنگت گوید از زبانت

ای واضح و الضحی جبینت	واللیل نقاب عنبرینت
طاها رقم رداء آستانت	یاسین علم بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت	دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را گواهی	دیده نظر خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمین پست	عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزا	اعیان رسل نواله چینت
چون بر تو خدای آفرین گفت	جای چه سزای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت	بادا که گلی زان دمد شست بجایت
بی گشت سراپی تو خسرو قدر و خاک	ای غنچه خندان بگشایند قبایت
مرغی دلم گر ز پس مرگ بسازند	جای نبرد جز بدر و بام سرایت
سایم بکفش تو رخ سپهر تسلی	چون دست رسیم نیست که بوسم کف پایت
هر چند سپهر روی قضای خورم از تو	هر جا که روی روی نهایم بر قفایت
هر کس بدعا دفع بلای کند از خویش	یارب چه بلای تو که جویم بدعایت

زان سان که گل از خار دمد از دل جامی	گلهای وفای دمد از خار جفایت

قربان شدن تیغ خطای تو عید ماست	جان می دهیم بهر چنین عید عمر ماست
از آنکه دید شکل هوشت با هوا دعید	بر وای عید ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو گر جوپار چمن	هرگز کی نهال چنین نازکی نماست
در دیده خاک پای تو گر زانکه نیست حیف	بر باد می کنیم که از جانب صباست
شب داغ چراغ هجر فرو ریخت اشک من	لعلش بخنده گفت که بازار چه بهاست
جامی دام غنچه صفت تنگدل مباش	گر غم هوالاله برد لم این التماس ماست
بار بر فروخت ز رخ آتش دل فزود	در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

ترا صباحت ترک و فصاحت عرب است	ملاحتی که میان عجم چنان عجب است
صحیفه است وجود تو بر لطف حسن	که از اصول صفات جمال منتخب است
تهمت در رشد و خورشید جنه تعالی	ترا میان تعالی چو رفعت نسب است
کمار رسد نبوسی چو ترا پسر موی	ترا زموی مو روش و لطف مکتب است
توان ز لال حیاتی که داده جان ز شوق	بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است
نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب	اگر ترک ادب پیش دوستان ادب است
ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی	زباده ساخت تهی منور در طلب است

اینچ رخسار و خط و این چه لبست
زیر لب نقطه بود ور چشم چرا
طلب حسن غایت زرخت
شکل بالای تو شیرین تخلفست
ای تو شاهنه دلهاست سیاه
ناید از روی دو بیان شیوهٔ عشق
سکه این ورز گنج جامی

این چه چشم و ابرو خال عجبست
نقطهٔ خال تو بالای لبست
بنده را غایت حسن طلبست
که ز نوشین لبت از طلبست
دو رباعی که بهتر شدست
مذهب عشق سراسر ادبست
عمرها شد که نصیبش لقبست

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
بخرام بسوی باغ که شادی و طرب راست
اکل حق غنچه نرخساره گشادست
سبزه کشید از سوزن زنگار گرفته
بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی
با برگ سمن بدنی جام زرست آن
هر قصی ز آتش گل شاخ شکوفه
سرکرده نورد خرقه کبود لیست سنبله

کلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بی سعی تو و من همه اسباب مهیاست
نرگس همه تن چشم شد بهر تماشاست
خاری که شکسته ز غم از جگر ماست
بر اس خورشید عیان عقد ثریاست
گر نیز سویش انگشت دو سیم آمده صداست
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
گر سبزه بزیر قدمش سبزه مصلاست

ی

این ابر بهار است که در سایهٔ جودش
نی نی علم ملکه سراپردهٔ عشرت
جایی که ز داز نو رقم ابر بهاری

هر کوه و در و دشت همه دامن صحراست
ماه آزری بخشش ده بطارم میناست
از برگ گیاهی چمن مرج شد آراست

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصتست
چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس
پیکان آبدار که آید ز دوست دوست
زان دم که سر فکند بر آن آستان مرا
هر شب ولی کنج قناعت کجا رود
زانبای دهر وقت کسی خوش نمی‌شود
جای محبت و چو شوان وصل دوست

مطرب بزن ترانه که وقت غنیمتست
ای زاهد کو بره که نه جای نصیحتست
گر عاشقی نصیب من از تیغ محنتست
بر عاشقان سوخته باران رحمتست
برگردنم ز تیغ تو صد بار منتست
این نقد در خزینهٔ ارباب همتست
خوش وقت آنکه معتکف کنج خلوتست
موقوف وقت باش که اکنون دو دوست

ابروی خوشت که ماه عیدست
از روی تو عید عاشقانرا
هر سال یکیست عید و زنده
شد عید من از رخت خجسته

انگشت نمای اهل دیدست
صبحی مبارکی و عیدست
ما را همه روز از تو عیدست
زین عید خجسته ترکه دیدست

گفتی ز نعمت بجان رسانم   عیدی ز تو ام چمن رسیدست
ای وعده وصل شد وعیدت   بر جای خنده دل وعیدست
خیاط زده ز خلعت لطف   بر قامت و الکشت پدیدست

منشور دو آیتی که عشقم معبرست   طغراش از خطیست که برده و رسا عرضست
یا من ز سعد و نحس مزن دم که خطا جام   فردا هم از خطر چرخ واخرست
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر   پیری که از رشحه وحش سنگ کوثرست
گفت ای بسر دریغ بود نقد زندگی   در دست آن حریف که مرگش برادرست
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش   بیرون ز مهد مهد و چار مادرست
ساقی پاک شو که پستی ز ده پسر ده   وانرا که شوق وصل تو در سرست
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتی   زه ما مر اساس چو سد سکندرست
جای شو فقیه کین چرخ کو زشت   چون حلقه ارشین اقبال بر درست
در ظل آن کزید که عنقای همتش   پرباز در جناح فلک سایه گسترست

حبیبم هم غم چمن که هوا معتدلست   فرزندم هم شبی را نه کرده و کلست
تخته خاک زینپس گل که دمیدست گل   لوح صورت گر چه زمان کلکست
ابر کو سایه مدار که کرد لب جوی   سایه تا روان دید بهم متصلست

بیت در شاخ گل خرم و خندان گل   هر که چون غنچه درین فصل از اسباب لبست
بر لب کشت چرا سرخ برآمد لاله   که نه در دور گل از ساغر جامی خجلست
منقلب کرنه بر جم می سنگ ستم   هرجاییست که گنبد ز حنی پیاله حکلست
بوستان گلشن می کی عشق و یاران حریص   جای از زبده خود امروز عجب منفعلست

یار رفت از دیده لیکن در دو نوبت خاطرست   گر بصورت غایبست از معنی حاضرست
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست   پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست   یک زمان حاضر نشین ای دل که جانان حاضرست
خاطرم خوش نیست هرگز جز ز بیداد عشق   پیش عاشق هرچه جز عشق است بار خاطرست
عاشق از درویشی دانست قدر صبر و شکر   بر جفاهای تو صابر بر بلاها شاکرست
ای ماندا سر غیب الغیب دانی کی شرح آن   هم اشارت نه عاجز هم عبارت قاصرست
آن پری رو را بافسون سحر تسخیر کرد   زان سبب گویند ما عزیمت خوانی ساحرست

مرا کار از غم عشق تو زارست   دلم رفت و جان تو در یک کارست
اگر از سینه پرسی دردناکست   وگر از دیده گویم اشکبارست
نگشتی از تو زخود بیش لیکن   مرا بی تو قراری بی قرارست
لعبد عشق تو دانق را خطی بسی   که عذر از رخ تو بی عذارست

سبز گرد از سرخ ورده من ای تنگ — گران جانیک سوارم باد کار چیست

درون صد خار خار از محنت هجر — اگر ابر وای گلگشت بهار چیست

بزرد دردو غم خوش باش جامی — که صاف عیش را با گوار چیست

[illegible]

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است — شبم ز روی تو چون روز روز فیروز است

شبی ز جمال تو مهر و ز رخ دوان روز — که خواستم شب و روز از خدای اندوز است

شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنیست — چنین که شعله آه من شب افروز است

تیغ غمزه اگر چاک می‌کنی جگرم — چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوز است

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند — چه جای طعن جوانان دانش اندوز است

نه چنین خوش دانشگاه خود هم جا شا — معلم تو اگر نقطه‌ام بیاموز است

تو مرد عافیتی جامی از تبان بگسل — که عشق شیوه رندان عافیت سوز است

بار در بزم غمت نعره نوشانوشت — عقل حیران و خرد واله و جان مدهوشت

ز صد چشمه ولا لرزان تو چو نیش خطا — گر چه جام لب لعل تو لبالب نوشت

اشک گرم ز تف خون دل آید در چشم — بس که از آتش شوق تو دلم در جوشت

کسوت فراخی و خلعت شاهی چکند — هر کرا غاشیه بندگیت بر دوشت

بر سر تیر ده همه جان آخر — چون مرا شاید مقصود نه در آغوشت

می‌گذشتی و بخود زمزمه می‌کردی — مژده شد که فرا آن در گوشت

قصه عشق تو جامی ز کسان پوشد — چهره گویاست اگر چند زبان خاموشت

نعیم کوی تو را جنت حرم ننگ است — ز کعبه تا سر کوی تو هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و از سر هوا چکنم — که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است

مکن ملامت ما گر رسید تسبیح — که گوش ما چو بیابان به زیر چنگ است

بهر صبا چمن و صحن باغ کشاید — دلی که غنچه وش از تیر تنگ است

ز صلح و جنگ غم تو فارغ — نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است

تعبد را آینه حسن تو می‌نماید روی — از آن که آینه ما نهفته در زنگ است

بسی ز دیده زکی ز جسد را اشک جامی را — که در طریق محبت نیرنگ است

خیال خال لبت تخم مزرع املست — سواد خط تو هم صحیفه عمل است

اگر نه زنده مقتل من آمد از تو رسول — رسول قاصد جان ز قصه تا اجل است

زکات آن لب میگون می‌پرستان — قبول خیر محالست اگر نه در محل است

بشبانه خمار خیز ارزد — خوش آن حریف که بست صبوحی ازلست

فغان که شد از خود تهی چشم — درون ما ز فریب خالی از غلست

حریف باده کسانی که رو به گذار — صراحی و تاب و شیشه غزلست

بوصف آن گل عارض هم ایام بابی را | چو غنچه دو فقره رنگین نشسته در خلوت

در صورت تو هر جایی که مجمل است | در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود | این گفت و گو تا قیامت مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است | مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
گل نیست زخاک درت صندلی کشد | کش چشم و دل بگل بصیرت مکحل است
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم | وز شاهراه عشق تو این گام اول است
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم | کافسانه تطاول هجران مطول است
جای سواد شعر تو آمد ز نور عشق | مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غم است | ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است
پست برناید چنین بی نعمت و ناز | قوت عاشق همه ان رنج و الم است
هیزم شادی و یار تو دمی باید دست | حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است
وعده لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف | کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم | سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است
قدسی از غم عشق تو خم شد چه عجب | بار عشق است گران قامت افلاک خم است
پاک بازان همه در میکده محرم گشتند | غیر جایی که بتقوی و ورع متهم است

نظامی

لطافتی که رخت را زجعد خم بخم است | هزار عاشق اگر باشدت منور کم است
بزلف عمر و بقا حیات دل و دلی | بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
دلم نیافت نشان زان دهان ملک وجود | نهاده روی که چون در ولایت عدم است
ز محبتم تو ملول ای عظیم و مشتاق | مرا است غم که جدایم ز تو ترا چه غم است
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل | نصیب عاشق مسکین جراحت الم است
لبت بلطف عبارت زعالی ادلی | نه در عرب چه تو شیرین نه در عجم است
حریم خاک درت را مقیم شد جامی | مزن بتیر جفایش که آهوی حرم است

شکفته سیم بر نیز قبا که این چه بهشت | گرفته برگ سمن را نسیم که چه بهشت
بیفشاند زسیم من اندام نازکش که مگر | در آب گشته عیان عکس لاله چمنست
اگر کشند بگل زمین نقشش را یاد | رود زتاب تعالی الله چه لطافت است
گلا سخت بگریه بهر گذشتار من | گذشت عمری و آن سنگدل بخشم چه نیست
چو در نظاره آن روی تو جوان مردم | جدا مرا ز شکایت ز غم خوشیست
چو گفتمش سخن تلخ خنده گفت نباز | که شرم دارد آغاز زین لب دوست
اگر بکوی تو جای کند فغان پیره | مگیر خورده که او عندلیب این چمنست

آتش از رخ بر فروز و زحمت دین بسوخت — خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زین جنت است
آن رخ نازک که چون آب از دو دیده رفت ام سوده — نقش خالت چون سیاهی از دو در چشم است
تو مرا چشمی و ما بی یاد تو در روز آرمی — چشم من که بی نگار بام و که بر روی است
گرچه می نوشند ز ما لطف نشست با من — کی توان نوشید جان لطفی که در سرای است
شب تنهائی زرخ بیابیت شود ام یک یکسان — قطرهای خون ز اشک مژه پرده بست
دل اسیر دام و جان مرغ حریم کوی تست — داغ حرمان و غم هجران سراسر برگشت
ای درخت کشم که پری کشم دامن ز اشک — گفت جامی کار نیکو کردی از نیکوئیست

یاقوت لب تو قوت جان است — وصل تو حیات جاودان است
زلف تو بر آفتاب تابان — از مشک سیاه سایه‌بان است
بنشین به لباس کج کلاهان — بر موی کمر که این میان است
بنمای لب شکر و بادان — در پیچ سخن که این دهان است
در هر آنی تو بی و نشانی — ما را غم تو که این نشان است
هر چند هنر زبان عشقست — هر لحظه مرا دو اشک روان است
زان دم که ترا شناخت جامی — در جستن تو به سر دوان است

مکو که قطع بیابان عشق آسان است — که کوههای گران در ریگ آن پنهان است

حدیث چیز مرغ صبح پیشتر قافله گوی — که ساربان زره آه و کاروان [illegible]
فراز و شیب ره از ره روان کم پرس — که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان است
ز ناز چون تو کشیدی کعبه دامن وصل — چه جا که جا که ازین [illegible]
ببند دیده گرت نیست تاب مجنون — که [illegible] قوی در [illegible]
حدیث قافله [illegible] یوسف را — [illegible] عشق چو در کاروان [illegible]
براه عشق جامی ز ناله [illegible] — زبان او چو درای از برای [illegible]

نگهت آن شوخ که مهمان تهی دست است — که ز سر تا قدم شیفته و دست است
مجلس از رشک رخش آتش کده است — خانه از نور قد [illegible]
با ابروش [illegible] در قدح باده فکند — [illegible]
عیش را داده کام دل ارزانی — که ز هر گوشه صدای [illegible]
[illegible] لعل [illegible] — [illegible]
خضر در چشمهٔ [illegible] — آن خط سبز و لب لعل که [illegible]
جامی از خاک خراسان [illegible] — چون ترا کعبه مقصود [illegible]

آن کیست سواره که بلای دل و دین است — صد خانه برانداخته در خانه زین است
ماییم [illegible] — سرو [illegible]

آشوب جهانست اگر اسب سوارست — آسایش جانست اگر آرام نشست است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم — گل افروخته رخساره عرق کرده جبین است
پرتافت ز من روی که افکنده در ابرو — آنک سر و شمشیر اگر بر سر کس است
گر قصه خود عرضه دهم ایش توان کرد — صد شکر خدا را که جوان و همه بین است
گفتم که سخن دانی جامی ز لب تست — از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

روی خود در نکو شریک مه است — در نکویی که لا شریک له است
تا نبیند به چارده سال است — روی تست افزون ز ماه چارده است
ملک هستی تمام بیع کردم — تا به وصلت هنوز نیم ره است
تا ز هستی نقاب تو بر تو — بر رخم خون نشسته چون سیه است
کی دمید از شمع مشعله نور — هر کرا برزد و دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدار — حشمت پادشاه از سپه است
خانه بیکده است جامی را — باده کهنه پیر خانقه است

بحمدالله که باز هم دیده روشن شد ز دیدار — گرفتم قوت جان از نقد لعل شکرباری
غبارآلوده ای آسی و حسن آن زر داد — گر آب چشمه خورشید شوید گرد رخسار

کلا

کلاه دلبری کج بر نهیده جولانی — که باشد همت شکان ز چشم بد نگه دارت
کمند جعد خم در خم گرش حال افکنی هر دم — همه گردن کشان ملک را آورد گرفتارت
چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو کردن — چو دور از ره نشست از شعله آهم شبی ترت
اگر چون ابر هم مست ره در روی اکسیرست — که از ذوق حمایه وار از یاد دارم تحریرت
چو مرغان خوش الحان دیده چشمه وار سخن جامی — ولی در گفت و گو آورد بازار سخن گلزارت

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است — بی تو اگر میم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست — آه از این عمر گرانمایه که کوتاه است
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد — راستیست این که ز دلها سوی دلها راهست
دل نمی‌خواست جدایی تو اما چکنیم — دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
واقعه‌ایست ز من غمزه ترکس بجهان — شاه بر حال من این واقعه ناگاه است
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز — روی ما که فراق تو قوی جان کاه است
جامی از دست شد کار ز تاثیر قضا — چاره کار رضینا بقضاء الله است

شمع شب افروز رخت تو گلیست — او را به جمال تو کار زهره و مه نیست
ناکس من آن روی در آئینه نظر کن — زان رو که تماشای رخت هم ز تو اولیست
رضوان به هوای قد رعنای تو اکنون — جا و وطن ساخته در سایه طوبیست

هر جا تهی بکند ز دهان لب شیرین ❊ اینجا چه مجال دم جان پرور عیسیست
گفتی بس عجبست تسلی دهم از وصل ❊ عجبست که در اینهمه وعده تسلیست
هر گل که برآید ز گل تربت مجنون ❊ بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلیست
در کسوت زهدی قدح آشامی جامی ❊ بهر زان حیل و زرق که خرقه تقویست

۱ شبنم نگم نه جای چو تو زیبا دلبرست ❊ هوش از برم چشم من شیرین که زیبا منظرست
بر رخ زرد دم بسمن خطهای خون از اشک سرخ ❊ مسکین ورق درج حال درد و فسانه‌ای دفتر
هر شبی چندان ز درد هجر یکدم آرمم ❊ در کجا بی خفته خلقی من نیم یا دیگرست
ل درخت و در باغ در صحرا به داغ جا بجا ❊ هر گل آتش زده هر لاله سوزان اخگرست
دوست پیدا ما سوخت جانم ای که دارم بیان ❊ دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکرست
هر که سودای جنت کرد کیهان کوی تو ❊ شربت ای که یار پسیل کوثرست
از پی پیدا لعل نیکو بیت لب جامی تکلم ❊ دیده جامی ز رشک آن پر از خون جامست

مرا از درد تو بر سینه داغیست ❊ که با آن داغ از مرهم فراغیست
گلی دیگر نخواهم سوخت جانت ❊ بداغ خویشتن کس را چه داغیست
من و برآه هجران شان کس ❊ که با چون تو گلی بر طرف باغیست
نالهای عندلیب هجر دیده ❊ که از وصل غمی نکو زاغیست

مکن جای تراوش آتش بس ❊ که سر شاهی غمت ز آتش چراغیست

دلم بیرون سبزه خورده سالیست ❊ که با هیچ چیزم تازه سالیست
نگارا موی شیرازه کمرا ومست ❊ بسحرای ختن مر یا توالیست
خیالت با چشم جای کرده است ❊ همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از سر ز سینه هاست ❊ بروی ش هر کجا اشکا خالیست
ز کیوان برتر است ایوان وصلش ❊ خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل خوش بر ❊ بر حرف غم فرخنده فالیست
ز شعور این که جامی می سراید ❊ کرشمه زبان دل راه حالیست

۱ چو تخت را جای بگو دا کن ترتیب عشرتست ❊ باده از جام نکوتر چه نشان طلعت است
مرده جاهل جای گیتی ملتقب دولت نهد ❊ تحقیقا کاملا کاینه طفل و کوته همتست
از فنا کرد و قبای تر زده سنگ من همه ❊ خلقی پس خاقان عمر عیش کوته مدتست
چنت شاخ میوه دارا بین بسنگ ناکسان ❊ خوش تهی دستی که آزاده چون سروست
راه بستانا پای رنگ و شبت ز رنگ فرد اکشن ❊ ای ولی عمر در گردن لیلی
خوش تنها قطع وصل با غیار حجتیال ❊ گر ترا زین باغ بر آسیب امنیت
هر که چون جامی درین ره شد زما رخت تهی ❊ گر بصورت بسته‌ای آدینی شیست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست / هر جا سریست خاک ره بادپای تست

خوش جلوه ده سمند که ذوق گرد را / هر سو هزار سوخته دل در هوای تست

مشتاق وصل گر ز جدایی بجان رسید / سرمایهٔ حیات امید لقای تست

بیچاره عاشقی که با درد انتظار / شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل شد از آن تو / باری دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل / آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گران صنم ز تو بیگانه شد مرنج / این بخت بین که بیکس آشنای تست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست / یاد دلی که نه از زخم غم آزرده تست

جان ز مژگان تو ریشست و دل از غمزه فگار / هر کجا می‌نگرم تیر خطا خورده تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک / آه ازین شعبده‌ها کین همه بس پرده تست

هر چه با غیر نگر ای مه که با آن نرسم / روز و شب چشم طمع دوخته بر خورده تست

از نسیم گل و مل رفت دلم رفت بباد / لعلهای صبا این همه آورده تست

شکر لطف تو چون چون کند ای ابر بهار / که اگر خار و اگر گل همه آورده تست

گر زند ناوک آهی ز دل سوخته / جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست / قبله زندان مقبل گوشه ابروی تست

دم بدم عرضه ده خوبان شهرآشوب را / گر همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکو از من به نور پوشیده ولی / چشم نیکویی شنودم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین تنان برده بیرون رنجه دو / ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مگوی / جان من آزار جان چیست جان آن خوی تست

دل بصد شاخست در بستان صد جوی / تو مرا دل داده سر و عهد دلجوی تست

گر مرا پهلوی یک لحظه پهلوی رقیب / راحت و رنجی که مرا هست از پهلوی تست

نیست جامی را در آن جز سر و عشق / وگل نوبت ... او میل تو کی ست

تا نقش ازل کان خط مشکین رقم اوست / یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را / آن عیش که امروز مرا در قدم اوست

هر دل بود از بسپند اهل ارادت / هر دل که نه در طرهٔ پرپیچ خم اوست

ن کره بصد مرحله دور است ز کعبه / جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن گرگ رمش بود که سجده نبا کرد / ای خادم نیست جا برگرم اوست

جامی دم توحید زند لیک همه وقت / خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت حق است / با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

توی که در دوقت یار ناگزیر نیست / جاودرچه ز پیدا ز تو دلپذیر نیست
زخون دل چه نویسم بلوح چهره خویش / حرفیست بر تو نهان آنچه در ضمیر نیست
گفتم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را / والتفات بدین تحفه حقیر نیست
حسن جادوت من کرچون مرا سپه / بخاطرت که زمکین گدا اسیر نیست
چو عود بسکه زدم گوشمال غم هر شب / بهر دو زدم فلک ناله و نفیر نیست
نجاره جسی که دران کوی شب نهم پهلو / خیال خوشتر که کز بستر حریر نیست
اگر زپای فتادم چو جامی از غم عشق / چه باک چون کرم دوست دستگیر نیست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای نیست / همه عنایت و لطفست چون بجای نیست
وفا که با همه کس میکنی نمی خواهم / من و جفای تو کان خاص از برای نیست
چو هست دولت وصل ترا ندانستم / بداغ هجر که می سوزدم سزای نیست
کسی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم / که دست بوس تو آن خط خون بهای نیست
خوشش آنکه رسم کان یار رقیب میکنی / مرا خوش است بر آن کو که مبتلای نیست
مرا ابد تو نامت بودی سایه صفت / رقیب روی سیه افتاده در قفای نیست
مگو که شیوه بیگانگیست جامی را / که عمر هاست بیک کوی آشنای نیست

این همه تو نابه کاه ز چشم گریان نیست / گشته پیدا از جراحتهای پنهان نیست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دگری / قاصد جانان مگو کو قاصد جان نیست
چه وا رازد دلم چون غنچه بر خواهد گرفت / جا کجا کز شوق آن گل در گریبان نیست
می شوم خاک رهت ای باد گردون / هر کجا جولانگه سمند خرامان نیست
خواب دیدم دوش کان لب میگزم / دلبش باز ونشان زخم دندان نیست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک ماند باز / بس که بر اوج فلک فریاد و افغان نیست
از جگر جامی کباب آورد زخون دل شراب / کاست آن فرزندان بدست مهمان نیست

مرا نشان کز خون دل بر دامن پاک منست / پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام / کین چمن را آب ورنگ از چشم نمناک منست
آتشم تو کرفت بالا تا دل و جانم بسوخت / آه این آتش پیدا از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت هرکم زیانه از داغ هجر / آنچه در کام کیان لذت تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان / کشته خشم من آن سنگها خاک منست
ترک مرهم کو طبیبا کین جراحت بردلم / یادگار از ناوک بدخوی بیباک منست
کشتنم بردی ز جامی دل لب نوخط / گفت هر صیدی که لایق نیست فتراک منست

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست / خوشا کسی که در این کشت و کوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم / بغرق تو نیک ملامت نگین خاتم ماست

بعد از سرو قدان فرش چمن و دل و راغ	بساط عیش گلوگان پلاس ماتم ما چیست
فراغ چیست دلا چون غم تو نساخت	علاج ما غم او لی اگر ترا غم ما چیست
درازی شب ما را اگر نه دانستی	ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ما چیست
طبیب ریش مرا دید و گفت در جگری	گر زخم عشق کند چاره جای مرهم ما چیست
به بزم ما سخن از جام جم مگو جامی	سفال میکده جام و گدای او جم ما چیست

لاله‌ی روی تو داغ دل ما چیست	داغ تو لاله‌ی باغ دل ما چیست
داغ خون این همه بر دامن ما	شیخ خونابه داغ دل ما چیست
دل ما خاک درت گشته و غم	ارمه گرده سراغ دل ما چیست
طاق محراب خم ابروی تست	سینه از دود چراغ دل ما چیست
چون بسوزد جگر از مشعله برق	بوی آن عطر دماغ دل ما چیست
واعظا لاف بلاغت چه زنی	وعظ تو لایه فراغ دل ما چیست
عرش شغل جان جامی چند	شغل او بهر فراغ دل ما چیست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست	آگه نیست که حاصل این کار زمانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را	مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر پند بر کشی چو صراحی ز گوش هوش	وای که نه ناله چنگ و چغانه چیست

گر ماه روی خوش نهان چو غنچه ز چیست	در نرگس خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر	نقدی ز وقت خویش چه داری فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تو ای	این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد ز ناوکی	این خون تازه رفته بر آستانه چیست

پیش رخی که تو داری نگاه گل چیست	فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر	ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهای بوسه ترا نسیم نقد وجود	درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز دور زلف تو دانست عقل هر دو جهان	گره در گره و معنی تسلسل چیست
بهر شکسته دلی میکنی ملطف نگاه	به بخت ما چو رسیدی همه تغافل چیست
بلای هجر که گشت از حد و نمی دانم	که جان غیر شکیبایی و تحمل چیست
شنیده‌ام که بخون ریز جامی آمده‌ای	بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

ترک کله‌ی من خیمه بصحرا زده است	در دل لاله ز خشم آتش سودا زده است
شد چنان یاد من از آن مه دلبند	که مرا پرده بدین طارم مینا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا	بی گنه گوشه‌ی دامانش که بالا زده است
جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش	خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است

مرغ دل گرفتی چه شد ولی خورده فرو | همه پر از دل و جان من شیدا فتاده است
...به خاک که در وی خاصیت آب حیات | بین که بر نوشش لبی بر چه بر آنجا فتاده است
جامی افتاده به پای نیرلکه گوی جفا | تا نظر اکنون تو دست تمنا ز دو افتاده است

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست | با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم طمع لطف تو آهسته زبان چند | ای سنگ دل به غم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود | چون من ز هجر تو بیش ندانم که خواب چیست
از در به کعبه روم یا به بتکده | ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر نیست غرق آتش و آبم ز چشم و دل | این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
ای تو ز ضعف قوت خندیدنم نماند | در حیرتم که هر دلم این اضطراب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی | بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

باز این غبار در سرم از خشم مست کیست | وین ناوکی که جست دلم را ز شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا | آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمرده زخم دلا زخم تیغ را | تو تیغ را مبین نگر آن دست کیست
عمری سرم فتاده در آن کوی و کس نگفت | کین سر به خاک گشته درین ره پست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بگزید | کین خانه خراب مقام نشست کیست

آتش که شب به سینه فکندیم که دل در او | از حسرت تو مرده وی آتش پرست کیست
مستی جامی از می عشق تا ابد ولی | کس پی نمی برد ز خیلان که مست کیست

دلم از خم غم جام عشق افتاده است | بستم تنگ و دین چه عجب بی بهانه افتاده است
تا ز عرفان زمتعد مطلب کام مسکین | دست دل از ذوق نوی سینه خود افتاده است
زر و سیمی که بر آن خواجه نظر دوخته است | شست خاکیست که در دیده دنیا افتاده است
بر فشان جیب که خاک قدم تجرید است | هم سوزنی که سر از جیب مسیحا افتاده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن | بس سبیلی که ره پیش مصلا افتاده است
ای جامی به حرم کعبه روی بی ره | گرداب ره سرم از آبله پا افتاده است
گرچه نگشت بسی خانه صورت جامی | لم کسی خدا زین خانه صحرا افتاده است

باز چشم در فشان از لب لعل گوهر بار کیست | اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر | بر لب بام اشک کین ناله های زار کیست
چشم میدارند خلقی دیدن دولت بخواب | تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست
من سینه گویم تو گردی جا کجا از جان من | هر که شد جان من او زین کار آگاه کیست
گوی تو قصد جان خون آغشته شد لغزیدنها | کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست
کشته ام جامی چو پشت چه باشد گر سگی | گوشه چشم لطفی سوی تو کان ... کیست

نام جامی سطری کن ای مطرب ادا از غزل / تا همه آن بشنوند و کرد اندای گفت کیست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست / بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

گفتا ذکر خود و حدیث قصور او / بالای قصر آمد و آن حور زاده کیست

گوید دل برای چه دادی به مهر او / آنکس که دید شکل وی و دل نداد کیست

هر جا کسی پیاده کند گشت و که سوار / آنجا کل سوار و که پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا / بی ذوق جام باده و مشتاق باده کیست

تا دیده اند جام لبش اهل صومعه / آن کو نکرد خرقه خود رهن باده کیست

افتاده جامی و آن شوخ سنگ دل / هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

من بی نیازی غمت تا یار هم زانوی کیست / خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی آینه زانوی خویش / تا نمون آن ماه چون آینه رو روی کیست

می رسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز / گر نه زلف مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ دیگر کس / این چنین در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده ام / مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گویم از آن سنگ دل دیدن / کاشکیم با خود نشستی تا بگفتی گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن / تا بدانند که این سگ در سگان کوی کیست

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست / گر بزند دار بر سرم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع / گر مرا سوزد سراپا نخواهم گفت کیست

گر چه در تاشید بخارا را تنگ و این هر جا کسی / گوهر مقصود من در یا نخواهم گفت کیست

دم بدم پیش قیامت گشت کوی و در / ترک آنجا کس که آنجا نخواهم گفت کیست

نیکوان پیدا در چشم من آیند و ز شرم / آنکه دارد در دل جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی هست ای اما آنکه هست / کس بجز لطف از و بالا نخواهم گفت کیست

دارم از شیرین لبی شوریده ام چون کم / کس نخواهد یافت لیکن نخواهم گفت کیست

یاری بی مهر و وفا میخواند جامی را بطعن / گفت خود را در کی می پیدا نخواهم گفت کیست

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست / چشم هر کس بر رخ یادیست یاد من کجاست

عاشقان هر یک بروی زهره خندان ... / من چنین مشکل جهت غم گذار من کجاست

شد گره دم بی قرار ... هر سوی خیمه / آن سگ آموز جان بی قرار من کجاست

بارها از جلوه خوبی خجالت نیکوان / هم چو آن ... و گلعذار من کجاست

وا کردم را گلشن با دوان هو گفت / آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست ... دامن پاکش غبار ... / ای دل گر کر بیستانه غبار من کجاست

مانده جامی دور از آن در وه چه بیند گرکی / باز پرسید کان غریب خاکسار من کجاست

بهر منزل که جانان من آنجاست
ثم آنجا و لی جان من آنجاست

من آواره دورم بحمد الله که یاری
دل بی صبر و سامان من آنجاست

هر آنکس هست جا بر طرف باغش
خوشم کآواز و افغان من آنجاست

دران کشور سپلانی چو بید
که شوخ سپلان من آنجاست

لب تیغ آن به دلم رای کند چاک که
بهانه آنکه پیکان من آنجاست

چه حاجت ماه و باران در دیاری
که خورشید درخشان من آنجاست

فغان ای جسم اینجا گشته خویش
که محبوب سخندان من آنجاست

زان درج گهر تکلم خوش است
وزان غنچه تبسم خوش است

چو مورم مکن پایمال جفا
که بر زیر دستان ترحم خوش است

چه پی جویی از من نشان رقیب
نشان رقیب از جهان گم خوش است

نخواهم جدا از پیکان درست
جدا زانکه دیدی بمردم خوش است

سینه که فلک بالش زیر کشم
سر من بخشت سر خم خوش است

بدرد و غم عشق خوش میرم
هوا سایه باشد تنعم خوش است

که با خشش جای از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

از کوی زاهد ساحت میخانه خوشتر است
ور زود هیچ نعره مستانه خوشتر است

یک دانه لعل از کف زندان دو دوست
در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است

جان از چه اگر شکند محتسب سبوی
پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است

تا کی میان انجمن افسانه پیر عشق
این گفت و گو بگوشه میخانه خوشتر است

دیوانه چه خوش سخن گفت کز عشق
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است

بیگانه وار آیم از این پس بکوی تو
گر آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است

جای غنیمت سینه صد چاک خود
یعنی مقام گنج به ویرانه خوشتر است

درویش را سر کوی تو جا بس است
ترک متاع و خانه متاع سرا بس است

گو مرکزم ز نقش بمانش رنگ
بیلم نقش از اثر بوریا بس است

گر نغمه زن حرم ز نیغه ره درای
از آستان نغمه بانگ درا بس است

شوان نشستن از تنگ وجود
از ما که باد نه دوست و پا بس است

گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ
زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است

فرحت بهی در طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جای ملک و مال چو هر چند دل نشد
کنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

آن خط چه که گرد رخ زیبا گرفت
دل سوخت بس دود دل ما گرفت

طوطیانند و پرده شکر منقار / با نطق بر لب لعل شکرخا گرفت

نقش لب بوسی هم نیست بس که هوس / در هوش سوده هم نقش کف پا گرفت

نه دولت این بزم ملکه دلم از غم عشق / شد زجا تا لطف از خون جگر جا گرفت

گشت دامان صبا لت شبنم درگرفت / اشک من گوشه دامان تماشا گرفت

ساقی امروز نقد قدحی چند بده / زغم آنکه غم نسیه فردا گرفت

دل در آن زلف سیه شکل جای از / بر خط ابلش ز دیوانه که سودا گرفت

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست / صد پاره ام اگر کنند به تیغ ستم یکیست

خوش جمعیت انجمن یکان ولی / دمی که در دست انجمن ولی آن یکیست

خواهیم عیسی سر خود شکفته دیگر / لیکن مقدم که جان در بدن یکیست

گشتم چنان ضعیف که نی ناله فغان / ظاهر نمی شود که درین پیرهن کیست

آنجا که لعل دلکش شیرین بود فروغ / یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

امیدم از تو گشتی رنگیدان / آری ز صید طایر چمن یکیست

جامی [illegible] سخن [illegible] کو به بند / کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

خوش آنکه وقت گل لب جوی گرفته است / در پای سرو دست سبوی گرفته است

بنفشه را که همین مشکبوی [illegible] / بر بوی زلف غالیه بوی گرفته است

از جنگ

از جنگ و آشتی که [illegible] دم / آن تو جنگ عربده جوی گرفته است

کس [illegible] عندلیب ز دو [illegible] باغ / چون گل که از تو رنگی و بوی گرفته است

چون ماه هم از تو روی که بر من بلای عشق / راه خلاصی از همه روی گرفته است

جان را عجب [illegible] سفینه / گر طلعت تو فال نکوی گرفته است

جامی چه [illegible] گوشه عزلت چنین که باز / از دست داده دل سر کوی گرفته است

رفت آنکه دم ز منزل گرفت / زنشادی جانم دل گرفت

پیوسته ز من شمار عقدهای زلف / که عقل آن عقده را مشکل گرفت

تو دریایی و ما [illegible] / کز [illegible] در ساحل گرفت

ببسته ای [illegible] بار [illegible] محمل که امروز / [illegible] محمل گرفت

دلم [illegible] چون زیر تو [illegible] / که [illegible] بسمل گرفت

نگوی عشق از آن پس حاصلی نیست / که را [illegible] حاصل گرفت

زجامت جرعه [illegible] خورده جامی / چه خود [illegible] لا تعقل گرفت

آتش [illegible] گرفته است / دل قافله جنون گرفته است

چون لاله مرا ز داغ عشقت / آتش همه درون گرفته است

گل از [illegible] آن چمن / گر خط رخ تو گون گرفته است

از شحنهٔ غمزه کار ما را / لعل تو خطی بخون کرده است
در دور لب تو ساقی بزم / دستی از می لاله گون کرده است
زان سان که بود سرنگون الف را / در دل قد تو سرنگون کرده است
تا روی تو خط فتنه و جای / از مهر و محبش فزون کرده است

تا زآتش تب شمع رخت تاب گرفتست / بس شعله کزان در دل احباب گرفتست
چار توشهٔ دل لبت چاشنی بخشش / کش آرزوی شربت عناب گرفتست
در دیده دگر خواب خیالیست که هم / زین سان که خیال تو ره خواب گرفتست
هر جا که در بستر و آرد و همه سوست / آنکس که جبین از روی محراب گرفتست
گو شمع مکن پیش کز رخت امشب / کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست
هر جا ز لطافت سخنی زنده دامنت / بس لخت که بر غنچهٔ سیراب گرفتست
جامی که همه جام می ناب گرفتی / از دیده و لب رنگ می ناب گرفتست

روی خوب تو شور افتاده است / خال مشکین بخ خوش افتاده است
چشم بد دور ز خال بر رخ تو / چون سپندی که بر آتش افتاده است
چهره زرد و عاشقی سبزی رنگ / ورقی بس منقش افتاده است
مشتاق چند گو مشوش ما / حال ما هم مشوش افتاده است



هر که در پی فتاد و جام کشید / نبود جای سبوکش افتاده است

گذر فتاد به سرو قدت گشت تا رخت / هزار جان گرامی فدای سرو قدست
فکند سایه قدت بر سر ما کرم سایه / مباد از سر من دور سایه کرمت
بیک نگاه تو ز چشم زنگ هستی خویش / خوشا کسی که سوی وی افتد نگاه دمت
نیابد از تو جز چشم و ز چشم کس بجز بخل / ز رحمت دگران خوشتر آید ستمت
مگر بخدمت تو بسته اند کمر کمان / شکست شوکت شاهان حشمت حشمت
حریم سده که شد است آشیان مرغ دلم / مباد رنگ بود بیگو تر حرمت
بیاد درج مکن شرح شوق خود جامی / مباد شعله زند آتش از نی قلمت

گرچه چشمی ز تو در دام بلا افتاده است / سگکش جان افتاد آنچه مرا افتاده است
دلم از جا شد از پای فتاده است پسین / که مرا در غم عشق تو چها افتاده است
همه جا پرتو جمال تو درخشید ولی / شعله آن همه در خرمن ما افتاده است
هر کجا در چمن از شوق تو آتش دودم / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است
زخم تو بر دگران آمده من مرده ز رشک / ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است
حال جامی که جگر ریش چه داند شوخی / کش میر حاکی بیاد نی فتاده است
گشته جامی بمحنت ز دوری ما جر نیست / چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است

باز هوای چمنم آرزوست / بلبله سبزه و سمنم آرزوست

نکهت گل را چکنم ای نسیم / بوی از آن پیرهنم آرزوست

توبه زمی کردم و آمد بهار / ساقی توبه شکنم آرزوست

پیش کسی نیست بگو ماجرا / گرد خط مشک ختنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم بی تو میسر مباد / بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش تو جامی از آن لب سخن / کشتن جانان و تنم آرزوست

بگذر از توبه و تقوی که همه پندارست / در پی مطرب و می باش که کار این کارست

صف زده دردکشان پیش در میکده اند / زاهد صومعه را وقت بس دشوارست

رشته سبحه که از گوهر اخلاص تهیست / مهره اش گرچه بسیارست کم از زنارست

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون / مردم آزار چه گویی که خدا آزارست

خم خمخانه مشکن که درین راه دراز / سوزنی در قدم همت عیسی خارست

هرچه بر فرق تو بارست اگر مرد رهی / بنه از سر که نه مرد ره بی سر و دستارست

دلق و سجاده جامی ز پی زرق و ریاست / هرچه دارد همه در گرو خمارست

یک جانب سنبل آن ترک که شد خود رفت / خبر و هیچ مرا کز کدام سو رفت

بگردش ار چه رسیدن نتوان باری / کشم به دیده غباری که از او رفت

هزار دل که از شهر همه آواره / بهر دیار که با آن رخ نکو رفت

چه آب بر جگرم باشد این چنین که مرا / هم آب دیده ز رخ رفت هم آب رو رفت

گشت باغ خوان با غبیان فراز پیش / که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفت

وداده کس خبر از طره تو خوشیم / اگرچه عمرم به جست و جو رفت

به نور شکر سر براورد جامی / چنین که از غم هجران بخود فرو رفت

با خیال آن دو ابرو هر که در خواب آمدست / قبله گاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته ام / زان فسانه خلق را رغم تو در خواب آمدست

رو بتو دیدم ببست کی ره عقل از رخت / چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست

گر زیان جسم ها با بسته عشق رو / کان متاع اندر دیار چشمت نایاب آمدست

خانه ها را منما امشب چراغ عارضت / گر در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

بس که زیبست از دل گرم بالا آتش خون / از نم آن سبزه را چشمه سیراب آمدست

هر کرا فرزست جامی لب تر دامان خویش / جای آب از دامن او باده ناب آمدست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / جز آیین جفا هرگز ندیدست

کشد ناوک دیده آن بت چنانم
که بیداری مرا هرگز ندیده است

دلم زان چشم جادو شیوه دیده
کرا آهوی خطا هرگز ندیده است

جفا زان شاه چگویم کان گل اندام
زنهار آزار ما هرگز ندیده است

نیاید چون کسی را دجله در چشم
که آب چشم ما هرگز ندیده است

جدا زان جان چه سان دم که تن را
کسی بی جان جدا هرگز ندیده است

بلا با شاه غمش خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیده است

١ غزالی چون تو در صحرای ختن نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست

به چشم لاله زیباتری در بن باغ
که داغ عشقت او را بر جبین نیست

دهانت را چو خسرو دهنهان
تصور کرده اند اما یقین نیست

بنفشه را بت چون زلف کج پشت
چه رسته ز طرف یاسمین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو
نمکی بی آرزوی انگبین نیست

چه سودای زاهد ز دلق مرقع
چو از عشقش علم بر آستین نیست

شدی به غمش جامی ای پارسا نه
مکن جانا که شرط یاری این نیست

دو که باز ار کف من دامن مقصود برفت
باد دیر آمده از پیش نظر زود برفت

تن که آزرده تیغ ستمش بود بماند
جان که آزرده بدیدگرش بود برفت

وعده ای کرد که دیگر ندهم راه فراق
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون جگر چشم اندوده بره گرد غمم
که بیا از غم آن قلب زر اندوده برفت

بود خشنود دلیشان ز غم او جان هم
صد الحمد که زین غمکده خشنود برفت

خبر وقت او و داود شد آواره چو بیت
نه بود پروانه ما آتش و چون دود برفت

بیکری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود
بس کش از دیده سرشک جگرآلود برفت

در نامه حکم قضا از بلا که ریخت
زو لطف جا بلی که طلا از بلا که ریخت

چون از قضا گریز تواند کسی بود
دست قضا قضای کی و هرگجا که ریخت

بس اهل معرفت که ز یکجا نه آمدند
اسباب کرده در کف آشنا که ریخت

گرزیست از سبب سبب انجام دوا
خیر بشر نمک به شیر چرا که ریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
هر کس که ریخت هم ز خدا و ز خدا که ریخت

ای بیصبری در وشی که زد و دردی کرد
هر کس که از که در رفت خود در خطا که ریخت

جامی که ریخت در تو رجب دریای خوش
زان رجب هم که در تو رجب دریا که ریخت

عید شد ای نیک فال ای بت که اکنون شاد نیست
خرد دل من کن دمان هم ز غمت آزاد نیست

کی توانم عید کردن عید تا کی تا کنی نشود
چون مرا پیش تو پای مبارک باد نیست

چون کنم قصه سخن دام تو آید بر زبان
چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه تیر بیخ دل چه رو منه
گر رسد زخم از او بر جان لا اتعان کن
گرم می‌بینم به بهتر چو دو ل آن دل
به سپر راحتش شادم وی که داد من بده

کین نصاحت را خود بیاری از فرهاد چیست
زانکه خوبی با نرگس با طاقت فرهاد چیست
منه خوبا را چو صبر عاشقان بنیاد چیست
گفت جامی خیر کاندر دین مع باین داد چیست

خوبی تبسیم نازک و ما را دو بی چیست
نیو قدی در رست ای چشمه حیوان
تر ما ز زلفت سبب خیر بهشت
از غنچه غنسم بس گل‌های مرح بچه خنر
سر به در تو خواب غنیمت بود امشب
پیداست چه خیزد ز طلب کار عاشق
کردی لقب جامی چو پل سگ این کوی

گر زانکه کمر دولت از ما چنین چیست
کافتاده چه من غرقه بخون تشنه لبی چیست
سوی کشش خاطرهای چپی چیست
کاسپال در من باغ نوای طربی چیست
کین دولت جدا ز شبی چیست شبی چیست
گر از طرف دوست نهانی طلبی چیست
در مجمع یاران به از این لقبی چیست

گر دل ز عشق تو ام خاک بود پای کیست
سگ پل از ستمگر در این باغ گل شکفت
شوق فراک تو ام کشت ولی خوش تر
خوب رویان همه در بند دل ما اکنند

نیست سیک که ز شوق تو در دو جای کیست
که بدامان وی آویخته خاشاکی چیست
ای سری به زنی حلقه فتراکی چیست
در میان بر لیکن چو تو چالاکی چیست

شد تنم خاک تو از عار بیان پیچی
دار به بحشر کی خانه بچشم که دره
ابل ادراک حدیث تو فراک شده

خاک گر بنه سپر کوی تو زمین خاکی چیست
سر برآوری تو از دوست تو خشناکی چیست
جامی ار شده هم خالی ز ادراکی چیست

لاله‌ی روی تو داغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن
دل خاک درت کشته و غم
طاق محراب خم ابرو بیست
چون سپوز دگرا شعله شوق
وا حظ لاف بلاغت چه زنی
طرف مشغول جهان جامی چند

داغ تو لاله باغ دل ماست
رشح خونابه داغ دل ماست
ده کرده به سراغ دل ماست
سیاز دود چراغ دل ماست
بوی عطر در باغ دل ماست
وعظ تو لایه و لاغ دل ماست
شغل او بهر فراغ دل ماست

بحوی چشم ابروی تو نو چیست
هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو چیست
قلم خنج خط مهوشان نکش کامرونر
زدم بیاد نعت گر غبار غیر تو چیست
چه شد که زد ده چشم من تو رو کنیدم کون

چو شمع روی تو ماه و آفتاب پر تو چیست
بیا که مرهم آن جز جراحت نو چیست
بجز خط تو ماهی در این قلم رو چیست
بجیب و جوی تو چون من کسی تهی دو تو
بیا که خرمن او در حساب یک جو چیست

چو روی او شود از حجاب هستی دید   دلا به حسن وی اینش بود و بود چو هست
بگفتهای چه جامی این کمالات بس   که ساز نظم ترا جز نوای خیر و چیست

در بر سیمین دلت گر نیست تا از سنگ چیست   هر کرشمه رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از جه پوشی دل خراشا طلب کن سر عشق   مانکران چیست در صدای عود و صوت چنگ چیست
ماند زانک خویشه در گل رقیب سنگ دل   در ره عشقم تا را غیر از بی فرهنگ چیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل زین باغ   جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ چیست
ای سر گشته با خاک و خون آغشته   در جهان بخت یک سنگ و فرسنگ چیست
چون نام مانده گیتی نام غیرها چیست   گر ترا از نام ما فر و باده یا ننگ چیست
دلبستگیم تهی میپسند جامی جام را   از سر سنگ لعل پرکن گر بگی گلرنگ چیست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت   اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شاد و را از زلف تو کوتاه بود دست   دستش مباد هر که از آن چوب شانه ساخت
از خانه کمان تو تیر مژه تیز پر   تا آمد درون سینه من آشیانه ساخت
گر ساخت شور رخت ز ایوان کاخ عیش   خواهم ز بخت آن که از آن آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان   از بیم آن زبان که از آن زبانه ساخت
آخر به ترک از غم آن سوار چیست   هر بند خویش چرا تازیانه ساخت

جای شکسته بال ما نیست کنج چمن   از جام عشق نقل ما آب و دانه ساخت

یا که چرخ شهید هزار شهید بباخت   گویا که کار جگر خستگان غم نو بباخت
اگرچه قاعده چرخ کاز ماز نیست   به عمر آخر من بر خلاف قاعده باخت
من و امید شهادت به تیغ آن شاه   که وقت جان شهیده خود از شتاب بباخت
بصبر گوش لاله و زهر بادیه چیست   طبیب شربت تلخ از برای فایده باخت
به دور آن لب میگون نشاند زاهد شهر   حریم صومعه را پاک و وقف میکده باخت
به جنگ جوی حشمت خشم کرد مرا بید   حروف مردم چشمت را به عربده باخت
خوانش خط و رخت بیت در غزل جامی   بیاض صفحه خورشید را مسوده باخت

حشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت   با عاشقان غمزه ده اسباب جنگ ساخت
بر من چو دست ایمنی چشمی که پیر سر   می‌دم تهی چو دل چو دل تو ز سنگ ساخت
ای چون شکر و صبر و بار کی صبر   گر شیشه کاخ باده به جز لنگ ساخت
ببین عمر که تنگی دل چون تخت فرزند   آیا و فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
بجز ولایت هر دو رن کل رست تو   مرغ چمن چرا همین بوی و رنگ ساخت
بانگ جنای عشق تو ده یکه گر شکست   هر چند قتل شیشه ناموس تنگ ساخت
جامی گرفت ز دست پیچ و زیر پا   خواهد بزم درد کشان تا درنگ ساخت

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت ... نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست ... خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت
بر بوی شیخ صومعه را لذت سماع ... تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل باز زد بروی خال تو در دام غصه مرغ ... چاره مرغ جان تنهای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش نجم بجون ... این نقش هیچ با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست ... مسکین کسی که سر نه بر آن آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جای نیافت دست ... شطرنج عشق با رخ تو غائبانه باخت

جا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت ... نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا بنسیم گل و بوی یار گلرخ داد ... هزار مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی قدوم گل از شکوفه نسیم ... بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه ... کلاه پسته من از سر بآفتاب انداخت
توان برابر فروشنده طعنه زد بحیران ... ز رشک ژاله که بر شیشه حباب انداخت
درون ساغر لاله هواست مشک آلود ... اگر نه مشک می طیب در شراب انداخت
چکیده نم ز هوا یا ز نظم تر جامی ... بگوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت

چو تو شمع رخت یکی بر افلاک انداخت ... قرص خورشید سپر شد و سایه برین خاک انداخت
برق از شعشعه طلعت رخشان تو جست ... شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
خوش برآن نفس که عشقت فلک سرکش را ... طوق در گردن از آن حلقه فتراک انداخت
ذوق پستان صبوحی زده نرم تو دید ... صبح در طلبش پیرهن خود چاک انداخت
می چو خرامی دی و از راح قدح پیش که شیشه ... اثر عشق آن می که سر در رز و تاک انداخت
طوطی لطف ترا تا خط بعارض تو ... زنگ تشویر در آیینه ادراک انداخت
جامی ما بیت اندیشه عشق تو نداشت ... عکس رخت در دل موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل خسته سوخت ... شعله آه من پروانه فلک را پر بسوخت
دوش هم شد گرچه روزنها وجا در سنگ ساخت ... خانه را از آتش آه جو بام و در بسوخت
تا بها از سوز محنت لب خشک و صنوبری ... آه از آن ساعت که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است ... خواهمش روزی ز برق آه و با منبر بسوخت
هر کرا دل سوختی شهباز او را سوختی ... کلکم از سوز دلش صد ناله یکسر بسوخت
خواب چون آمد شب هجران خیمه گستر دل ... شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدایی حسب حالی می نوشت ... انتقام آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

گفت روز هجر مرا هم شب آموخت ... دلم را تاب و جانم را تب آموخت

سخن در گریه مردم عیب چشم
گر این گوهرفشانی از لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوشا آن راه رو کین مذهب آموخت

فروشوی ای معلم لوح سواد
که یاران حرف عشق از مکتب آموخت

نیاید زین بیت اشکم را مدامم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
گداز و زمره آه و یارب آموخت

بخورد چنین شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشادی تا سخن گوهر سیراب ریخت
طره افشاندی که بر رخ گرد مشک ناب ریخت

باده گلبو داده گلگونست از رشک تو
بوی گل بر باد رفت و نرگس اندر آب ریخت

گر مرا گشتی خم کی باشد امکان زیست
گوسپندی کز خوشی بر تیغ قصاب ریخت

نیست جای سجده جاده را زین کوه چون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

دزد رکتت دل نخست از سپهر او
سیم بود او کاب آن قلاب ریخت

وقت من ز چاشنی شربت درد
رفت آن کز در جام من ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه ها بر احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
ز بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق از دفتر اوصاف خطت
ز قلم گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت

خال هایت در خم ابرو چو شبگون
هر که کف را بد صاحب سجده در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم
قطرها چون بود بر قصاب ریخت

پشت و با دام سوی لب مژگان
نقل بزم امشب اولو الالباب ریخت

خفته بودم چون خار در بستر گل
باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زر و سنگ از جلاب ریخت

دلم خون است پنهان غم فرو ریخت
سرشک از دیده پر نم فرو ریخت

صبا آن زلف پر خم را برافشاند
دل صد دل از آن پر خم فرو ریخت

زد دم هر که دم زد ز شرح آن را
سرشک لعل من در دم فرو ریخت

دل چاکم کز پیکانت افتاد
چو در سینه از آن که مرهم فرو ریخت

فلک را چه سود از حسن طلعت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

آن دیار آن در
که بر جان و دل محرم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد فرو ریخت

دل زخت گفت
سخن در وشنی گفت

هر که دریافت نکته
غلطش آگه گفت

پیش قد بلند تو طوبی
سخن گفت

گوشهٔ ابروی تو تا شب عید ‌ ‌ هر که دید الهلال والله گفت
وعدهٔ یک بوسه بود دوشم و شام ‌ ‌ لب آن تنگ‌دهان دو و ای گفت
نیست مشتاق کعبه حمول شهر ‌ ‌ سخن کعبه گر کند در ره گفت
دوش جامی حدیث زلف تو رفت ‌ ‌ ز اول شام تا سحرگه گفت

دی که آن یار زین سخن می‌گفت ‌ ‌ با رقیبان حدیث من می‌گفت
سوی من بود اشارت غمزه ‌ ‌ گرچه با دیگری سخن می‌گفت
نمک ریش دلفکاران بود ‌ ‌ هرچه آن شوخ غمزه‌زن می‌گفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب ‌ ‌ نکته‌ای چند در چمن می‌گفت
لطف آن قد به سرو می‌پرسید ‌ ‌ وصف آن روی با سمن می‌گفت
پیش گل گاه از لطافت تن ‌ ‌ گاه از آن موی پرشکن می‌گفت
همره مرغان صبح جامی نیز ‌ ‌ حال شبهای خویشتن می‌گفت

باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت ‌ ‌ آتش از رشک به جان مغ جوش گرفت
همت من که فلک غاشیه‌اش داشت به دوش ‌ ‌ عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زد و چو ‌ ‌ ذره‌ای غنچه را حلقه صد و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو مدهوش بدم ‌ ‌ امشبم باز جهان بی‌خودی دوش گرفت

خواهم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زدن ‌ ‌ که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
عشقت از درد سر هوش خرد بود و به تنگ ‌ ‌ دل من گشت ز سر ذکر دو کم هوش گرفت
جامی از ظلم تو ای ماه سپاسی خواهد ‌ ‌ وامش از شاه عطاپاش خطاپوش گرفت

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت ‌ ‌ نمک قند و صد کشته را زنده ساخت
دلی پاره پاره هم جمع بود ‌ ‌ در آن زلف تا دوش پراکنده ساخت
چو روی چنان ماهی بود و چنین را ‌ ‌ گر عشق تو صد شاه را بنده ساخت
ز رنگ تا روست گو تا با سپید ‌ ‌ لب ما تو آن شکر پاشیده ساخت
برافکنده تیر و قبای سفید ‌ ‌ خدای زنده دل را که با زنده ساخت
نبودم یک بوسه شرمنده‌ات ‌ ‌ نخواهم لبت دوش شرمنده ساخت
لبت در جامی که بخشید جان ‌ ‌ ملیحت را با دو بخشنده ساخت

آن چه کرده کسی از ما دل رفت ‌ ‌ جان فدایش هر که با منزل گرفت
جان باقی بود یارب از چه رو ‌ ‌ رفت و عمری صحبت محمل گرفت
تن فدا و از پای چون محمل جدا بند ‌ ‌ جان به رید از تن پی محمل گرفت
آه کش یاد بود از حال ما ‌ ‌ خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما در باشد از سیل سرشک ‌ ‌ یار از آن در بادیه ساحل گرفت

من قتیل دیدم ای جانت قتیل / کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی از پی رفتنش / چون ز گریه پای او در گل گرفت

دل که روزی چند یاد یار جانان خو گرفت / عمرها جان کندنها در هجران خو گرفت
نیست ممکن هم وصل از کاکل هجرم که چند / کم رود سوی عمارت چون به ویرانی خو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر / تا از آن ابرو کمانش زخم پیکانی گرفت
قامتم چوگان سپهرم گوی ست در میدان عشق / تا سوار شوخ من گوی چو چوگانی گرفت
ای زنخ لیلی مخوان مجنون حیران را بجای / زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم تنها کم چو تاک / فکر با باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت
هیچ جامی در دو پیشینه ز بالین حریر / هر کرا سر بر درت بر سنگ در بالین خو گرفت

ما امید از دوست ببریدیم و رفت / هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ سودای یاری درد بر دل / آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب که به پهلو که به سر / گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
دوست بودی دوست بر نامد ز دو / با سپاس پای او بوسیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را / روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد / آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد گریبان پیر جامی از عشق / دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

بر سر کوی که روزی سرو ناز از من گذشت / در زمین بوسی همه عمر دراز از من گذشت
بود پیش از حد نیازم با سگانش ولی / نازش آن بدخوی با من از نیاز من گذشت
قامتش را پیچیده در بردم چو پیمانه باشم / وه چه حیف آن از پیش مجاز من گذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه‌ام تا پا و سر / چون به مجلس قصه سوز و گداز من گذشت
شاه غزنین جان سپرد از غم و می‌گفت / عمر من چندان که در وصل ایاز من گذشت
چشم گریان من و خاک کف پای سگی / کو بسی از کوی یار دلنواز من گذشت
جامیا مرد حقیقت بین معنی بر دراه / هر کجا آمد عشق مجاز من گذشت

شب با رحمت در دل بران شد وه ره داشت / ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت و زان زلف سیاه از پی‌اش / آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
بلبل شده بر بوی دماغی چو پس از جای / خود را شنوانم دگر از گریه نگه داشت
دیگر بلاده نهان می‌شد ای از صف خوبان / با حشمت و جاهی که به سلطان سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی / از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
افتاده مرا با تو همان قصه که مردم / گویند فلان کلخنی اندیشهٔ شه داشت
جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون / جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت / طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود / دل بعدم رو نهاد جای بپیکان گذاشت

کعبهٔ روی ترا کشید خط بخاک در / راحلهٔ زوار را زیر مغیلان گذاشت

گرچه پرانم گذشت گرمی دل نهان / آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دلاشوب من کج خود و جبه پاک / برد بغارت چو پاک کشور ایمان گذاشت

طرف کله برشکست زلف خطا بند را / سر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جای بدل نیافت داد ز خوبان شهر / راه سفر برگرفت شهر بدیشان گذاشت

درد که یار جانب ما را نگذاشت / این مهر و رسم وفا را نگذاشت

شد خاک پای در ره او صد خداشناس / فارغ گذشت و راه خدا را نگذاشت

چشم جوانش هرسا و ارغنون خراش / از پیشیانم خدنگ خطا را نگذاشت

دعبیر تم ز باد که از چشم مردمان / چون سرنه خاک آن کف پا را نگذاشت

هوی صفای آل نجم عبیر تیره ساخت / آئینه صفای ما را نگذاشت

هرجا که شوقت درت جو نمی یافت / چون در صف سگان تو جا را نگذاشت

جای بس از دعای صبا نت زجر سوخت / افسوس پس از دعا که بلا را نگذاشت

یار خطی کز عذار نوشت / یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی آنکه واضح شرح اوست / سورة اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط و رخش / سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او بر شکر شکست گلاب / مرهم سینه فگار نوشت

بر بیاض زخم مجمر ایک / قصه درد انتظار نوشت

قصه شهرت بخود جای را / کین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر / نکتهٔ چند یادگار نوشت

باز نازک دلی موجب زهی بار داشت / عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت آزار او / باش آزارش نمی آنم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کار دو عاشقان زار دل / چون مرا فتاد با او کار پیت از کار داشت

دیده بخت من از ناز و دی و هیچ بود / روشن آن چشم که نیابی امان رخسار داشت

گر از بیداری شبهای من وا می گرفت / آنکه در روی جهان پاسی شبی بیدار داشت

می گذشت آن سرو و می مردم ز غیرت گریه رو / باد و چو چشم من نرخاک ره رفتار داشت

بود جاهای نیکانش ز رنگ آن ننگ دل / گر کهی گر اشتیاقی داشت با اغیار داشت

انکه بر گل کرد از چند سرمه تو پیست / رشته جان مرا در شکن موی توبست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
که به درد از شکر لعل سخنگوی تو بست
مدعا آنکه که جان بیتکلف حضرت پست
گر چه ما را قامت ز سر کوی تو پست
هیچ شب دیده ندیدم من غدیده و بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانه صبر مرا آن روز بر انداخت فلک
که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه کز خون جگر پرورشش آهوی چین
در دل از خون کرد از نکهت گیسوی تو بست
لی و بذر رتبت بازار سخن جامی را
تحفه طوطی که بوصف قد دلجوی تو بست

چشم خیال قد تو چه نخل تر بست
نخل خیال را که پس از تو خو بر بست
بگذشت در غم تو شبی کاتش دلم
از دود آه را بنفس بر سپهر بست
برداشت وصلت از سر ما سایه و که
آن مرغ را هم باشد و را بال و پر بست
دارد دهان و لعل تو بر سر سبوی می
گوی که جز عمامه تقوی ببر بست
لعلت چو دید اشک مرا ز خنده بس که
بر سایلان کریم در لطف در ببست
جز باغبت ز رفتن ز جان بیدلان
سینه زاد و راه قافله بار سفر ببست
جای که بسته بود دگر طرف تو زیاد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر ببست

از میان سایه بان بر طارم گردون زدست
لاله چه لعل بر در فشش زمرد گون زدست
شاه بر رخسارت لاله کرده گلگون سپرش
تا ده قتل جهان دامن اندر خون زدست

بری

فی خطا گفتم که زین خاک بعد از مدتی
آتش داغ غم خیالش علم بیرون زدست
گرده یاقوت طبقها را نه زر ناب به
گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
بر چشمه سبزه نیکو آب حیاتم که باد
صد هزاران آرزو وین نیست و سوز چون
گرچه چلپ سبزه و چو رنگ برآمد است
رنگ غم را پیش تعلل زهد خاطر محزون زدست
بهر تاب خور رقص امروز بر سر شاخ
شب شکوفه چادری گر قرص صابون زدست
چون رسد بر لاله ژاله آید هم زان سبب یاد
گر تکلف لیلیش کاسب مجنون زدست
گفت جامی بود سجده در میران لطف
حاسد از طعنه دو بیت از طبع ناموزون زدست

1 چه گویم که فراقت چون نمای دوست
جگر پر درد و دل پر خون نمای دوست
نیرد پای خود کردی سرم پست
رسانده پای بر گردون نمای دوست
میان ره روان بودم فسانه
ز زر بر روی یک افسون نمای دوست
جهان از لعل میگون تو مستم
که فارغ از می گلگون نمای دوست
ز نقد عشق گر خالی بود جیب
چه سود از گنج افریدون نمای دوست
کم از حشمت و جاه از مکانت
ولیکن در وفا افزون نمای دوست
کو جای یک این آستان نیست
کمن زین دایره بیرون نمای دوست

دوا از رخ تو خیالم نمای دوست
گر هستی خود بیانم نمای دوست

صبر از همه نیکوان توان کرد / لیکن ز تو بی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت / غم نامه هجر خوانم ای دوست
پیش تو به شوق زار پیچیده / از کار شده زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چونست / دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم / جان در قدمت فشانم ای دوست
جای سر خود نهاده بر در / یعنی سگ آستانم ای دوست

کس شیوه آن دلبر چالاک ندانست / خونخواری آن کافر بیباک ندانست
افتاد سرم در ره و خونخواره سوار / کز زیر کشش باقی شهرا که ندانست
چون سایه بجا افکند آن سرو ز تمکین / کس قدر رها ساخت ز جا خاک ندانست
زان کس که مراد وخت گریبان بگشاید / چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاکست چو گل پیش / افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر جور ز عشقی کاه از چرخ خیالیش / منزل گه جبران سینه غمناک ندانست
جای که خونریزی آن شوخ دعای / جز هلاک اعدا و اتباع که ندانست

دوش تنها بی تو چشم دم بدم خون می گریست / سوز من بی ... شمع و بر ... می گریست
گریه تلخ صبر ای تیر چشم می نمود / غالبا از شوق آن لبهای میگون می گریست

صبحدم یارب کواکب بود زین چیست / پاینده درد دل من چشم گردون می گریست
چون فسون کرده بدرد من بیداد من امید / ورنه بی موجب چرا افسون می گریست
آن باران بود کز ... لیلی هر جا / روزگار بیکس ... بر حال مجنون می گریست
وان روان تا منزل شیرین جو جوی شیر بود / بلکه بر فرهاد بیکس کوه و هامون می گریست
شد خیال جای ضعیف از محنت هجران که دوش / سیل اشک از خانه بیرون من ... می گریست

ای که مرکز شوق زلف کجت با راست / کار ما راست شود چون تو کجی لا راست
ما نه چون ز روی تو نظر گر چه گرفت / از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست
خلعت لطف بقد تو برند ای سرو / تا در این جا ... دگری قطعا راست
راستم با تو علی رغم هم کج نظران / گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
می بیارد به ... خامه بجز وصف قدت / راستی نا زبان کی کند این الا راست
دیده راست سزد جای خرام چو توی / رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا را
خواست جای که رسد بر دل ... / صد الحمد که آورد خدای آنرا راست

باز بر شکل گری هست / زانچه بودی حریر می هست
بیش از این بودی چو غنچه ... / چون گل اکنون پرده دری هست
جز کمر ... در میان / زان میان کانه کمری هست

چو نای پیش چو جان اندر برم / مجو عشرت اندر گذری نیست
نه نقش از پیش نظر حسرتی من / مجان پیش نظری نیست
تیز آهی گر ز سینه سوخت چه باک / سینه پاکان پی پیر مغانیست
جامی از جام خور روی پی کو باز / از دو عالم خبری نیست

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست / همراه و برنامه نقش لوح آمال منست
ذره سان عالم هوادار است خورشید را / یک یک ذرات عالم شاهد حال منست
مرز مان فال غمی گیرم ز دل در حیرتم / کین دل غلطان بخون پابند فال منست
باد فرساید من افتاده با آن گل رساند / گفت گیر گلبانگ مرغی بی پر و بالی منست
گفت مرهم بهر چاک سینه ام خندید طبیب / این جراحتها که از شوخ قتال منست
گشتن نالیده ام پیر یار ما بر پای تو / گفت کو گیر از من گل تا پامال منست
شعر جامی پایان عشق و خون خوردن بود / این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

در بزم ما که میوه و از نقل جام بحث / ای محتسب مکن چه اولان حرام بحث
زان لب و زنخ که جهت دو نقل پست / باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان هر که باده خورد و ریخت از لبت / مردم روز و میان صراحی و جام بحث
منعم مکن ز رنج که مگو تر که بحث وصل / تا منع وارد است نکرده تمام بحث

بارا بدف پرده مگو شرح سر عشق / از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث
از لعل لبت این همه غوغا و شی طلب / از می رود و طلب تشنگان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کنه / با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

از خنده ای لب شکر بگه غنچه و رخ / چون غنچه وقت تو شگفتن خاک بر سر کنج
نکشت و کار جهان رنج بیار کار فرداو / رکشت مات شد شاه خرقه شطرنج
تقصیر و سرت و ایوان بیش شاهان من / که زانچه تو سرگشته خفته قافیه پنج
گر از یکی دو سه روزی رحس حس و حت / که بیت چاره کارت بر و ان سینشنج
شکنج طره خوبان کسیه و عشوه محنه / که آن شکنجه و بند بیت مرده را شکنج
بسی نماند که آید خزان غم و رنگ / که لاله بر کند از دل این غنچه رنج
ریخت تیز تو رنج می کشی جامی / ز خیش فلک و گردش زمانه مرنج

نیست شب وصل تو را رواج / روز نباشد بچراغ احتیاج
خاک در و سنگ جفای تو هم / داو قرارع از هوس تخت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان / از دو دو بیان چه بت انی خراج
درد سپار طبیبی که گفت / داغ جدایی نپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه و فغانم که ده / سخت دلی مگر تو نازک مزاج

چند کنی بر سر یک بوسه بحث | خوش تماشا ز کریمان لجاج
عکس لبت از دل جامی نبود | چون سپه رنگین زده در رونق تاج

سر زلفت که هست از باد گاهی پست گاهی کج | بران رخسار و عارض باد گاهی پست گاهی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده | شود چون شاخ گل از باد گاهی پست گاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می بیند | کز آن آرام او را دل گاهی پست گاهی کج
دران لاو زلف از باد عنبر سنج حیرانم | که چون می پرورد شمشاد گاهی پست گاهی کج
رقیب کج نهاد است با دخرم را بتی کارد | بعاشق شد ز وده بیداد گاهی پست گاهی کج
الا ز من جای آمد چه حاصل اگر در سجده | شود بر عادت زهاد گاهی پست گاهی کج
خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو | ردیف شعر او افتاد گاهی پست گاهی کج

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح | مرغی گرفته نامه اقبال در جناح
مضمون نامه اینکه هر که زمی ابلاح داشت | خوش بود و تعبیه چو پس نغمان مباح
سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل | یا معشر الاحبه حیوا علی الفلاح
صد ره وصف لعل تاب بنده هم عشق | از هر که خواست ساقی کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود | ان لم تکن تشاء طها من یدا الملاح
خالی چو ساقیا نشد تو صباح و رواح هم | ای هم صباح ما رخ تو فرخنده هم رواح

جامی بسی بشرم اهل صفا میروی بخست | دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

ایها الساقی ادرکاس الصبوح | انت مفتاح لابواب الفتوح
چو تو جام است یا عکس مدام | ام بریق لیس تمام بریق یلوح
شکفت گل از نسیم سنبلست | ام شمیم الراح ام مشک یفوح
زنی و کشتی بهجران هر جا | انت روحی کیف ارضی انت روح
ناصح از نسیب توبه فرماید ولی | من ذنوب توبه دارم نصوح
گر نیابی من همه عمر دراز | چند خوانی قصه طوفان نوح
جانفدای دوست کن جامی که هست | کمترین کاری درین ره بذل روح

ای لعل تو زنده نام مسیح | گرد چشمت نمرا خون مسیح
چشم از خط سبز و خال سیاه | بر بست نیکوان تو است مسیح
از لبت شور ماخوشست آری | کل شیء من الملیح ملیح
کار زیب از رقیب چون آید | کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل گر تو دادی رسول | خوش مژده ای است گرد دیت صحیح
زاهد شهر با عجب مرغیست | دام کرده ز دانه تسبیح
خوش صفا می چه غم کز دولت | باده با شد حلال شیخ مسیح

دارم از پسته دهان نقلی که در دم صبیح   باده بی نقل مباحست ز تو نقل صحیح
تحفه لایق جانان کف آرای را   ز تو چست و چست مگیر و بقیامت تصحیح
پیشو و علم نظره زر که اعلم چنین   شکر از کلک خسرو باشی که اجمل تصحیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام بلی   باشارت طلب بوسه بسی هست صریح
آن دهان کیست سر مویست ز لطف تو و هست   یک سر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هرکجا شوخ ملیحست دلم کشته اوست   خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح
وارهد جامی زمستی طلب و رود صباح   جامی و جام صبوح از کف معشوق مسیح

جامی

زخم دست شد و ملک فقر را میدان فراخ   نیست از شه طاره آسوده درین فیروزه کاخ
شیوهٔ نازک دلان خود و سلوک راه فقر   سخت دشوارست با شیشه و سنگ لاخ
نیست ممکن که نهد از سر کوی درد ازل   بی سلام با فقر جدی مستقل الانفاس خ
هر آوازی زکو بی فقر ما آوازه   گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ
هر چه داری چون شکوفه بر فشان بر که نیست   بهر میوه می خورد از بهر شست شاخ
مردم از غم کاین بیت کنجی بی بدل   مرد و کنج چنین سر لطف بر باد آخ آخ
شکر ای جامی حضور صورت نیست جای تو   سوی معنی رو که هست آن ملک بی حد فراخ

ای لب توام بدهان قند ناب تلخ   در کام جام لب لعلت شراب تلخ
زان دم که دور هجر و فراق توام چشید   شد در فراق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غمم چاشنی مگیر   ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ
شیرین مکن تغافل و با من جو دیده‌ای   گر دوست جوی تو هی نمود از شراب تلخ
کردم سوال بوسه شیرینی از لبت   بود و طریق لطف که گوئی جواب تلخ
رویت گلست و گریه تلخم از وگلاب   هرگز کسی ندید بدین سان گلاب تلخ
نی نیست از عتاب تو جامی حلاوتی   آری بیاید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش شاهان رو زرکاب طاق همت زین کرده   قبله ام زان قامت ابروی مقوس کرده
دخت آن شوخ بست گرانده شب طره   روشن از آتش وادی مقدس کرده
دیده دوشان دست خز و شبنه بدوش   بر تعظم کر پی طارم اطلس کرده
پیش از این شیوه چشمان تو خونریزی   دور ما آوازی شیوه چو بس کرده
زاهد اخسر ذو کرد جاکه چشم رغش   زانکه این جاده نه بر قامت هر کس کرده
فیض عشقش که آن شیوه کارگر دیگر   که درین باغ چرا پرورش نرگس کرده
جامی از دامن آن کرم روان هست مدار   که عیسی مرحله‌ها تا قدم واپس کرده

جز دی که رخت ابحر عدم فنا کشد   بستر ز طاقی که عجب و ریا کشد

سوم زر بزم عیش هم روی باز زد
کو جام صاف و دامن شوق تا کمر
بر سنگ امتحان شود هم عیار زر
زین گونه گر قضا و قدر در کشاکشم
بر حرف سکه چند انگشت اعتراض
جای زدوان زرق چو یکتا ان کمست

بزم گه کیسوی چنگ از قفا کشد
آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد
هر کس که مزد تربیت کیمیا کشد
در حسرتم که کار آخر بکجا کشد
آن پست کلک صنع که خط خطا کشد
آزاده بار منت دو نان چرا کشد

شب عید از نشو چرخ جلوه داد
خونها که بود جگر بسته آشک او
ای لاله که نسل ز بیان که یافت رنگ
شاهی که در مقام عنایش نا عید
جان بر سپید کان ابواعید لطف او
روز خوش بود حشیه ز نخت سید عید
جای کرماه طلعت او دیده عید کرد

بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
بر روی زرد یک نظر چشم جگر گشاد
از خون دشمنان زرهم اسپ شه قباد
خم کرد پشت خویش پی خدمت ایستاد
چون طبع یار سپیده با بید عید شاد
بخت بر زده ز بید شش حمید باد
حاشا که هر که آیینه شاد ز عید داد

سنگت دل رحیم کی از دیده خون دود
از کشتگان کوی تو سیل خون روان

از پیشه قامت بود باده چون دود
جنید پیش از این که بگوی تو خون دود

هر کو ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی
آن کرم روشنش سپرد کر کمال شوق
ماند بسنگ در اثری آه کوه کن
طفلان ره نشسته با بید جوی شید
جای حدیث شوق لبت گفت عاقبت

بر عقل و فنون که تپید جنون دود
پروانه وش بآتش سوزان درون دود
گر خون دشمنان تیشه اشارتی بیستون دود
عارف بصحبت و جوی لاله گون دود
آری چو جام پر شود از سر برون دود

افسرده خاطریم و دل افکار و دردمند
ای چشید و چاشنی درد بی دلان
کی کرد جا بخاطره نبید پیش از این
ما را میان اهل وفا عشق برکشید
بسپرم بخاک بوی وفش بسته امید
بی نازکیت خاطر زمان درد نوش
جای زلف تا پیوی نقش با دبرد

زان یار دیده بی کار جفا پسند
از حال ما بپرس و بر احوال ما بخند
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
هر جا که سینه دیم نشستیم سر بلند
بر کاخ عرش می فگند همتم کمند
ای زار با فسرده دل ایام تا بچند
خود را نقش بست با شاه نقش بند

چشم از تم هجران دو ابرو در خیال
بس از رنگ همایون زاغ ادلک استخوانم
روم در سایه دیوار آن خورشید دهم

بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
دامن صحرا که رو کردی ای سنگ زلال آمد
چو دوا به آفتاب عذار دوری زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش چو بر سر سنگ است … بلی بهای بهشت با صفت هلال آمد
نیا بجنبه بجز آب جگر در بر هر تنگ او … کز باغ سینه و بستان جان ز جوی زلال آمد
ز خشت شاه یار پایش باید بر زمین نشان … که سرهای عزیزان در ره او پامال آمد
بوصف آن نعل شکست گفت کلک سحر جامی … ازان ره عاشقان تنگ دل را عجب حال آمد

دل چنگ عشق آهنگ سرود می‌کند … گروهی بر ترنم هر ذره رود می‌کنند
شکل محراب اهل حرم جبین تو بود … هیچ دل از دین بیند که سجود می‌کنند
چون مرا حسرتی از غم که اندیشه زاد … کم شد شعله نگاشتگی که دود می‌کنند
دهنت را که خود همه تو شرح اند … خود نقطه لبت اثبات وجود می‌کنند
بایدت پیرهن از رشته جانها کشت … صبر بر رحمت هر تاری و پود می‌کنند
چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود … آنچه با من تو کنی هیچ حسود می‌کنند
قدر جامی که بجان همه تو در زرهم شناس … پیش ازان روز که بشناسی سود می‌کنند

چو نرگس سر کشم از خواب ناز خیزد … مرا فتنه ز هر گوشه برانگیزد
بخون غمزه بت پیش آلوده … مباد آنکه بجنبد خون عاشقان ریزد
میان چه کمرش بار دراوفتاده کمر … طفیل صید نظر آن که خویشتن آویزد
حنیفی که بحث بدو بار تنگ خصم من اند … ز تنگ غصه دل من چگونه بگریزد

سپهر که یار دو بکام بخت بگریزد … مگر که بخت شود رام یار بستیزد
فلک ز جام طرب جرعه نریزد … که از نحوست به عرشش نیاویزد
اگرچه دعوی تقوی سپه کند جامی … بدو ز وصل تو مشکل باده پرهیزد

دی دولتم مساعد و اقبال یار بود … کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
سرو قدش فلک چه پسندید در برم … وز تیره باغ عمر خیم پسندیده بود
بازم بهجوا بر از آن کشت چشم من … کایام وصل او چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد … خنده غنچه در چمن جای خنده بود
وصلش مجو دل اطلب پیش تاکی و جیب عیش … اینجا عیش که نقصان پذیرنده بود
نقدی چو من دیده روان ساخت گوهر کن … آن جوی سنگ را که نه شیرکننده بود
جامی که ز عمر بگذراند … خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

حلقه گوش تو ام که ببین لطف بدید … حلقه بندگی عشق تو درگوش کشید
حلقه گوش تو تا شده ام حلقه بگوش … حلقه جان کار مرا با و سرمی پیچید
گوشت ای سیم بر از حلقه زر کشت گران … جای آن دارد اگر بالا از آن نشنید
ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم … گرچه لب پیدا از آن راه برون شد طپید
زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی … نتوان گوهر وصل تو به زر خرید

هر کجا حلقه زند اهل ملامت چو دلم — حلقهٔ گوش تن او دید از آن حلقه رسید
گوش کن گوشش که از بار غم فرقت تو — حلقه شد قامت جامی و بگوشت برسید

دلا کو صبر و دم هر لحظه باشد یار پیش آید — زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید
نباید هر کرا هم پیش او جای نمود دست آن — که روی گونه عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بگذر کرده‌ام — همان نه هم دور بر ره دوان چون او پیش
خیال خود چو شدم هر که هم با بیسر کویش — که از دربار تنها بم اگر دیوار پیش آید
دلم برکار عشق انکار دارد لیک میدانم — ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید
دلا گو از تعارف باز غم دیدگان کس — گرش پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید
طریق عشق جانا جامی دل نمود آن پایان — چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو دیدی آن مرا از راه کردیدن چه بود — وان والی که بگذشتن نگه با پس دیدن چه بود
باز رفیقان گرنه رمزی است از من در میان — آن اشارت کردن پنهان خندیدن چه بود
بدل می گفت دیگران را اخاره کجاست — بس ز غیرت سوختم کان جانب پیچیدن
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را — ما نگوییم بس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر در دل او کرد قول مدعی — بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
بر نیابد هم زناله دوش آن مخبر حکایت — شب همه شب بر سر آن کوی نالیدن چه بود

جامی حسن را از آن رحمت طغلانش — خرده بگو که پیر این عشق و رندی چه بود

قدسیان کین پرده‌های سبز گردون پیچیده‌اند — در غم عشاقان این پرده بیرون پیچیده‌اند
آن فسون چو آنکه در شبها با فسون جان دمند — شب آن لعل فسون جان لب را فسون پیچیده‌اند
نو عروس چین لیلی را بجلوگاه ناز — گوشوار از دانه‌های اشک مجنون پیچیده‌اند
چیست دانی غنچه‌ها که شگفت اندر چمن — بلبلان بر شاخ گل لبهای خون پیچیده‌اند
در دل آزادگان در یک کشاکش راه دیده — بر خیالت مردم از اشک جگرگون پیچیده‌اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم را — طاقها بس که بر روی جیحون پیچیده‌اند
گر خیال نخل بالایت به از جامی نیست — دیگران نخل چمن را گرچه موزون پیچیده‌اند

ز طاق ابروی تو تا پشت طاقتم خم شد — سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه امانم محال نحو ... — ز بس که دیده‌ام اشک ریخت پر نم شد
قدم چو حلقه خاتم خمیده بود ز غم — عقیق اشک بر او هم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز زبان — شکاف تیغ تو آنرا بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو کم زدم بسیار — ز آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو امدادم بود بنشد خاک — نثار جنبش رقیبان بده که آن هم شد
زراه زهد و سلامت قدم بکش جامی — چو طور عشق و ملامت بر اهل عالم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید   که بدو دیده رقم از اشک جگرگون نکشید
کس حریف من می خوار نشد بی لب تو   گر کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو پرکار شد از دست تو سرگشته ولی   پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن   کوه کن ناله ز خویشش بهامون نکشید
جان که من می کنم از هجر تو فرهاد نکند   آنچه من می کشم از عشق تو مجنون نکشید
می کشد دل سوی آن کج دلم جز سوی حق   کشش بیت مرا دل سوی بی چون نکشید
مدعی نکته پسندیده جامی نشنید   طبع موزون نبودش سوی موزون نکشید

بوم از خاک پات می گوید   تشنه آب حیات می گوید
هر که محراب ابروانت دید   عجلوا بالصلوة می گوید
عقده زلف پیچ پیچ ترا   خسرو از مشکلات می گوید
زاهد کعبه را مقیم درت   کافر سومنات می گوید
زاهد از زور خویش می زد   صوفی از واردات می گوید
پیش عشق تو درد و داورا   حیله و ترهات می گوید
جامی از ترهات بسته زبان   سخن از طرهات می گوید

ای که آن شوخ مرا پسندیده و نادیده کند   بشنود ناله زار من و نشنیده کند
چون بگیرم بر او فاش زهر پنهانی   در رقیبان نگرد غمزه دزدیده کند
پنجه پیش که شود دیده نشان قدمش   هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من ندارم گله زان کله شانه زده   هرچه با من کند آن طره ژولیده کند
بر خسرا شیده دلم کو مکدر زانکه مباد   گر خبر از دل من بی خبر اندیشیده کند
پرده را به بالو پسین انداخته باد   با تبان خنده نظر بازی او شده کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا   کار پسندیده بجز کار پسندیده کند

گفتمش از تو برد دل مرد هم کم از صد غم مباد   زیر لب خندید و گفتا پیش باد و کم مباد
گفتمش سر رشته کارم شد از زلف تو گم   گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش هجر تو می ریزد ز مژگانم اشک   گفت یا رب هر کرا این بر کرم بی نم مباد
گفتمش خسته قامتم چون حلقه شکم چون نگین   گفت جز حرف قائم عشق این خاتم مباد
گفتم از هجران نباشد ماتمی دلسوزتر   گفت بر جان جهان داغ این ماتم مباد
گفتمش آرام دل پردردی پیکان تو   گفت یا رب هیچ کس را دردی مرهم مباد
گفتم از عشق تو جامی چیست در عالم کسی   گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کویش مرا آواره را مسکن مباد   بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد

بر در تو شبها سگانرا جای و من محروم از آن
ده چه روز و شب آنکه دارم یک زمان بی من مباد

دیگرانرا دیده روشن گرچه از مردم بود
جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد

گرچه مردم خاک کرد و بر درش صد جا که
سیل تکه زین بیک رگرد دیدن جان دامن مباد

صد بلا گر پیش آید بهر کام مرا
هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد

گر سگانش را حسد خار نیاید بهر آن
غیر تو کس نشنود گر کام من بیچاره زن مباد

گر بود روزی مرا دامن که شوان نشین
جای هیچ آواره را آن روز جای من مباد

چند کار من که عاشق کشتن حیلت تو چون تیغ تیزی می‌زند
تیر دل کز غایت حسرت بکام نیزه دارد

برآتش حاکم از من بر آتشم آبی
که تیر چشم تو پیش از آتش دل لعل که دارد

عجب شعبده زخمش دگر گردش زمی بیند
دلم هرچند از ین مرکب اندیشه می‌زند

همچو باران همچو کان یارب چرا هرگز
نمی‌آید برون ماه من چو کان چپ بازند

ز جام چشمی زیبای لعل یک جرعه در کام
که بیماران بجا از بهر آن شربت می‌سازند

رود و زهارا کرامت لطف قد و بالا
نشاید سرو را دیگر که در بستان سرفرازند

کیم من جامیا کو انگار هم پیش خود خواند
نهانی یک نظر کنار کنکی سوی من اندازد

گر کار دل عاشق با کار چنین افتد
جا که بود تا با نخ رشته مکر هجران

بهر آنکه به بدخوی آن چشم چنین افتد
حیف است که زان بالا سایه بزمین افتد

عشق تو بهره کسی هرچند زنی شود
مشکل که بکام من بیچاره فرو کن افتد

هر جا که چنین زنی ز آتش عشق تو
صد دل شده را شعله در خرمن من

محراب نظر آمد بارا خم ابروت
در روی خطای طامی پیچند که چین افتد

هر لحظه زنم آهی باشد که بدریا و که
بیا زداد و بازم ز چرخ برین افتد

جای چو سحر باد از لعل گهر بارت
در دامن این دین درهای ثمین افتد

یارب چه شد امروز که آن شوخ نیامد
جان رفت ز هجران لبت دلخواه نیامد

صد قصهٔ پر غصه من ظلم رسیده
بر دم بسپر راه و ولی شاه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری
این لطف خبر از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغت چه خبر مرده دلانرا
چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

از حسن لطافت دل زخلعت وضعی
کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

هرگز به خاک شهیدان که گذشتم
کز خاک کس شنیدم که تو آه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی رندی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید
ای دوده نقد دولت سلطان ابوسعید

قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد
شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من صبر تا وعده می لعل و عیش نقد
آن شادمان بوعده و نی خایف از وعید

عید بعید شد که زهی عهد کرده بیم
عید نوبت دیاز نوبت بهار نو
شد به فرخی عشرت ما از دعای شاه
جامی شکر لبان چه قند را شدی

بود بعید نقض چنین عید با عید
دارد دهر جدید دلم لذتی جدید
بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
از جان مرید پیر که الله با مرید

طبع مردم سوی چوبان فنا کیش کشد
هر کرا سر سگی و شوخی اندهوی هش
ی کشم تحفه جان پیش خیال سگ دلی
محرم خلوت وصلند چو تحصیلان
مرحمی خنجر نگاه جگر ریش مرا
ز خم مژگان تو برد از دل ریش فراق
جامی از آتش دل لعل تو خوشتر تافت

خاطر من تا بتان پیشم اندیش کشد
خون کرده دل من جانب او پیش کشد
گر بتیغ ستم زحمت تیغ جفا پیش کشد
لخت لخت جگر این عاشق درویش کشد
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
ای خوش آن نیش که آن زهر کی از نیش کشد
تا زپر داغ وفایت برخ خویش کشد

بعد از گشت چو آن زمین سوا شود
ای شکار دیو را نه بردن رود آهو
جان نظر خویش آن که پیش خاطر من
رسید جان لب و دم تو جوام نزد

مراز چه دلش خاک ره بکدا رشود
به پیش راه وی از دو دو ما شکار شود
که با غمزه او چون کم فکار شود
که سر عشق همه تر نم آشکار شود

بجاک باب که این آستانه نم رفت
چاره روی تو هستی که گلستان ارم
زجام شوق تو باشد مدام جامی مست

اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
ز گرد دیدن منانه نو بهار شود
مبادا که از این ره هشیار شود

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود
بنده ام پاک روی را که در این کهن
دیده هر سنگ قفا دست سر تر سنگی
دیده و دل تا زمین فرش نیارم بخرام
لذت تیغ غمت باد بیان گشته حرام
هر دو زان جان کردن تسلیم ننشد
جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر

گر برآرم دم از آن دود به افلاک رود
تا ز دیده پاک ز دیده چون برود پاک رود
بر دل کو که در این راه خطرناک رود
حیف باشد چنین پاکی بر خاک رود
گر نه با عهد درست و کفن چاک رود
هر که با قضه آن حلقه فتراک رود
کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

ای کیست که شهری همه دیوانه او نید
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد
زان دم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت
هر کس که گرفتش ز ده دم از رقه خوبان
چشمان نشد خانه و من مرده ز غیرت

مفتون شده نرگس مستانه او نید
مرغان اول همه پروانه او نید
جانها همگان لب پیمانه او نید
جاروب کشان در کاشانه او نید
کین مرده کان همه بتخانه او نید

زلف ار بکفم می‌نهد کاش نخسبد / موی دو سه بگسسته که در شانهٔ او دید
افسانهٔ جامی بشنو خواجه که خلقی / در خواب اجل رفته ز افسانهٔ او نید

خاطر خوبان چه پیدا اهل دل را دل نماند / یاد دل ای حاصل عشق قابل نماند
در ره یار خوب روی بی دل پایی نیست / با بشر عشق را هیچ صاحب دل نماند
عشق را باطل شناسند داد حق ناشناس / دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره ور همه مشکل گشت / کامل الفعلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل بشکست / کاسهٔ دردی نصیب ما ازان محفل نماند
قصه کوته جمله غرق موج استغنا شدند / آنکه وا ماند در این بحر بر ساحل نماند
بار کش جامی بنه دل نقش آب و گل / هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

کسی کو شب ببالین من تماشا میکرد / دلش از نالهای زار من افگار میکرد
غم من چو زعد را پیشتر زان دم که گویید / فلان دیوانه کشته کرد و بیمار میکرد
رخت بنما که بر من جان سپردن دم بدم / نجد رومی بیاد آن چنین دشوار میکرد
خوش آن روزی که گفتی رفیقان … / که این مسکین که … بیماری کرد
اجل بر من چو کوی … دل افگاران / که با آن داغ هجران تو اکنون یار کی کردد
مقصود … مطلع امید جامی / برغم من چنین کین چرخ کج رفتار کردد

تو خوش بخسپ راحت بخواب ناز جامی / که گرد کوی تو تا صبحدم چه آهی میکرد
بگو بیت خاک شد عاشق دل صد غم و حسرت / نه نور ریش جان کرد آن درد و دوا ندی گردد

چو شد یا رب که آن سرو خرامان در نمی آید / سوار چابک من سوی میدان در نمی آید
ز هر سوی سپاهی از پری رویان … / چه حاصل زان هوا بارا که سلطان در نمی آید
نجاتم یک زمان نیست نخشم از دوام / تقبل من ز ذبح آن پیکان در نمی آید
نی دانم چه شد گر کشتن آن ترک عاشق کش / بجانم تیغ زهرآلوده پیکان در نمی آید
بکوم چه عالم سوز و ابر لطف ولی غم / در این خاک تشنه خشک باران در نمی آید
بروانی را خود بچشم ما … / که در سوا کشته خوبان بیابان در نمی آید
تو صبح وصل از خوابگه میدمی عاشق جامی / نور غم گر شب هجران بپایان در نمی آید

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود / ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه را لب تو نهد / مراد دیده زنم دجله فرات شود
ازان زلال تو کاب نیم خوردهٔ تست / خوشا کسی که خورد این زکات شود
مریض عشق تو چون میل شفا کرد / اسیر قید تو کی طالب نجات شود
زکعبه روی تو نشان دلم چو دانستم / که بهر جوی تو تیغ پیر سومنات شود
نهاد رخ بحرم دل چو تخم مهر تو کشت / جوان حریف که تا کز رخ شمات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جامی — که بگذری سر راه و خاک پات شود

ای آرزوی جان و تن از گفت و گو مبند — بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار رهت بنیزه در قدم اهل دل مزن — بر طالبان وصل ره جستجو مبند
گر دل غدار دایره عنبرین کشش — بر آفتاب سلسله مشک بو مبند
در زلف تو مجال که زینت شانه را — چندین دل شکسته به تار مو مبند
جز هستی نشان نه بود زان میان کمر — بهر خدا که تهمت هستی بر او مبند
جان شد ز رنگ و بوی نسیم تازه ای عرق — روی قدح بپوش و دهان سبو مبند
بلبل گفت و گو غم دل پیش برد بهر — جامی چو غنچه باد دل خون دم فرو مبند

اگر با رو و رخ چشم شوخت ای چنین ماند — عجب گر سر کسی را در جهان دل بلکه دین ماند
نخستین هر که اندازی فکن بر سینه ام تیر — که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
خط مشکین تو بر لب صف مورست پنداری — که ناگه وقت رفتن با نشان انگبین ماند
مکن دور از رخم ای کف دامن ز اشک خونین — که ترسم داغهای خون بر آستین ماند
برین در گر چو باد صبح راهم گاه گاه افتد — کجا از خاطرم اندیشه خلد برین ماند
گهی گاهی سر پا ده روی خود عالم [illegible] شاید — که از خاک سرم آب تو گردی بر جبین ماند
اگر جامی به جز قبله روی تو را سجده — از آن شرمندگی خسرو وش بر زمین ماند

١ چون سوار آن خسرو خوبان ابی بگذرد — باد وی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
دیده ‌ان شکل و شمایل جان و دل آسوده ها — هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
فتنه ها بنشین به زیر با تم و ره چه خوش باشد اگر — نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آباد آن شود به مردی کار کرد گذشت — وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم بی چراغ [illegible] کشد تیغ ستم — روز چه خوش باشد ز چون یکجایی بگذرد
مرگ از یک روزه هجران [illegible] — وای جان من اگر سالی و ماهی بگذرد
هر طرف [illegible] شوخ راند جامی بی صبر و دل — از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

١ نمی خواهم که با من صبح یاری همنشین گردد — که می ترسم ولش راند و من ضایع و غمگین گردد
جوانمرد و دل [illegible] من بشکنی [illegible] — چه حاصل آنکه چون من [illegible] دل غرق گردد
سواد دیده را مردم تو بود و [illegible] — کز آن دیوانه بیچاره که مردم نشین گردد
بس از [illegible] که [illegible] — لب [illegible] آمد در سینه آه آتشین گردد
از آن [illegible] هر شب [illegible] — جوان [illegible] وصال انگبین گردد
تقید هر که بر دم تیغ هجران خلعت دروی — سر [illegible] لعل من از آن آستین گردد
از آن گم گشته در روی زمین جامی کجا یابد — نشان گم [illegible] کرد همه روی زمین گردد

سیاه وحشت کزین سو سواری گذرید
ز روی لطف بسوی ما دکان نگرید

سوی شکار شد آن ماه و من بره بیادم
خدایرا غم حال من شکسته خورید

نخواستیم نگه دار به بیره اتفاق [illegible]
که پیش چشم شما از جان و دل عزیزترید

قلاده سگ کوئیش کردم فلک [illegible]
کشان کشان ز پیش تا شکارگه میرید

کرم کنید و [illegible] هم جان مرا
بخاک سم سمند سوار من سپرید

اگر شما ز جنیبل سگان او نیز کشید
مرا بسوی هم از جنیبل آن سگان شمرید

گرد و در دلستان جانی ز جایی
دریغ که غم ارباب درد نخرید

بگلگشت بهار این جا طرفها شاد بگشاید
ز گل بی روی تو چشم هزار و دوباد بگشاید

گره شد در دلم زلفت چه کردم کر دستها
چو دام کس گره از طرهٔ شمشاد بگشاید

اگر مقصود دل آزادی از سرو قدت باشد
صبا باید از زبان سوسن آزاد بگشاید

چه سود از روزن جنت اگر شیرین [illegible]
ز کوی خود دری بر روضهٔ فرهاد بگشاید

در آید هر کرا پیشی ز در باری بغمخواری
در محنت سرای عاشقان چه باد بگشاید

مخوان پس پیش ما سیلی [illegible]
گره مشکلهای عشق قدرت استاد بگشاید

مگو جای جانی که غم [illegible]
خلاص فرخ دام اقبال اد صیاد بگشاید

با اگه اهل دل را ز علایق مجرد [illegible]
در دام زلف سلسله موی تو مقید [illegible]

سرگشتگان کوی بتانرا تو می مراد
مقصود کعبه روانرا اگر صد [illegible]

پیش من [illegible] رفتن [illegible]
جان و دل [illegible] اگر [illegible]

کو داغ مهر و وفا [illegible]
این شیوه بس که لاله عذار [illegible]

چون غنچه در قبا همه جان [illegible]
با پیرهن چو گل همه روح مجرد [illegible]

قومی که کام دل طلبند از شکرلبان
[illegible] عاشق [illegible]

جای حدیث سبز خطان کو که اهل ذوق
نباده گوش بر [illegible] مجرد [illegible]

ترا هر گه گذر بر جانب گلشن نمی افتد
گر از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

سرم دور از درت باد است بر گردن اگر [illegible]
نیاید در میان [illegible] گردن نمی افتد

چنین کز [illegible]
عجب دارم که این را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل که مرا از زخم پیکان [illegible]
چو هر گز پرتو [illegible] نمی افتد

جهان [illegible] آن ترک [illegible]
که صد [illegible] فغان [illegible] نمی افتد

طبیب [illegible] جام [illegible]
اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی افتد

با [illegible] چاد و کمل [illegible]
که آهوان چنین [illegible] نمی افتد

[illegible] باد صبا [illegible] یاد [illegible]
[illegible] سرو [illegible] یاد [illegible]

[illegible] گل [illegible] نقاب غنچه [illegible]
[illegible] آن گل [illegible] یاد [illegible]

می‌گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز   شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم می‌دهی
می‌شود در پردهٔ گل هر دم بر غم غنچه لب   محنت هجر وی دیدار یادم می‌دهی
سوی بستان می‌روم گر گریه آسایم دهی   باز از آن گریه‌های زار یادم می‌دهی
شعله زد آتش بجان وه ای فسونکیش دل   چند از آن شوخ فرامشکار یادم می‌دهی
غمزه خود گو نبیند جای صرف کردی در سخن   چون کنم پیش وی این گفتار یادم می‌دهی

خاست هر سو فتنه کو سی شه خوی من رسید   هر پسند نازتر که شد خوی من رسید
باد عنبر چون پرا شد کرد مشکین هر چه هست   گر نه از صحرا غزال مشک بوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشان هر چه هست   زانچه در شبهای تنهایی روی من رسید
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین   گرد بخت بد دیدکان بر سبوی من رسید
تیغ او داد داد آب زلال زندگی   جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید
ای چو شاه آریاست که گشتی چون شدم پیدا ز دور   آنکه آن دیوانه ژولیده موی من رسید
هرجای سینه چشم جهان بین جستم   هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

سرو من در سایه سنبل سمن می‌پرورد   سبزه تر در کنار نسترن می‌پرورد
باغبان کی سپند آن رخسار و خط مانند گل   زان گل و ریحان که بر طرف سمن می‌پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خونابه دل   دشمن خود را بخون خویشتن می‌پرورد

هر کجا عشقم که سر بر زد ز خاک محنتی   عشق تو آنرا بآب چشم من می‌پرورد
قوت مجنون عشقم بود در وادی لیلی بس   وه که سر بسکین طعنهٔ زاغ و زغن می‌پرورد
از گل گلگشت شیرین لاله را در بیستون   گر دو شش وز آن مجنون کوه کن می‌پرورد
گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت   می‌گذارد جان شیرین و سخن می‌پرورد

چشمم از گریه جدا رو قطره خون پی افتد   راز پنهان دل ز پرده برون پی افتد
مجنون زلف نکوئیست و مراد ره عشق   هر چه می‌خواهد از آن بخت نگون پی افتد
نی تو کم شد اثرم و غم تو در جسم   که بسر وقت من کم شده چون می‌افتد
گر نه دیده شد آغشته بخون دل از آن   پاره‌های جگر آلوده بخون می‌افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند   چون کنم صبر که آتش به برون می‌افتد
شعله آه من آن سان که زکرده و گه زد   هوش را دمبدم آتش بستون می‌افتد
جامی این نوع که سررشته تدبیر بست   آخر الامر بزنجیر جنون می‌افتد

نرفتم بباغ و سرو خرامان من شود   وان نو شکفته غنچه خندان من شود
چون ابر نو بهار بهر سو گریستم   کان سرو پیش قد کمان من شود
بگشاد دل ز لاله که از داغ رشک   داغ عشقی نماند که بر جان من شود
از جیب غنچه گلاب لطافت چکید   کش طاقت شنیدن افغان

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان / گر طاقت شنیدن افغان من نبود
هر جا تو جلوه می‌کنی به پسند ناز / جانم ز رشک سوخت که جانان
جای که وی بهر چه ماندی دو دست باز / من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو آن رخ گلگون چکد / لاله بر دمد از خاک و زان خون چکد
جگرکها ز غم و اندیشه لیلی دهد / داغ اشک که از دیده مجنون چکد
دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون / خواه مانده به روز هجر ار بیرون چکد
در درون تا غم کرده اگر خانه کند / وز برون سبزه آمد و چو خون چکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن / خوی خجلت ز جبین چرخ گردون چکد
بخیال در دندان تو گریم چه عجب / که ز نوک مژه ام لؤلؤ مکنون چکد
خونبها چیست چو از غمزه کشد جامی را / قطره می که ترا از لب میگون چکد

میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد / در هجر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج / نتوان تن رنجور مرا ز موی جدا کرد
با دیده غم دیده من اشک دمادم / آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
دوران ز گل لاله می و خشت سر خم / بنیاد نه عشرت که در این دیر بنا کرد
جامی ز لبت داشت شه و انجم دون / از کردن او تیغ تو این وام ادا کرد

تا شد قبا سپهر و قد تازه تو مایل / گل اطلس حمیر و زره در بیعت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم تو ثنا گوی / در غیبت که از برگ گل آغاز نوا کرد

چو ترک سرکشش من پای در رکاب کند / کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند
ور از خانه زین جا نکرده گرم هنوز / هزار خانه صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش کشم که در دم قتل / ز خلق تشنه کند تیغ تر ز آب کند
من از قصور نادیدنش می‌میرم / نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب شیوه آن شد خوی که بیشم / که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
بیاده بهر حریفان چو مجلس آراید / نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
اگر به رتبه جامی بشیخ جام رسد / کجا بدور لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار به دیوانگی کشید / خط جنون به دفتر فرزانگی کشید
آنرا که چو شمع چهره بر افروخت در ازل / بر ما رقم منصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز / کو درد و داغ عشق به مردانگی کشید
نشنید خبر بخاطر ویرانه گنج عشق / معمور خاطری که به ویرانگی کشید
جا کرد در دل پاک ضمیری که عاقبت / زین شیوه کار قطره به دردانگی کشید
هرکس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت / با او حبیب رخت به همخانگی کشید

جامی در آشنایی و یاری نمود بسی　　چندانکه طمع دوست به بیگانگی کشید

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید　　این چنین در غم و اندوه مرا مگذارید

ناگهان گر سوی او راه گذاری یابید　　بر شما باد که از حالت من یاد آرید

سر به سر قصه غمهای مرا عرضه دهید　　یک به یک محنت اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید　　یادگاری به سگان در او بسپارید

تن فرسوده من بهر رهش گل گشته　　چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من مهجور گلی بار کشید　　مگر از آنکه ز مهجور و هم از آن دارید

خیز کجا غم و حسرت نه مدار گل من　　هرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شودم جای منش نور نشد　　بر شمار رشک که در سایه آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک　　شاید ار بر سرش از دیده دو دل خون بارید

نیابد مشک تتار از رگها چنین خیزد　　چه فتنه کز تو تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب منه عکس قد و عارض تو　　ز دیده بین که رسد سبزه یاسمین خیزد

ز باغ وصل چه حاصل به خود رم که گر صد بار　　نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا نزار نشد　　ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگر چه بی تو بخون رفت عاشق تو بخاک　　چو لاله داغ وفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت غایت درد دل کردم　　نیی که در نی مجمره را انگبین خیزد

به بزم گل چو سرایند نظم جامی را　　ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

ده که آن کو بهر پای سگ مرا دیوانه کرد　　آشنا تا گشت از عقل و خرد بیگانه کرد

هر سلامی که شکل آیت به کیش دید　　پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خواندی　　چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه از باده بود　　با حریفان نیز کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد ولی جای جان ویرانه　　این جهان کی گنج را منزل در این ویرانه کرد

جان ز شوق عارض خالش فرو آمد چو مرغ　　مرغ را مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی درد بلا مانی خموش　　چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

باز نسیم طرب از مطلع امید دمید　　نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نازنینی که سر آمد ز مراد دل من　　جام وصل به مراد یکی دلم می طلبید

فتح باکره به جوبار و سر آن نه شنود　　مشام دل و جان رایحه فتح رسید

هر کرا بود بیاد گوهر اخلاص درون　　چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید

الحمد که آن نقش که خاطر میخواست　　آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید

خار هر کینه که بد خواه به راه تو نهاد　　خنجری گشت که در جگر او خلید

دم بدم جامی ز اخلاص کند زمزمه باد / سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب قریب

پیش تو جانی توانم کرد / وز تو جدا زیستن نتوانم کرد
می توانم ز خویش قطع امید / وز تو قطع امید نتوانم کرد
می تو گفتم که صبر پیشه کنم / گفتم اما نمی توانم کرد
خود کرم کن بپرس موعود / که تقاضا نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز / آشکارا نمی توانم کرد
سرو خواندم قد ترا و ز شرم / سر ببالا نمی توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی / که من اینها نمی توانم کرد

حادی که خبر ز ناقهٔ لیلی حدی کند / باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدی کند
وادی براه بادیه بابانگ درای چیست / گم گشتگان قافله چو راندی کند
با پنجهٔ طبیب چه کار آن مریض را / کز خون دیده شربت وارثنم تقدی کند
آزاد شد ز پیر مغان خلعت قبول / گر زهد پیشه شیخ طرا ز ردی کند
صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان / میخانه را به نیت زندان پی کند
دل را فتد نقد وصل جانان دو عمر خرم / تا جهد تمتیه سود زهد و رشد ری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از خطا کشی / باری خطای آنکه شیدن کری کند

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید / بیا ز کی خط آینه کان باغ رسید
کشید سبزه به زنگار خورده سوزن خویش / بجبه دلی که ز دنیای خار نا یحنی خلید
ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن باران / ز بار منت او کرد غنچه شو خمید
چراست کرده لب غنچه تشنه غرق بخون / اگر نه صبح بدان تشنگیش نکرد نه
ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل / خوشا کسی که عیش از این پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ / گل از توهم آن در شکاف غنچه خزید
چو خون گشاد ز رگ ارغوان نشتر برق / هزار قطره ز بیرون آمد و گل بچکید
ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشکفت / بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسی که گشته ز رنگین ز دفترش نوشت / گل ز باغ معانی به دست خویش نچید

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند / تا بستر تنها و ند براست تنش چشند
هر چند که هر کز ینجا نه دید نه / هموار ز ذوق لب میگون تو چشند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری / رفتند و از این داغ جگر سوز رهیدند
ز غمیان که ترا دوست گرفتند محبان / ترسم که از این بس بخرابات بپیچند
خیز شکاک تا چه ترتیب شود از غلط / ز عشیان که فرود آمده در پا بپیچند
از دام علایق همه عشق توان جست / خوش وقت کسانی که از این دام بجستند

جون جام تنگ بود دل نازک جامی — کز سنگ تیره سیم بر این سنگ بشکند

از یار کهن بنی کنی یاد — این شب نو مبارکت باد
فریاد کسی بنی کنی گوش — بیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت بیشتیم — از خواب شبی دو عالم آباد
شاید که ترا فرشته خوانند — کین لطف ندارد آدمیزاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جان فزای شیرین — پروانه بیافت ذوق فرهاد
فرخ جمن وفاست جامی — در دام غم بلا جدا افتاد

مرا کوی تو خواهم که خانه باشد — برای آمدن اینجا بهانه باشد
کدامشم دل صد پاره را بجا که ثبت — که پیش تیر تو از من نشانه باشد
متان نیم که غمان گریبت توانم کرد — مرادم از تو همین تازیانه باشد
چه شم را بش و دوزخ گرگفت واعظ شهر — که آن ز شعله شوقت زبانه باشد
ز خوی بی تو بهر جا حکایتی گفتند — حدیث یوسف مصری فسانه باشد
مشوش عاشق حال از دل رمیده ما — که مرغ زنده بیاید و دانه باشد
سکت جامی جایش سفینه خاک درت — ز آن کجا که به آستانه باشد

خرم دل آنها که بخانه بنشینند — وز روی سپید خانقه و مدرسه شستند
چون پرده ما جامه تقوی بدریدند — چون تو به ما خانه تقوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است — ای دل تو کجایی که حریفان همه رستند
بر بستگی بگذر که زلف گشاده — تا روی تو دیدند و گریبت برستند
فتنان چه عجب گر ز رخ جعد فشانند — خون دل ما خورده و چشمان تو بستند
پیش تو چگویم سخن مرده و طوطی — بخرام که با قد بلندت همه پستند
پای حرم کعبه تمام همه کس نیست — ای نا کس که در دیر روی تو نشستند

بجنگ غم دلم از ناله تنگ می آید — گر تار زلف تو در برم بچنگ می آید
بوی آشنیت جان رسید و هم هر خیه — گر آشتی توم بوی جنگ می آید
بجز عشق تو نشستم بکام دست امید — چو کام سپهر بکام نهنگ می آید
بیخت ز خون دل آب دیده ما — که با جمال لبت سرخ رنگ می آید
نمی برند ز ما بر بساط قرب تو نام — بر تو شاهی و از مات تنگ می آید
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز — نجاتم از کف حباب سنگ می آید
برآمدست پر از خون دل جنان جامی — ز غنچه وار برو جامه تنگ می آید

نه بیکسی که از ما پاسش برد
ما طاقت دیدن او حکایت
چو آن نه کند جلوه بر طرف بام
ما سوی سپهر و پی چون صبا
بود سپرده دیده آنجا که راه
چه نیکوست بود و من گرفتار او
به بیگانه جا پی بخود دیدن او

نه با وی که روزی سپاسش برد
که چون خود شوم هر که پاسش برد
فلک رنگ بر طرف پاسش برد
هوای قد خوش خرامش برد
که مردم بصد احتیاطش برد
خوشش آن فرخ کوره بداشتن برد
مگر حسرت تیغ جانش برد

مهر جانش از دل دیوانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای آن است
شد سوی کشت آن و من به سر پیش
آنجا که می‌پاید لب او کند نوش
در باده گر به چاشنی شد از لبش
دل را خیال می‌کشد چه نخجال او
بادی گر خیال سپلی نه دیدش

سود آن شمع از سپر پروانه کی شود
شب از سعد و ساکن ویرانه کی شود
دو انظاره طرف خانه کی شود
لی مائی سوی فرو سپتانه کی شود
جان زدو سپر جانانه کی شود
او مرغ زیرکیست پی دانه کی شود
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

ده کران سلطان ظلوما نگاهی هم کرد
وز تبسم گوشه سوی دادخواهی هم کرد

بهر پابوسی براهش بالها بود هم خاک
دل که میزد لاف صبر از ما در رو بالها
هر که بار وی چو از گشت از که پاش درش
کیست عاشق بیدل که تیر اوان جفا
بر در و دیوار خود بگذاشت سایم روی
من از تم رخنه شد جای چنین لی آب روی

هر گران بد خو گذر بر خاک راهی هم کرد
کی تو ابید از وفای کماهی هم کرد
ذیلی مالی شد سودای جاهی هم کرد
خورد صد زخم جفا بر جان آهی هم کرد
آه گر از عتاب او برگ کاهی هم کرد
گرچه آن زد وی با احسانی نگاهی هم کرد

چون نگرش پیشه از راه آن سوار نازنین آمد
بلا کو شنیدی آمد ز بالا راست است آمد
نگه کاو چنین خندان خوش خلق شود کشته
جو از تو چنین می‌آمی فرو چشم من پا
به ناوک که سوی بیدلان انداز جان ز غمزه
نهانی با تو رازی داشتم اکنون که در شست شد
ز جوانی شبها از چنین کامد بجان جامی

مرا تیر جفا بر سینه اند و که کین آید
بلای جان من است که از ان بالائی نازنین آید
معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آمد
چه می‌آید رقیب روسپید یارب چنین آمد
چه خوش باشد که آن مه روز را خواب آمد

ساقی یا که میکده را فتح باب شد
در ده شراب ناب که جان و دل چه شد

پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
از بزم غم بر آتش حسرت دل کباب شد

از باده خوش برآ که کیف نیست غیر باد
ما نمی و عاشق جبال الفت ایم
در راه فروغ عارض تو بدید گشت
هر خانهٔ طرب که بنا کرده سیغ
جان گوش شاه رساند حدیث

از آنکه جام عیش تهی چون حباب شد
منت خدای را که دعا مستجاب شد
وقت طلوع کوکب آفتاب شد
سیلاب غم رسید و یک دم خراب شد
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

چون شبگون لیلی آن گشت شب یلدا آمد
ز رخ چون غنچه پنهان ریخت آن که جا باشد
هر جای دیده خون دل مبادا آن چند پنهان باشد
جهان که حق بر دل داشت و ما از غم شیرین
شدم چون لاله رنگین جامه از شاخ گل رعنا
جفای گردون را از تو من و از تو گله جانا
خدایا چون نیرم غمین پیش کوکب ره

دلم را شکل عیاره در قید جنون آمد
غباری که ز سر آن کوی خیزد بوی جنون آید
کرشمه آب ز لعل و تاب درون آن آمد
صدای آه ما اکنون سر دگر پس چون آمد
ز بس کز دیده خون بی روی تو اشکم لاله گون آید
تو خود لطفی ز سر تا پا چه پنهان از تو چون آمد
طفیل دیگران بیچاره جای هم درون

عاشق پیشه بهر تو پیکان فرو خورد
غم کم که جیب صبوری فرو درم
بند در درون غنچه همه تو نه کرده

مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
با کی دل بیکسی غم هجران فرو خورد
خونابه گران لب خندان فرو خورد

ساز عزم دو ابرو ان چشمی که حیف
خوابم از چشم اشک فشان چشمه سار شد
با شد حقیقی لعل شده سنگ پاره
شبهای هجر بر رخ جای نهد رنگ

زان تحفه چو که باران فرو خورد
از پس که خاره ام غم هر کران فرو خورد
زان خون که از انفعال لب بتکان فرو خورد
خونی که ره ز وصل تو پنهان فرو خورد

گر نه یار از زلف بر رخ عیش و خوی کشد
می‌خانه پیر کوی تو را شیدم ز می سرگشتگی
خاک کوی شیخ غم نشد ز رحمت خلق
عشق از خوی خوی مشکین دلم را با تیان
چون تو من خواهم دل از سنگ لیک آهن پای
چون صراحی سر برآید تشنه لعلت زمی
لب فرو بند از سخن جای که طوطی از تحمد

جلوه دل را دام آرزوی خود کشد
گر سوار من چشم چوگان ز کوی خود کشد
بعد قتل عاشقی خون چون ز گرد کوی خود کشد
از پی مه پیدا و بدخو پای ز خوی خود کشد
تا تو خون سینه آغشته پیکان سبوی خود کشد
غنچه‌ها از هر یک جرعه گلوی خود کشد
بی‌نوایی در قفس از گفت گوی خود کشد

۱ شبم چون دل از تاب تب بسوزد
جهان از سوز دل شد قالبم گرم
لبت چیست آتش لعل که هرگاه
بروز هجر از آن سوزم که شب

ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
که تن هم جامه از قالب بسوزد
خیالش چو نهم لب بسوزد
چراغ از سر آن شب بسوزد

بر خاک چو تیرم از رهش ای باد — بیا و خاکش از این سم مرکب بسوزد
رفیق خام هست از پختگی دور — زیاد رهبای ما یارب بسوزد
چو بر جامی شود سوز تو غالب — متاع پیشش از تب بسوزد

چو هست من زخار آشیانه برچیند — هزار فتنه و شور از میانه برچیند
چو تیر جور زند بر کمان ببیند آنش — هزار کشته بپای نشانه برچیند
نشان من بخیال میان او کم باد — بود خیال دویی از میانه برچیند
ز تف خون دلم پس که هم رود بالا — کجا نخستم از بام خانه برچیند
بود بهانه منع نظاره برقع زلف — خوش آنکه پیش من این بهانه برخیزد
اثر نماند ز من زان نشست شعله آه — ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
کسان سبب که چو گرد وجود جامی پاک — به هیچ بادی ازین آستانه برچیند

بس که چشمان تو خون اهل عالم ریختند — کشته ها در کوی تو بر هم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال — ریختند اما تو طرح دیگر هم ریختند
هرچه در عالم همی بینم نمی ماند بتو — شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند
نقش بندان کاه تصویر لب و دندان تو — در دهان غنچه بر عقد شبنم ریختند
ای لب میگون تو مستیان شراب لعل را — از قدح خوردند و از مژگان هم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت پاشیدند — خشک دانه کی به بالای حرم ریختند
از دل جامی چه سان رود یکباره چهره‌ای — چون ز دانه دیده تخم محبت هم ریختند

هر نفس زرد در دم بنالیدنگیست ای گلگون مرو — شد دلم ریش از غمت از ریش او خون می رود
گرد دلم شد زخمه از تیغ جفایت یک جهت — جانم از زندان غم زان رخنه بیرون می رود
تیر غم زد دل از من شدی تو تنگ ای کان دست — تیر غم در دامن آه و بگه دود بیرون رود
ما میان با رانده و تو با آسودگان — کوه کن در کوه و شیرین کشت و مامون می رود
پوست بر عیرت شده و ز بدلیای وا اقست — در حریم حی نبد که مجنون از هر در می رود
خوانده دانم که حی جو میرود آب بهشت — لطف آن قد بین که بر روی من می رود
چون سخن در وصف دندان رود ای لطف خواجه — نظم جامی را سخن در در مکنون می رود

دی که بود آن کافر سرکش کز ترکش بسته بود — تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یک دل اندر برم چشم مردم نظاره را — کشته آن ابروکمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل را عالم بسوخت — ز آتش گر لعل سیم بار بالین جسته بود
رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف — تو نپنداری چو عشقان از سر که بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت — شاخ ریحان کشی که نپسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما ندیدیم حیران گشته ام — هر کس آن وعده ما را بار کی آهسته بود

آنکه روزی چند از سودای چوبان رسته بود	دید جای ناگهان آن شکل شهرآشوب و رفت

۱ دلم میل سپهی سرو سهی کرد | که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگرچه بی رهی کرد نه بد کرد | بحمدالله که تنها با رهی کرد
دل از راه نهان رو در عدم داشت | چو جان را نیست غم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می | دل پر داشت بر ساغر تهی کرد
حریم آستانش دید را ره | هوای جمله کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با چاره خویش | از آن سینه در میل سهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی | چو سودای تا جز چنبر کجی کرد

هر شبی آید حریم سدره را روشن کند | شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد بر شباک زمین از فکر ان مهر این | مهربان کو که اکنون فکر کار من کند
شد شش آسیب تا دود پر اسر نگار | کاش کز کلبه که تا ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم داغ غمش مرهم نهد | کلخنی تا چه هم از خاک تیره گلخن کند
کز تحوابه سختی حال گرفتاران خدای | نکیوا ان چه آید اشک و دل آهن کند
گر بجد بوی زد و ذوق خاکسارانت فلک | ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند
بر نوح جامی بود بی روحت از روی نوح | گرد در وحشت خاک از رقیبان دور کند

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد | جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد
گل بجیب ساغری در میان آورد زر | در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید | افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان بیوی صحبت گل تازه گشت | قمریان را میل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جوی از فیض ابر دلستان | حله سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض کرمت آمد نسیم رحمتی | جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
غنچه کوته جای اهل فضل را کشت امید | از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین | آن چمن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد
باد روزی هر دمش فیروزی دیگر کزو | هم سپهر روزی در بن فیروزه تازه شد

۱ فتنه و بیدادگی چون از پشت بر جان کند | از غمزه با خنجر زبان عشاق را قربان کند
زخمش خطا انگیخت خون بیران برنجه | هر سوی سپری آویخته جای سپر پیدا کند
چون ز دل غنچه تو بجوی آمد شکایت چون | ناله نه از چاک درون از فرقت سکان کند
زان گونه کز ابر چمن باشد گلها خنده زن | ان تحولب را چشم من از اشک خود خندان کند
گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاک آلوده | آن خاک را در یک نظر سر چشمه حیوان کند
بر جان همی آرد کمین غمزه ز دل اندوه کین | بلبل بلا کوری که این غنچه را پیدا کند

نیها که جای خون فشان غمزده دل شد قصه خوان | صد جوی خون بر وی روان از بهر دل اوتاد

هر شب چو دم در هوای آن لب میگون بود | دامن از مژگان و مژگان از دلم پر خون بود
چون رسد پیکان تو بر سینه و آنگه بگذرد | از رسیدن درد یکدشتش بسی افزون بود
ای غزال تو که از بهر شکارت عالمی | گمره آمد کوه و با سرگشته در هامون بود
با غمم بگذار و شادی دیگرانرا ده که من | عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود
دود ناید زانکه آتش ولی دل در برم | آمدان انکه که دود وشش فتنه برکرد دون بود
هر کجایی کز حرم خیمهٔ لیلی دمد | خورده آب از چشمه‌سار دیدهٔ مجنون بود
صحبتی نگشت جای جان و دل با غمش | عقل محرم نیست گو تا یک زمان بیرون بود

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد | بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد
بسم سجده چو پس زانکه که مقدم تو | برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد
درین سرا غمت خو کرده‌ام بفرست | غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد
بهر طرف که روی در قفای محمل تو | ناله هم نفسی با درای خواهم کرد
فزوده محنتم از دل بداغ فرقت تو | سرای این دل محنت فزای خواهم کرد
به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنه | حوالهٔ لب تو با خدای خواهم کرد
در آب میکده جامی که حل مشکل عشق | بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

هر آبی به ز می کز دیده داشک لاله گون آید | دمی زانجا گل حسرت فزون گل بوی خون آید
شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رنگین | کسی کز خوبان رو باز نه خواب چون آید
خدارا ای فسون‌خوان در سرم کن دود که چاره | ندارد جان برد خواهم کان تعویذ و فسون آید
اگر کردن هم پنجد غم مجنون و در دمن | نه مردم کر نه در دم از غم مجنون فزون آید
نوای یار غربت بزم چسپیده و رابود لایق | صدای ناله بس فرها و کز بی‌ستون آید
خرامان میرسد و ز شوق خواهم سینه بشکافم | چو آن قامت رعنا بجان و دل درون آید
مرنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید | که بخت خوابناک او را به بیدار شمون آید

ببکه پیش چشم که آن مهربان من شود | رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شده شم از لاغری و این هم چه خوشست | گر سگش مایل بسوی استخوان من شود
ای چه شب جولانگهٔ کان شهسوار آید برون | جای آن دارد که بار از کف عنان من شود
آتش افکن در من ای آه و سپر را پایم بسوز | تا شود آن مه واقف سوز نهان من شود
زان لب شیرین نکلم یک سخن گر بشنوم | تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر بکشت خود خوانده مرا آن آهوی مردم شکار | شیر گردون خوار تر از سگان من شود
کشتن جامی با بوس بیکانت کی رسد | گفت آن روزی که خاک آستان من شود

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد
ز رشک نکهت خاری می‌رسد دامنم گیرد

چنان پر شعله کرد آتش دل خانه‌ام شبها
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل بنشسته‌ام زین من تاشن د اشک چو دوقه
ز جا که دل بیاد شعله در پیراهنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه ابر گاه آن پیش و چشم روشنم گیرد

بسوی من نیاید شد یاران شود بسته
ز بس گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

غبارم بسته از گرد عشق تو پیچ در زندگی
که نه ضعف و عجز ره عنان توسنم گیرد

نه بیداری بی دردیست کم باید رنج جامی
کرا اشک اندر گلو و فغان و شیونم گیرد

خط لعل تو از گوهر جان ساخته‌اند
کام هرچشمه در آن حقه نهان ساخته‌اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه بر صورت خوب تو عیان ساخته‌اند

هرچه بر صفحه اندیشه کشید کلک خیال
شکل مطبوع تو زان پایه از آن ساخته‌اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنه عالم و آشوب جهان ساخته‌اند

آن بالابست نهالیست که از روضه قدس
تا تماشاگه عشاق روان ساخته‌اند

محنت هجر تو چاشنی شربت شوق
درد هجران فراقت بجان ساخته‌اند

بس که جای صفت حسن تو نیکو بید
عشق را زان تخت پر ز درد زبان ساخته‌اند

تا به ره طلبت بی قدمان پی ببرند
کعبه و قبله تو را نام نشان ساخته‌اند

بلوت

عیدیست و چون گل همه کس جامه نو خود
ما و دلی چون غنچه خون بی سر گل رخسار خود

خلق شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو
عید من آن کان ماه رو بینم بدیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جام دوم
تا آتش می آورم آب بر وی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطرب و عشرتی
عشاق را هم حالتی با هایهای زار خود

بی روی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان
کاشتم ز دامن باغبان بی جانب گلزار خود

چون گل دریدم پیرهن یا رب کجا شد آن چمن
بودی گلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی دارد محنتی کز غم بر آساید دمی
هر لحظه می‌گوید غمی هم با دل افگار خود

کرا ز پیراهنت بوی بطرف بوستان آید
ز رشک گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

برآید دام نازک چون بپیچیدم با رپیراهن
که بر روی سایه گلبرگ هم دامن گران آید

بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد
مرا تیغ جفایت بر گلو خوش زان آید

چو لب را استخوانم شد ز پیکان تو روزنها
کنون گردم ز نم صد ناله از هر استخوان آید

کی خورشید من از تیغ هم خاکسار خود
که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل بدست خط ریحان
صبا را کی بباغ چنین ها گر خزان آید

جبین بر خاک آستانت شد
کرا آن عزت نمی‌باید که در سلک سگان آید

هرکه خواهد سوی آن ترک ختن گه زند
واجب آنست که اول قدم از سر گه زند

کاش جانی بکف آید از تن که مگر همره باد / که گهی جانب آن سرو سمن گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم / بهر مجروحی نیز از ره دیگر گذرد
تا کمان گرد رخش سوی من افتد روزی / تا نه بینم رخ او پیش روان گذرد
در حسن چون هوای قد او کردی کنم / آب چشمم همه بر سر و چشم برگذرد
هم نشینان پیش نظر حایل شو / طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد
او بکف تیغ که جانی رسیده خود بگذرد / مژگان اشکم که مبادا ز سر من گذرد

اگر هر شب نه در بستر از چشم ترم افتد / زخاک سینه چون آتش چه در بسترم افتد
چو در جانم زند آتش ورنه از درد چشم / مبادا در سر هم مطلب خاکسترم افتد
نشست اندر سرم سنگ حجابت که سرم آنجا / مدد بخت که این تاج کرامت از سرم افتد
نخواهم کشتنت گویی ولی با آن لب و غمزه / که خون خوارند و خون ریزان ز هجر جانی دوم
چو ولی تو می خورم ساغر تهی گشته گردد / زلطفش قطره خون کز هر مژه در ساغرم افتد
ترا افتادم از عشقت خطا بود آنکه می گفتم / که عشق تو ز دیگر چو ب رو یا بسترم افتد
بلند عافیت کردم هوای آن چنین جامی / چه دانستم که زو در دم بلای دیگرم افتد

تا کجا دارند همه نظاره آن روی کنند / راستی تا ان سال و آن قامت دلجوی کنند
غمزهای که انگیزی غارت ... دین / کافرانند مبادا که به یغمای کشند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت / خوشنویسان مشکل که قلم از موی کشند
چون شوم خاک سرم بر سر کوش بکشید / باشد آن گاه که سفال سگ آن کوی کشند
سالکان ای کشش دوست بجایی نرسند / سالها گرچه در آن کوی تک و پوی کشند
هر که دیدند چو با خاک برندم زرمزار / هر کجا منزل او ره روی من آن سوی کنند
وصف آن روی چو گل کی بکلستان جامی / بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

جان بخشد از لب تشنه آنکه به خونم عطشان / خون خواری آن شوخ مرا که سر کشتن دارد
خاکم بس از رسوایی که بزنید در میدانش / باشد سنه خویش ... روزی جانان دارد
جانم فدای ساقی که آشکارا می خورد / وان دم که در دو ساغر نهانش پنهان دارد
گر سایه بر خار افکند از گلعذار غنچه لب / آن جا ز شاخ گل شود غنچه خندان دارد
نز بر کان شوخ افکند بی باکانه دل / کاهش جان ... که بر سه ... دارد
چون ... ندید وصل او و دور از رقیب شد / آن که عاشق ... با غم هجران دارد
گرددی شد از راه دشمن بیان از چشم جامی زبان / آرزو ... دیده ... دارد

ز پیش قاصد و در حقیقت ناب آورد / چه جای فرح که فرحی ز خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح / بنام ذره سرگشته آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل / نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم ز شاه چند نیاز
نیازنامهٔ درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه
نوید مرحمت آلوده عتاب آورد
نیافت خامه سرانجام شرح حیرانم
که تا یقین تو ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانهٔ وصلت به روز آرم
اگر چه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایهٔ عظمت ز آسمان جا ی
جو پی بخاک در شاه کامیاب آورد
شهنشهی که چو راه سپهر گرفت ظفر
بهم عنان او پای در رکاب آورد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان مژده بستاند
بدین بشارت دولت که خوش قریب آورد
گذشت باد بهاران سحر که سوی چمن
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق حبیب می‌دانم
که این بلا بسر من ز رقیب آورد
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا
ز سرنوشت ازل اندوه و غم نصیب آورد
بدرد در دسر هیچ دارد و رنج طبیب
کسی که بهر چاره دل طبیب آورد
غریب شهر تو جایی نداشت دست رسی
چرا نه پیش تو آن نکته غریب آورد

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
هیچ بشنید سماعم نفس سرد کشید
مزج جام می و شکر کرم پیر مغان
که بیخانه مرا حسرت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من خشم
در ره او زچه رو دامن از من درکشید
ماه در خط شود از رشک تو زینسان که خط
گرد خورشید خطی غالیه بو برکشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چه ابرو شب کرد کشید
مژده خدا را که کند قصه هجران تقریر
کین همه جدول خون برخ زرد کشید
جامیا دل العیشم و درد ندارند ز غم عشق
که نشد مرد از آنکس که نه این درد کشید

خنده ز دو صفت رشته دندان بود
ور زرگ جان گره غنچه به دندان گشود
هیچ کوی لطافت و قد موزونان
کس از این غمزه ضد تو کوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بود
تاری اندر رشکن زلف تو آنگاه رنبود
هر کس کشته خود می درود بخت مکن
که دلم مهر دو آن کشت و غم درود درود
چشم از مردمک دیده خود عذر بخواه
که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیلست روان سوی تو ای مصر جمال
چشم گریان که شد از رشک قبای تو کبود
برگه جامی بپابوس تو هر سوی دوید
پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

خاک کویش ز بس آتش خونم گل کشید
خانه سازید و جانم زیاده هنر الکشید
جون بریزد خون من از لبت گر بعد قتل
گاه گاه نسبت خونم بدان قاتل کشید
حیف باشد خون من در کرد وش صاحب جای
پیش از آن دم کو کند خنجر مرا بسمل کشید

تا اگر بیمار شد بهر عیادش طبیب
ای غمت پنهان ز کار تن بیست گرد دل کشید
من ندارم طاقت دیدار و او تاب نظر
پیش رویش پرده بنجیر خدا حایل
نیست پیش اهل دل درد تهی بی درد سر
چند ز هجر دوای درد بی حاصل کنید
چند در دیر کشد جای زکنت و کوی عقل
ای حسن نعیان ز تن زنیب جرعه لعل

مراه جگر سوز که از سینه برآید
ده دود بست کز و بوی کباب جگر آید
نزدیک بر دو سهم از نفس طپیده دل
چون شکل وی از دور مرا در نظر آید
من غنچه روی که هر بار که بینم
در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر رنگ در دیده بینم
زان دور که با غیر خیالت آید
یکبار بهم عسکری با تکلم سپر
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
چو پیش دعائی کنم چون کنم امید
کاری که بدست من درویش برآید
فرداد که کن کار دگر جای زین بس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

ما من اگر از موی میان بگشاید
پیدا نه اگر از رشته جان بگشاید
چون غنچه ز نقاب زبان سوسن را
گر با آزادی آن سرو زبان بگشاید
گر چه بند صدف آن حقه در گوهر
جای سخن گر از آن دهان بگشاید
آن لب پسته کان شکر از شهد و شر
پیدا آید اگر از شرم دهان بگشاید

در گلو گریه گره گشت بسوز دل اگر
شمع آن شوخ برد آه و فغان بگشاید
تا اشارت بکند ابروی او غنچه مگر
بر دلم بسته خیالی ز کمان بگشاید
پیش لعل تو ده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل آید چه زبان بگشاید

بازم بکند شوق سبوی تو کشید
خاطر به محبت تیک کوی تو کشید
دل کاو ز پسینه غم خوبان نگریخت
شیفته غباری گرفته بسوی تو کشید
بوی تو یافت از گل زیست باغبان
چشم بر غبار خار بسوی تو کشید
گفت چه بر زمانه نهد دل بکو روکین
کار تنها چه زنده خوی تو کشید
از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود
چون خاطرم بحلقه موی تو کشید
بس سپر خرقه پوش که در دور لعل تو
از سر نهاده زنیهار سبوی تو کشید
آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله ای گل روی تو کشید

کدام سر که بدین آستانه خاک نشد
کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام سرو چمن از رخت شاید گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
بیاد حسن جمال کی رسد قبولی را
که حرف مهر تو نقش لوح خاک نشد
خور آی گر دلی شسته دست ذوق شوی
گر آب باده نشد تا فنای خاک نشد
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
عجب اگرچه هنوز پاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمر باز گذشت / هنوز لذتش از جان دردناک نشد
نرفت بی مه رویت شبی که جامی را / سرشکش تا سمک و ناله تا سماک نشد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود / نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
ناز تختی بصف خاکنشینان نیاز / از سر پایهٔ شرف و جاه فرود آمده بود
از آسمان بر سر من محنت زده از رحمت و لطف / آیتی بود که با کلبه فقیر فرود آمده بود
گرچه شاهان بهواداری او خاسته‌اند / پیش درویش بدلخواه فرود آمده بود
عمرها بهر زمین بوسی جیل و حشمش / خیل انجم بسر راه فرود آمده بود
کردم آهی ز غمش آتش حسرت رشک / هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود
در چمن پیش قدش سرو سهی جامی را / خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

هر شب از زلف تو حال من پریشان‌تر بود / هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشان‌تر بود
گرچه خوانند ز جا جنبد سرو جویبار / به قدت از شاخ گل در آب لرزان‌تر بود
گفتمش یک بوسه خواهی بود دشنام از لبم / هرچه کمتر جان من زان لب گران‌تر بود
مهرت اندر جان و جان و دل اندر نهان / کردم و زین بیشتر خواهم که پنهان‌تر بود
چارهٔ حیرانی خود زیر بار عشق تو / هر کرا پرسم ز من صد بار حیران‌تر بود
آتش دل پیش من می‌سوزد خرقه هم / گر نه هر یک بر تنم از آب مژگان‌تر بود

بلبل خوش‌خوان چو وصف گل سراید در چمن / گفته جامی که خوانند هر که خوش‌خوان‌تر بود

آن سرو دی بقصد سلام قیام کرد / شرط وفا و رسم تعهد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان هم چرا او / دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
یک دم نکرد در نظر من تمام لیک / ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش بی حمیه / خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان همی رود از پی سرو روان / آن پیش من چو عمر گذشتش خرام کرد
شکر خدا که از شکرش چشمی سخت / شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن / طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

چون برید از تن که جان آمد دل آهسته شد / چنگ افتاد از نواحی تار ازو گسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت / آب روی آن گل باغ آن گل نورسته شد
گر چشم ریخت در بحر رخت باران شوق / عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
صد فگار از رنگ مانند را دل و جان گرچه شد / زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد
که کهی از جانب صحرا نسیم آمد شمیل / نافه بوی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا زجه سنگ بر پیش در رخ پستی نقاب / بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل ما جان آن لب شکرین ذوقست
شوان کنج صبر نشستن چنین که یار
از لاف بلخ ناله بلبل نمی رسد
آن هست نور عکس رخ خود در آینه
از تاج سلطنت سر ما کز نشد بلند
گنبد و لاجورد دانش نبود و خویش
جای نکهت شیشه تقوی و دکان او

ای عاقلان کجان که دیوانه شد
بر خاست باز و فتنه اهل بیت سد
شکین کز دام یکی پای بست سد
من هست پرست کشته او خود پرست شد
این بس که زیر پای چو خاک پست شد
چون نیست نیست عاقبت هر چه هست شد
در عاشقی درست نه دان شکست شد

سبزهای که زد زرع صبح شد خاور سپید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سپرده را
جور که یاران ابر کنج سیم در بگشاد و ساخت
صبح مهکات پیدار فلک رنبای که شد
بود ز او راق جنان بستان طوبی دفتری
بر که آید آب شد صابون هر دم از باران و بر
بر دوزند آتش که گل گل می تند بر از هوا

زاغ شب را ساخت کرد و هم چو اصل سپید
بیضه کافور را ماند زمین که سپید
ساخت از سر کوه خارا پوشش را چادر سپید
نقلیا نرا از شار سیم بام و در سپید
نطع خاک از سود کیمیای لطف تر سپید
چشم عبرت چون کشا تا بینی آن ظفر سپید
سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سپید
باغ دیبا آن گل زر خشت وا بی که سپید

جای امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن
لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود
شاه ابو الغازی که باد از نور فیض سپهری

لعل گردد گر چه باشد ز الشل ما عرسپید
ساخت زر مشرق ز افشاندن کوه سپید
غزه جاه و جلالش تا دم محشر سپید

آهوی چشم تو دل شیرازان برد
کرد ز تاب مهر تو خشنده اختری
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت
نر خنده نیم جهره بصد ساله ز گیست
تا هم لبان ز بجود رحمت روی رضیا
آتش محبت چرخ زند برق آه من
جامی خیال خالق تو با خود بخاک برد

آهو که دید کو دل شیران چنین برد
هر پاره دل که از تو چنین رخ برند
شیرین لبت که نام می کنبی چنین برد
کین قصه را برابر به خلوت نشینی برد
تن هم که خاک پای تو ام از چنین برد
گر نیم شعله زین جگر آتشین برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

چیست می دانی صدای چنگ و عود
نیست در افسرد کان ذوق سماع
آه از این طرب که از یک نغمه
جامی زاهد ساحل وهم و خیال
نیست بی صورت حباب قدس عشق

انست جیبی نیست کاین باید و دود
ورنه عالم را گرفتی این سرود
آمده در رقص ذرات وجود
جای عارف غرق بحر شود
لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس چمن لیلی جلوه کرد / صبر و آرام از دل مجنون ربود
بهر وی خود را عذرا پرده پیچ / صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود میباخت عشق / وامق و مجنون بهانه‌ای بود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد / چون صراحی پیش جام اندر سجود

۱ با تو آنان که حدیث چو منی پی گویند / پیش جانان قصه فرسوده شبی می گویند
من آنم که کسی پیش تو گوید سخنم / هر بت پیکر دل من سخنی می گویند
عندلیبان ز پی سرو بآواز بلند / ذکر بالای تو در هر چمنی پی گویند
ملک خاطر من جبر تو هر جا که کجاست / سخن عشق کری غمزه زنی پی گویند
کوه غمهای ترا پیشکم از چه شنبه / همه هر ذره اگر کوه سخنی می گویند
با تو ناز که بدین آشنا که ز گل گفتند / پیش یوسف سخنی پیرهنی می گویند
سوز جامی شده ای شمع شب است روشن / گرچه آن قصه بهر انجمنی پی گویند

۱ با تو آنکس که ز هر جا سخنی می گوید / خیمه آید که حدیث چو منی پی گوید
هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت / هر کسی بهر دل خود سخنی می گوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا / شرح داغ دل خونین کفنی می گوید
شمع با شعله زد آتش بزبان که بسوز / حال پروانه بهر انجمنی می گوید

وصف رخسار و قد تست اگر در چمنی / بلبلی قصه سروی چمنی می گوید
من بنام تو خمش زدگر زبانها دیگر / کش چو تسبیح بهر دم زدنی می گوید
گشته جامی از آن همچو شکر شیرین سخن / که ز شوق لب شیرین دهنی می گوید

۱ الحمدلله که آن نو رسفر باز آمد / نور دم از آمدن او بصر باز آمد
از نم دیده صاحب نظران سوی چمن / لاله و سنبل و تازه و تر باز آمد
آنکه گوشه که چون اشک برفت از نظرم / خون شد از غم جگرم با نظر باز آمد
بدم از جان کری نید کی او که بلطف / بهر خون ریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها چو گرفت و زان زلف دراز / در پا علم فتح و ظفر باز آمد
شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته / سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد
جامی افتاده بزندان غم از شوق لبش / طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

۱ دوش با چشم من بخواب و بخت من بیدار بود / شب همه شب مونس جانم خیال او بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد چشم کی / ای فغان زین بخت خواب آلود و چشم بیدار بود
لعل او در خنده هر بار کی شکر گشت / در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود
لذت شیرین گفتار او در دل بماند / الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود
او که رفت از خاطرم در خواب من هرچه گفت / گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشم شب تیره است بی رخسار او ... ای خوش آن روز که چشمم به رخت بینا بود
خواب خوش بر دوست حلال است جامی کو خواب ... دیده امشب آنچه عمری به جان دیدار بود

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند ... دود زد دوار خانه بیرون رفت لیک آتش بماند
آن خوش بهار دید مجنون از غم لیلی ولی ... بهار بابت دل ز روی ... ش بماند
نیست غمی آن مه عیار شهر دلی بی شهسوار ... بر غنچه نیاز که سر زیر سم ابرش بماند
کرده بود دل علاج تیره‌ی و زان کز بخت در غم ... آنچه بایستی مرا در دل از آن ترکش بماند
و لطافت سرو بگذشت از سر افراز باغ ... لیک در رفتار خوش آن قامت دلکش بماند
پاک شد لوح دل از نقش ولیکن همچنان ... ذوق یار ساده و جام می بی غش بماند
داشت جامی جای در دل نقش تو صد نیم هوش ... دولت عشق تو باقی باد کز سر خوش بماند

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آمد ... به همراهی او صد کاروان جان برون آمد
نماند بی تحمل تاب و وداع او بگو ... که بیچاره کان رحمی کند پنهان برون آید
مبندا ناوکی محمل که بس کردید صد بیدل ... تماشا کاروانی را که در بازار جان آمد
چو کردیم برگ رفتار دل بسیل بلا کرد ... مرا ... چون کرد دیده گریان برون آمد
ز سینه با خیالش رفت جان آری کجا رفتن ... خوشست از صاحب خانه که با مهمان
من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم ... ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آمد

ز ناچیز فغان جامی ز باغ چرخ چون سر کوی ... بپای آن بود گر زد چمن افغان برون آید

وصلت نیافت و ان به خیال تو جان سپرد ... چو بادیه تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن ز چشم را اشک ... خون جگر چکید چو دامان ز چشم و شسترد
لاغر شده هم خیال که چو حباب از برون بوست ... بنشانگی که چیست مرا می توان شمرد
عاشق نهاد جان بکف آمد به پیش تو ... در دیش غم ... که نتوانست پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی به دست من ... دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
که جام مجو می ز دل کرم من که راحت ... که می چو جام از نفس سرد من فسرد
جامی که کند سینه با خون سبب چه بود ... خونی که جسته وفای تو از دل نمی سترد

این همه خون از لب لعل تو دل چون می‌خورد ... انگبین شوق آن حیثی چون بود که او خون می‌خورد
تیغ هجر ما که بود بی شک دو کم خوار ... از همه درد و رنج لعلت باده افزون می‌خورد
جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید ... خار هر کاو که آب از اشک گلگون می‌خورد
دل بی آن از تخم شبنم ... وفاق ... بجز آن پر دل که تیغ اندر شبیخون می‌خورد
سیل اشکم در پی آید چشم آن ... را ... گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون می‌زند
می‌کشد مردم زمین ... چشم خون ... تشنه گوهی دیده بی آن ... چون می‌خورد
جور تو جستم بر دل جامی آید پی ... سنگ کز لیلی رسد بر جان مجنون می‌خورد

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندی کند   خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند
شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر   تا در نماز خویش بما اقتدی کند
بس پیر سال خورده که چون طفل خورد سال   در مکتب تو لوح محبت هجی کند
حاشا که من لباس ملامت کشم ز دوش   گر عشقم از لباس سلامت ردی کند
میگفت پیر کی کند انکار چشم دوست   با او بگو که دیده جان را جلی کند
تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست   هم خود والیست کو بدو و هم خود ولی کند
جامی بمیر در غم یاری که بهر او   گر صد هزار بار بمیری کمی کند

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود   مپسند جام را که ز صهبا تهی شود
پر کن سبو بهر چه توان من باده ساخت   زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش صرف میکند گهر چرخ صیرفی   هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود
گلها شکفت قصهٔ خوبان باغ شد   تا یک دو روز بحث ز نوعاشقی شود
خواهی علاج عشق تو کردند طبیب را   صد بار خستهای مداوا تبهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم بتیشه کوفت   کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود
جامی برات نظم تو گر زانکه کوه سرخ   از گوشوار عقد ثریا تهی شود

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل گسلند   رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل گسلند
حاصل این پیره درویش چون همه سرگشتگیست   رنگهای انجم از هر پیره و زه محمل گسلند
چون بر حسب مراد افتد نتایج را طلوع   نسبت تاثیر فاعل از قابل گسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله   فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل گسلند
کی توانند زد دل اندر دامن مقصود چنگ   گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل گسلند
گر نه در قطع مراحل تیغ باشد تیغ عشق   رهروان امید از قطع منازل گسلند
بگذرد مرغ دل جامی ز تن آتشفشان   گر ز پای همتش بند شواغل گسلند

دوستان باز م عجب کاری فتاد   دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان رمید از تن گو بیش آرمید   از قفس مرغی بگلزاری فتاد
با بلا خواهیم ورزید عاقبت   هر تمنای مرا خیر یاری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب   دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد بیعقل در یک رطل اش   پای او در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم ز خویش و دیدم بخواب   خفته را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزید و مهر   کارش آخر با جفاکاری فتاد

آن کتابت شعر را مسک می کند   صحرا و بحر دل نافک می کند

ای به مجلس او نام من سبب
شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عاشق فشانده جان بر در کعبه مراد
صد جنگ می کشیم بامید یک جفا
نشنیده به سمع قبول از ره محبت
جای کند سخت دل یار را عتاب

گر گفت و گوی نام شکر تنگ می کند
عنوان صحیفه چون بنک می کند
زاهد نشسته پرسش و رنگ می کند
چون می بریم نام صفا جنگ می کند
منع سماع با نی و چنگ می کند
جام شکسته جا دل با سنگ می کند

لبم از شعله شوق آمد پر خون زد
هر جائی که ز خونابه چشم پر جا است
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما
جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال
سر ما باد کم از خاک بزیر قدمی
رگ رگ ما ز تو نالان بود آن گه بگو
جای آن نیست که در نظم عجم تو کردی

بجا پا بوس تو جان خنده زن سپر و زند
دل بی تو غم از آن بام می گلگون زند
نکس رقم بر ورق ما قلم چون زند
غلط یاقوت چو بر درج در مکنون زند
که براه تو زمانیک دو سه گام فرون زند
که در چنگ غمت نغمه بدین قانون زند
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زند

جان ز آن لبها حکایت می کند
هر که می گوید حدیث [illegible]

طوطی از شکر روایت می کند
از لب نوشش حکایت می کند

دور از آن لب جان که نالان [illegible]
زان لب همچون شکر مانده جدا
چشم شوخش می کشد تیغ جفا
از فتنه پیمان می کند پیوسته [illegible]
قتل جای راحت حاجت زخم تیغ

بشنو از نی چون حکایت می کند
از جداییها شکایت می کند
لعل جان بخشش حمایت می کند
جانب ما را رعایت می کند
غمزه او را شکایت می کند

گر مرا زان غنچه لب یا من جان خندان که بود
ای رفیق کوی ره ما [illegible]
امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار
چند سوزد جان من و کاتش دل آب ساخت
گر شدا پنهانم بکفر زلف شبرنگش دل
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
آه جایی بود عالم چون خاک کردی سینه اش

شد مرا از شوق لعلش گریه بسیار چندان که بود
خاک شد در راه خوبان هر چه پیدا که بود
چون ز ضعف ناله ندارم قوت افغان که بود
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
ظلمت اگر کفر به از نور ایمان که بود
گر چه کرد از مرحمت تدبیر درمان که بود
عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد
یاروی تو ماند دل از سینه صد چاک
آه از دل بی [illegible] تو که یک [illegible]

از ناله زارم در و دیوار بنالد
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

از فغان دلم آید از آن طره شبرنگ / چون ناله مرغی که شب تار بنالد
گر کوه کنم از غم عشقش تالد عجبی نیست / گر کوه بود واجد ازین بار بنالد
بر قصر طرب خفته چرا کاکلی آرامت / کاو زرده دلی در تک دیوار بنالد
جامی کمر از ناز زفغانش پستی کرد / یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خارخارش ماند / بر جگر صد داغ حسرت یادگارش ماند
روی کرد آلوده خود در خاک سودم هرکجا / گرز سم مرکب نشان رهگذارش ماند
گرچه برگشت از عمر رفته نتوان داشت چشم / عمرها چشمم براه انتظارش ماند
کرد زنجیبارش خلعت ای که چون بنفشش نهاد / غنچه افشار گشت گردی بر عذارش ماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان / شاخ گل با آن لطافت شرمسارش ماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را / زخم پیکانش که جان فگارش ماند
دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخکام / راحت می رفت و تشویش خمارش ماند

دل قدت را بلاست می گوید / کج مگو بیم گر راست می گوید
هر که را دیده شد غبار درت / دیده را توتیاست می گوید
در خود بی تو هر که را گفتم / درد تو بی دواست می گوید
لب تو خط قد و دی گویم / لب مرجان فزاست می گوید

تیر من گشت دولت جنیت / آنچه در دل مراست می گوید
قتل من کار تست می گویم / قتل تو عار ماست می گوید
هست هر موز زلف او غزی / جامی این عمر ماست می گوید

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود / با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران از غیرت جان داده ما / تا تو با شیرین خیالان این چنین خواهیم بود
دیگران با جرعه می جیب پنهان هر یک نظر / بعد ازین هرجا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل رنگ / گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها / ایستاده دو نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از ما دور شادی بخور غم کگه / از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی / ما کلوخ غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

تا دامن از آن گل از دست بروش / چون غنچه دلم تنگ از غصه پرخون شد
گفتم گیرم میل جوانان چو شوم پیر / فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشا ... تاری از آن جعد مسلسل / صد رخنه جگر بسته زنجیر جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت / از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون / جامی گفت کسی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا — آن کس که درین ورطه مرا راه نمون شد
مرغ دل جامی که بسی رام نشد رام — در دام سر زلف تو آخر به زبون شد

دل خوبان که شد جسته سوی آن سرو بلند — وه که خون جگرم ریخت دل دشوار پسند
رنج بی فایده چند کشی ای خواجه حکیم — کی بود مرهم تو داغ مرا فایده مند
مرد جست که دلم در چمن عیش نشاند — شد به باد غم آمد همه از بیخ بکند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر — گریه من که ای غنچه سیراب و بخند
خط سبز که تو دیدیت که آتش چاپت — چون ای چشم بد از خال سپند سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر — گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند
کی رسد دست تهیدستی جامی را — همتش گرچه به اوج فلک انداخت کمند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد — چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد
نیست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت — هرچه مقصود دل توست همان خواهد شد
بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند — همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دیده در کوی کسی پری گفت این روزی — فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد
مشکل ای لاله که چو شب شبها بی تو — در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون کوهست — کشته ابروی همه را تو کمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خشم زد و خوش جامی را — گفت این پیر دگر باره جوان خواهد شد

کسی کش نیست طاقت که قبا پیرهنت بیند — کجا تاب آورد گر پیرهن زرکشت بیند
جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل — نمی خواهد که خود را دست کس بی دامنت بیند
نه بیند هرچه هست آن کس که نی بینا که چشم — مگر چون مردم چشم مرا از چشم منت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت آن دل پروانه — ز بیم و از جان عاشقان پیرامنت بیند
گر آن آهوی شیوه چشم تو بیند ز هر جا — که خود را کشته پیش غمزه صید افکنت بیند
نیاید پیش آگاه خنده بر لب غنچه را دگر — اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند
بیابد آه روزنت جامی چه آید بهر نظاره — چو بیند ز سر آتش که سوی روزنت بیند

غزل

برآ از خوی تو هر چند که بیدار رود — چون رخ خوب تو فتنه همه زیادت رود
گرد از طره مشکین مگشا پیش صبا — عمر صد دلشده هیچ مده که بر باد رود
با کی عاشق دلخسته بامید وصال — شاد ماند پیش در تو آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست — که خیال خوشش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان — که گر افتاده من بیند و آزاد رود
خرم آن کو ز غمش جا نکند مرغ دلم — خرم آن صید که در منزل آباد رود
دل با آن غمزه خونریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطی ز سنبل تر بر سر نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

نمک تو خواست قضا و برای عقد گهر
برشته نثر ز چشم در خوشاب کشید

پلاس هیکل و جای دلش سیاه ساخت
بساط زرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز من بگذشت
کزین دو دیده بدامن بخوناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز دور چرخ عنایت ماله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

ز نالم چو خونین کبابی برآید
ز هر شاخ برگ نوائی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
که دود از دل مبتلائی برآید

ببوی تو از جا جهم همچو دود
ز هر سو که آواز پائی برآید

بگو گوش کن کو نیم گرد کویت
چو شبها فغان گدائی برآید

روم پیش هر آشنا حال تو پرسم
ز کوی تو چون آشنائی برآید

طبیبا که دانی دفتر خویش بگشا
بود درد ما را دوائی برآید

بسی جامی از دیده خون ریخت شاید
که کام دل از دلربائی برآید

چه سود از پند گویان بیدلی را
که گیرد عاقلی از حال وی پند

بخدمت کاری سرو بلندت
میان صد جا کمر بسته فی قید

ز بند و لاف عشقت گر گشایت
نگاه از شب و غم و ز خدا ...

ز دوست من کشی مردم سر انگشت
ز پا افتادم ای جان سر کشی چند

ز بیک کمترینی متعد از جامی
ولی هست او بدین تعداد خرسند

غزل

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود
شهری اسیر کرده سوی خانه میرود

هر جا که جلوه کنان روی می نهد
با او هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رسید بسودای خال او
مرغ از قفس پدیدی دانه میرود

از هجر زلف پیش غش میکنم گله
با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
گرد از آنکه با دل پروانه میرود

راه بخلد ایل عاشق بکوی دوست
بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی ...
بجان سخت در بر میخانه میرود

صبح از تو بیم شام غم کند
صبح و شام کسی ز عشقش چنین کم

از من صبح تر از کلاه چون بخانم
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی کم کند

کیست آنکه از حال دل در غم شدگان
بخدا چشم که بدان دلبر در کم کند

لذت زخم خدنگ تو نداند هر کز | هر که در سینه آتش اندیشه مرهم کند
چو صبا چرخ افتاده من گر باید | بس که از دیده به سیل دادم کند
مکن اقبال ما که شرک این غم | حیف باشد که بدان خاطر خرم کند
گر بود جای که ذکر دوست جای را | جای آن دارد اگر از همه عالم کند

مرا نه مایه سودا امید چه سود نماند | که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو یافت غلغل عشقش ز بلا رخ یارم | چو خشم کرد اطلس اقبال آن رو بود نماند
صدای شمع تو آید بسرم ز نه دلان | کدام سر که درو نه ذوق این سرود نماند
مرد عشق تو تنها و پای بند بوعظ | چو شمع شعر درین پیه فرود نماند
نشان نبود ز دل آتشینم آه مگر | کز آتشی که تو دیدی بجز دود نماند
ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست | بقبله دگرم طاقت سجود نماند
خبان بچشم نیز تو خوار شد جامی | که هیچ غصه ز دو درد دل حسود نماند

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند | روی من جز بی اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود دلکو طرب از وصل تو ام | شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بس که از موی میان تو جدا نومیدم | تنم از مویه چو موی شد و آن موی نماند
جوی چشمم ز خیال رخت آباد بود | تا تو رفتی ز نظر آب در جوی نماند

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید | نقل از جام طرب خالی مباش ایام عید
کرد نگاره دگر عید از نه نو جام | می بپیمان نه خشند است و دو جام
خوان کم خواران هر روزه را بر داشته | بود بی مجلس رندان درد آشام عید
کشته بود هم خشک مجنون را ز امساک صوم | ساخت ساقی تازه ام از نشه انعام عید
عید بر هر کس گشاده از رحم که ابواب فیض | را به نعره و نجره می ز فیض عام عید
می ستانی که ماه و روزه صاحب کشته بود | از لب مطرب بگوش عاشقان اعلام عید
وام کن جامی بسرم عید وجه می چیست | طوق حشمت کردن اهل کرم را وام عید

وقت گل آن که نه گر گل سپید و ترشی | کشتن آن عنبره را از خاک نشتری دهد
خیز تیغ قدرت در باغ با سرو سهی | بید را زان روی جای به که خنجری دهد
گر تو را بوی راحت از دل محنت کشم | آری آن ریحان ازین رو رایگان بستری دهد
مردم چشم خیال خواب چون بند دو کر | کز خیال آن قره خارشش بستری دهد
کی شود پاک از نگاه غم مرا کشت امید | گر شکیب جای کم صد جای دیگری دهد
از فسون خون شد قرون سوز من این | بر دل من می دمد کو می در اخگری دهد
زنده شو جامی که جان یار از تیغ حجر را | از فروغ روی جانان صبح محشری دهد

گو صبا تا از سر ره خوش خرام من | که سلام او رساند که پیام من برد

در جان شوق و لطف چون داری گل
تا من کی تواند به وقت مشت پشت در
شده دلم چون فخر آمد آن آهو دام
از خدا خواهم رسول و دعای صبح و شام
شد زجامم به کام عیش تنگ ای
ساقی بزم خیال را لب او جرعه کجاست

دفتر رنگین زاشک لاله فام من بود
چون دارد همه گرز آن را که نام من بود
وای من گر شود و سرکش دام من بود
تا پا زمن دعای صبح و شام من بود
شربت غم با کا این تلخی زکام من بود
تا جو جامی جرعه عشرت زجام من بود

تو طفل خرد سالی با چه حال خود
چه کسب دیده و رخ چه سازی بجوی من
بگشای بند زلف که افتاده ام در گره
نقشی نکو تر از خط زنگار رنگ بیست
چندین چه سود گر وی واعظ که هست
تعویذ عنبر زلف چو طومار تو پیست
زلف تو دیده جای و پستی از یافت

با ما چه سخن که عشق تو بسیار جگر کرد
موی سفید من نکرای جان او وی بود
بر رشته امید من از چرخ تیره کرد
کلک قضا که زده رقم این لوح لاجورد
افسرده از شنیدن این گفتهای سرد
کوتاه سعادت من بخت دراز
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند
بران لب خال او این خط میفشاری

زمن تا چشمک که نگم گشت پیوند
بلا بر جان من زین من شب چند

سخن چون زلف تو پیچیده و خوش است
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست

او اگر بوی از این بخت سخن چین ببرد
که ز نقش چشم از دل پیچیکی ببرد
سود جانیست گران بها این ببرد

ای زمشکین طره ات بر مرد دل بند دگر
زلف تو یارب چه زنجیر است کز سودای
چون ره مشکین دلم زان جعد خم در خم است
گر بود زخورشید وماه درماه باشد فی المثل
تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم
دل گرفت از خانقه جای ره میخانه بیا

رشته جان را بعهد موی تو پیوند دگر
هر زمان دیوانه می گردد و جنون بند دگر
مرحمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
بر زمین ما دیده بخوی چون تو فرزند دگر
خوش چنین آید که دارم گوش بر پندی دگر
تا لب معشوق و می گیرم لب خندی دگر

از رشک قدت ای سرو سخن به
باغ خلد اگر شاخ گلی هست
نهال حسنی با چشم دارم
مرا کشتی و کشتی سرکشی
حکایت از لب آتش عارف
نخواهم رفتن پروانه را شمع

بصد پاره دلی دارد دستور
تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
که آرمیت آب دیده در بر
چه پیچیکی دل شد الله اکبر
شراب سلسبیل و آب کوثر
از آن در بزم خود می سوز دش

خوش است از یاد تو پیوسته جامی — وی اکنون به دیدار تو خوشتر

عید است و دارد هر کسی عزم تماشای دگر — ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا — زیبا چه بخشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نه ره مرا در خانه نه جای در کاشانه — مرا طلب چون دیوانه گردم به صحرای دگر
یکباره خست از غم جان من چندین بیچاره هم زیستن — هی من برجست سوی من امروز و فردای دگر
از من چه پرسی حال من ای جان چه خواهی بیش از این — گلگون فرمانم که جان بخشود مرا رای دگر
ای فاخته دل می‌نهی بر قامت سرو سهی — گویی ندارد هیچ کس آنچه از قد و بالای دگر
جامی نخواهد از تو دل بر یک که در چین و چگل — چون تو ای جان کس نبود دلارای دگر

شد ز بنفشه دل ما گشته اسیر — رب پیل علیه گل عبیر
صبر اندک غم زداوانست — آنچه دارم من از تن پیل کثیر
پیرهن چشم باده کهن است — بست تن چشم ز فیض طلب بیر
رسته از چشم و خاصه جامی — که نی عالم به پیش عنبر
وعده بوسه باده‌ها ممکن — بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر گشته مست — تحفه جان ز لطف خود بپذیر
چیست بر طبع نازکت نهان — نکته‌ای تحفة الفقیر حقیر

غزلت

نماز دو تیرای کعبه مقصود جمال — که درین ره دو گرم تاب تکاپوی نماند
پرکشتم من به روز و لی در دل من — جز تمنای جوانان گرد و وی نماند
لب بگشای ای گل رعنا به سخن جامی را — که درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند

چه خجسته صبحدمی کز آن گل نو رسم خبری رسد — ز نسیم جعد معنبرش به مشام جان اثری رسد
تن تنم دمی به هوای او که مرا ز خوان عطای او — نه خوراک می‌شود نه نوا نه جگری رسد
ز زلال وصل خود از دلم نشان حرارت شوق را — که مباد از آتش آه من چو آفت شرری رسد
نخورد نگاهای خیال تو چه بلا خوشم که هنوز از آن — ز دو لم نکرده رگی که زو نفحای رخ گری رسد
تنه را همیشه نظاره تو میسر است خوشا کسی — که گهی ز چشم عنایت تو به دولت نظری رسد
بکشم قدم ز ره طلب من بی دل ار چه بود عجب — که به دست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد
شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر — ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد — گردیدم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او — از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر — چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا دور چشمش نظر نکنم هرگزم ندید — جایی که رو نمایش سوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش — رویش ندیده که گل جیب پاره نکرد

بیمار است تن که همره جان از پیش برود — جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد
شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز — سودای خاک کوی تو بیرون ز سر نکرد

لعل لبت ز لطف حکایت نمی‌کند — چشم خوشت نظر به عنایت نمی‌کند
صد بار پیش چشم تو گفتم درد دل — دردا که در دل تو سرایت نمی‌کند
دل با تو شرح داد ز قصه رقیب — از دوستان به غیر شکایت نمی‌کند
با شیخ خسته تو شرح کار دم که کار — جز پیر می‌فروش کفایت نمی‌کند
از لوح فهم دانش خط خوش لجه محو — هر نکته کز لب تو روایت نمی‌کند
معشوق کار رعایت عاشق نشست لیک — یار من این طریق رعایت نمی‌کند
جامی به بند لب که حریف سخن خویش — ادراک رمز و فهم کنایت نمی‌کند

یار چشمم که غم از خاطر غمگین ببرد — نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل ببردم به تماشا شد و آرام دلم — نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
من در این غم که دل از روی تحرک بستانم — او در اندیشه که جا بر جا آیین ببرد
کرد به خوبی تا صد غصه ز دل تلخی آن — لب لعل تو به یک خنده شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوقت که همی ترسم — که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بکند رسوی چمن از لطافت رخ تو — پرده گل بدرد و ز رخ نسرین ببرد

عمری است نور چشم جهان بین ما است یار — ای نور ماند چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان — خورشید اوج کنگره کبریاست یار
در روی جداست همدم هر تار موی من — با ما رقیب همدم و از ما جداست یار
یک جا نکرد با من بیچاره ماه مقام — با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شب سیاه — گر مهر صبح دولت اهل صفاست یار
گفتم به وعده راست نه رنجه شد ز من — یاری نباشد آنکه برنجد ز راست یار
جامی تو وصل خواستی از یار و فراق — گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

زد بچه طایر قدسی ز سر سدره صفیر — که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته غرفه‌ای است — تو درین غم‌کده چون غم‌زدگان مانده اسیر
دو کمان وار میان تو و مقصود ره است — خویش را همچو بر انداخته دور چو تیر
بگسل از دل به ... از جان که زیب — دل بدان شاه جهان ده که از او نیست گزیر
سیمانیست که عکس رخ او پیداست — جام آئینه بود کز نبود عکس پذیر
غم دیرینه من بر پیست ای ساقی — مردم فیض و کرمی بیمد از باطن پیر
باده لعل بده دفع غم ایام ز دل — مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر
جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت — کلک تو وا کرد و بیان حضر چه

زیر این پرده نگاری که محرم نیست / پرده مگشا ز رخ تجلی نشان ضمیر

ای ازار گل سیراب شمع نازکتر / بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست هیچ بدن پاک بتی لطیف قبا / نیست در هیچ قبا زین تنی نازکتر
ز بس همه تازه نهالان که برآمده اند / نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تا کند غنچه خجالت بکند رسوی چمن / با لب نازک و از لب دهنی نازکتر
هر شهید که بکشته تو خود اسد فدای / گر نباشد خبر از تیغ کفنی نازکتر
شمار دست کمان ای دل ای جانم نیست / که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نازکی نخیت و صف کند جامی بس / تا نگه گفتن شوان ز بس سخنی نازکتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر / کارم از دست رفت دستم گیر
آب جو پای سرو قامت نیست / گرچه بادش کشیده در زنجیر
ما بیاد تو زنده ایم همه / ور نه هجران می کند تقصیر
مردم از اشک سرخ بر رخ زرد / شرح شوق تو می کند تحریر
چه عجب گر تو ام گزیدی نیست / نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه تیغ ای صید / گوشه گیر از کمان میفکن تیر
جامی آشفته جوان شد / سود کی دارد ش نصیحت پیر

۱

نمی نهفته ترا هر طرف سیاه دگر / ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
نگاه دارم که ز دست غمت کنم فریاد / که نیست جز تو در این ملک پادشاه دگر
چو جان دهم ز غم غیر خار تو میدی / نروید از گل اسپید لالان گیاه دگر
مکن که بر سر راه تو منتظر باشم / مکن بر غم خدا را گذر براه دگر
اگر چنین نزدار سینه شعله آتش آه / جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر
حدیث شوق ازل بر تو چون کنم روشن / که جز خدای ندارم برین گواه دگر
مگر بتیغ تغافل کشنده جامی را / چه سود از آنکه شود کشته دادخواه دگر

خطیست بر گل و ... مشک مسطور / که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
ملک حسن سلیمانی تو لب خاتم / که دخاتم توصف کشید مشکین مور
خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت / بیک دو جرعه نبخشای بر من مخمور
تو در میان و برای تو سرکشی گردان / فلک بگیرد زمین ز ... شعل نور
بموی شیوه ز دوران ز شیخ سحر کو نیست / نه ذوق در دلشان بهره ... غرور
حریم میکده فوقش نیست کو رضوان / که خاک در او بانش در کشند گیسوی حور
بهره عاطفت شاهی کند جامی / ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد / سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صفای نوبت و جاه و جلال و باد ا — در نعت ... نگار خود ...

ای صبا این گلبن که بهاری پا کرد — غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاک کرد
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک — شد نشست و شوی آب چشم اکنون پاک کرد
ریش هر دم کنه را خون که تعیین کن پدید — نیست شوخی از تو در عاشق کشی حالا کرد
تا دل از غمهای تو شاه ماه میم را — جهان آن دارم که با هم زمان بینا کرد
نیکوان نیست که از خون هر دم ریختن — گر مرا کشتی چه باک ای از جهانی پاک کرد
شویم از آب مژه سار تم ... — چون شود از خون پاکم تا فراک ستم
رخش پیروان را که به پای تو بر ... — شد جهانی بر سر ره خاک و جانی چاک کرد

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیم بر — قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم ...
بست زرین حلقهات راه خلاص از هر طرف — بر دل من چون بره پیکس از انگار ...
از نیاز ار حلقه گوش تو هر کز ... — از خیال زینت حال چشم از آب نظر
زر گرفتار از بچگی پیش تا گوش تو گوش — سیم کو نهای بکن زین بیش لاف از خام بر
تا زار زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم — سیم بر بالای زر رسیدم دم از چشم تر
داغ بر دل را بسکان از حلقه باشد رسم تو — می‌نهی از حلقه‌های بیش داغم بر جگر
نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن — گرچه نبود در خور آن حلقه زر ...

نخواهم کرد بی شمع ای پری پیکر — نخواهد شد تماشای تو آن سر
خرامان بگذرم کشتی بجا گشت — خرامان پیش ... من زن فکر کنید
رقیب احوال در دم دم نیک دانم — تنک گویت از و صد بار بهتر
بنفشه کرد گل در خواب دیدم — سبز شد بدان جعد معنبر
نکن با قدش ای گل یاد طول — شود همچو لفظ فرخ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی — ز دستی ای تنک آنقدر تنگ بهتر از
چه خوش باشد شبی هم عیش جامی — می اندر جام و دلبر در بر

روزه چون می داری ای شیرین پسر — گرد و لب چشم و دانت پیکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک — نیست روزه ماه من با خود
مردمان در روزه و عشاق را — مردم از دیده تو بیداری کر
روزه دار انتظار مشتاق عید — من بوصلت از همه مشتاق تر
تا نمانم بیتو بر روزه از خدای — خواهم آن حلوای لب شام سحر
روزه دار انتظار ماه عید — باده جو داد ابرویانت در نظر
هر نماز شام جامی را لبت — می‌گشاید روزه از خون جگر

گر کند گل چون رخت خود را تصور … ازان داده ز گل غنچه دلی پر

من آن آلوده را گشت از رغبت سرو … بر بیش باغبان کاله با بر

تو اضیع بنکیم پیش سکافت … نشاید از خود پیشتان کمتر

کشان آن زلف را هر جانبی باد … که بس درج و تاب است اگر بر

چه گویم جو بخود جامت تن پاست … ترا تیغ آید آر پی حق بو م

بپیچم سر که هست ساعد تو … بدندان گیرد انگشت تحیر

شد از گریه تن چون موی جامی … نهان در اشک چون تار رشته در دُر

گرچه طفلی و نه وزت سنگ آلوده شیر … دل چه سد پیر و جوان هست عشق تو اسیر

هدف تیر خودم ساز که باری کا طفیل … من اشد نظرت چون نکری نازی تیر

روز ره اهل طریقت شدی ای تن جوان … وای اگر نه مدد کار شود همت پیر

گر کنم بر سر کوی تو ز خار است … زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر

چند بر عشق تو ام طعنه زند هر دم … گر کنم خود دی بر من دیوانه کمیر

پند گویم ز رغبت آه از این ریخته درد … شو آن نقش خطا پیشت از لوح ضمیر

جامی آمد به سر کوی تو جان بر کف دست … گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

اه اه از کار سپید آن نهفت حور … همچو خورشید فرو هشته ز رخ تیغ

می خرامد ز سرا پرده جباران بطون … تا زند جلوه که کان چه صحرای ظهور

می گشاید ز سپهر کنج گرانمایه طلسم … تا دهد مایه حسن آن گنج بجز نقلیس غور

هر کجا سایه ز لفش همه دامست و فریب … هر کجا پرتو رویش همه تقلیب است و غرور

همه دل داده او بیدچه هشیار و چه مست … همه دیوانه او بیدچه نزدیک و چه دور

هر بیانی که کند صبر بران سامنست … مشکل این است که ای اوشوان بود صبور

جذبه شوق ز خویشش برد از خود جامی را … باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ای امت ز لب و دهان شیرین تر … خنده شیرین تو ز سخن گفتن آن شیرین تر

نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را … گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر

در دل تنگ لبت هیچو شکر شیرین نیست … لیک در دیده خونابه فشان شیرین تر

کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ … جان شیرین است که بکند ز جان شیرین تر

کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود … صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر

نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است … نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبت کرد سخن عجب … گفته نابد از انش زبان شیرین تر

شده عید از شفق چون گر بار آشکار … یعنی از آب شفقگون جام از رخسار یار

چرخ با قد نگون هلالی کشد دامن کنان … باشی آرد چنین فی قنده ماهی نگار

بزم عشرت ز آب می ویرانه تاک میکده
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان
شیشه صاف ار نباشد کوزه سفال درد باش
حالش در بزم رندان از می ساقی خوش چیست
سرفرو بردن ز ابلق زهد جامی تا بکی

ای که داری قصد رسم ناخوری مرغ نگار
خشک شد کشت امید ای سحاب لطف ما را باش
زند ورد آشام را با این تکلفها چه کار
محتسب بهر خدا با ما بحال ما گذار
عید شد پای خم گیر و عشرت سر بار

تیر مژه شاهد دل تنگ میداند
وقف غم و درد و حسرت دل ها به عشرت
سحر دل خویش کو پیش رقیبان
به عارض چون سیم عنبر خط میکشن
هر چند نشان نبود ناله زارم
سرچشمه تمام از آب وضو چون
جای نقد شعر ترا رایت شد آهنگ

زین پیش میان دل و جان جنگ نمیداند
ره جانب این بتکده تنگ نمیداند
در حلقه مرغان حرم سنگ نمیداند
در آینه صاف دلان زنگ نمیداند
جنگ تو ام از رنگ خود آهنگ نمیداند
در کوزه و گر خم می گلرنگ نمیداند
این زمزمه شوق ز آهنگ نمیداند

دلا از قید جسم نیان حسرت بگریز
قبول صحبت بیگانگان اگر نه باری
بس است زاهد عشق ای ستمزده ای حرف

تو مرغ زیرکی از دام دیده و دل بگریز
کی بکوش و زحمت صحبت ما نه بگریز
که ذکر آب مکن از گفت و گو چه بگریز

گر بخشش زحمت ما بکی زاهل صفا
جو چیست خاصیت در قبول ریحان
مده به راحت فانی حیات باقی را
خمیر مایه هر نیک و بد تو هی جامی

اگر صفای دل داری زهر چه بگریز
نجنت دو سه روز از غم ابد بگریز
ز قبول کن اقبال پی زره بگریز
خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

رسم نه ومن عازم این شیوه هم هنوز
ماندی جو برق محمل جو کرم و مرحوا بر
یکچیست چون نام سرشته حیات
ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام و نیم
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
فرسود چشم عشق تو بخون زیر خاک من
جای نشاط چشم بطاق فراز خویش

ز آب قطره یکدم تا در کلم هنوز
در گریه و فغان ز نی محلم هنوز
دست از زوال محمل تو چو مسلم هنوز
با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
تو تیغ ناکشیده ولی بسملم هنوز
پیش تو قرشانه قاتلم هنوز
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز
شاخ شکوفه از قطره‌های بیت ...
آویخت گل ... چه فایده
از سرو و گل چه سود چه گفتم که من

خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
باشد ز آه سرد منش چند خطر هنوز
چون آن نهال تازه نیامد بسر هنوز
زان سرو و گلعذار ندارم خبر هنوز

با باد بوی گیسوی آن نو رسیده گل   دامن کشان نگردد پستان که پر شوند
بگشا نظر بلاله و نرگس که نابجاست   چشم و چراغ مردم صاحب نظر شوند
نقشی پیش خنده زنان در چمن چو گل   جامی چو لاله غرقه بخون جگر شوند

نه مه را از رخت شرمنده نیز   ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم   که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن ای موی چون مار کنده کار   چو کشتن می توانی کنه نیز
گذشتی دی بصد ناز و کرشمه   نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
کر پستی بپاک جان من شد   خدا را بشکن طرف کله نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات   فدایش باد صد خانقه نیز
قدم کی سپری بر چشم جامی   که کم گیری وی اش از خاک ره نیز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز   چو سایه سرو را از پا درانداز
بنازم چشم شوخت را که با من   کند صد ناز چشم را نه به یک ناز
ز غم گفتی بسوز این چه بلاییست   گر آتش شمع را گوید که مگداز
رقیبت کشته شد الحمد لله   خوش آیت الحمد را جمله آغاز
نسازد ای تو ما را هیچ چاره   پا بیچاره کارا چاره ساز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز   بیادم قصه شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جامی و تنها لیک   ز رشته نه بپایش به که آواز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز   دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر جا چشم   جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشت ای سیم بر از حلقه گشته گران   با تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز
باره ها از لب خود عشوه شیرین دادی   فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن   داد بیچاره ده داد نکردی هرگز
چمن ارشاد چمن سرو کج در طوالیکه   جز بچشم خود ما شاد نکردی هرگز
بنده جامی بکند از تو چنین آزادی   که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

انجمن ان که ز ران بیاشد ای گل چه خیز   یاد کن از برگ رنگ غبغب و در جام ریز
شد ز رافشان فرش سیار نکت می بار در سپهر   نوبه یاور کشید گردون بر سر سیم پر
باغ شد ای برگ وا کنون هم خوش ایک باغ   می کشد مستانه رقص کنیپ آهنگ کیه
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل ولی   نغمه مکان باغ دار از ما اسطار تیز
هر گل راحت که گلبن دامنت از دست   نی نهد در راه شان امروز صد خار تیز
سرو ما را تا زر اسپی که گلها را رسید   با غم جوئی که خیزد و بیا دامن تیز

ز دود خواهد بود کاره نار جهنم ابد باز
بجو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز
تشنه در وادی جز آب نبیند هرگز

چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما
چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز

هر زمان دل به سگ کوی تو مشتاق ترست
سیری از صحبت احباب نبیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو به سر خار نهد
راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز

دود من گر شب از ایوان به روزن نرسد
خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز

نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید
عابد شهر به محراب نبیند هرگز

جامی ان صوفی صافیست که در دور لبت
خود جز روشنی ناب نبیند هرگز

رفت عقل و صبر و هوش ای دل کجا رفتی کجا
کاروان چون شد روان شرطست فریاد جرس

تا تو و جان و تن از روی عارض و خالت به پیش
چون زدی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد و ز دولت مهر تپ
از گل آری گل دهد و از سنگ خار از خار خس

یک نفس خواهم برآرم ای تو لیکن چون کنم
تو هوا جامی و بی جان زنی آید نفس

چون شدم گر بود وی اند ضعف تا رگ کبوترت
از چمن پیشی بادو پر بال مگس

گر تو فریادی من از ضعف شواند رسید
ای همه فریاد من از تو تو فریاد من رس

بر در شهر بی نوشتم از کمال شوق دال
گر بود در خانه کس جامی بس یک حرف بس

درین حضرت همین همدمم بس
حریم نیستی منزلگهم بس

حریف کنج خلوتخانه غم
دل هشیار و جان آگهم بس

طراز آستین حال تجرید
دعای نیمشبی آه الم بس

چرا منت کشم بهر چراغی
فروغ مجلس از شمع آهم بس

مرا گر دولت شاهنشهی نیست
فراغ از دولت شاهنشهم بس

ز سر بیرون کلاهش تا تو هست
جگر بسته درون خون تا ترکم بس

چو جامی گر نه کوته آستینم
ز دست بینوایی کوتهم بس

گر روی برد آرم تماشا چه کند کس
در چشم ترم کس نظر چه کند کس

آری برم آن دم که شوی از خود فارغ
آن لحظه اگر چیز نیایی چه کند کس

مرا در جدا از تو کشم محنت دوری
گر دیر کشد رو ز جدایی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلاجوی
سر تا قدم آشوب و بلا چه کند کس

چون جعد تو بر دامن گل غالیه باز د
از سنبل تر غالیه سایی چه کند کس

هوش از سر ما برد و صبر تو اکنون
گر صبر کنم از دل بی پا چه کند کس

جامی گر از آن شوخ نهد پا و وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس

آن دو زنخ را جامع آیات رهایی شناس | خوب رویان گرده را نجا آیت حسن اقتباس

حال جاکنیه کاد حسرتها می دارم نهان | فاش خواهم کرد از بی پس چه چم و لباس

پس التماس ایست می گوید شرط راه عشق | جان فدای ماه داری کن نفس را داشت پاس

منزع عمر ار شد که وقت درد | گر خیال ابرو بیت خم گشت قد مرغ و داس

گر بجای توبه ویران شد بجاده که هست | محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس

بالباس فقر باید خلعت شاهی درست | زشت باشد جامه یعنی اطلس تهی چاپ پس

کم شنو آوازه طارمی فلک جا کی شد | آن همه رسوائی کفایت از او از طاس

عید شد هر کس زیاری عیدی دارد و مو | عید ما و عید بی دیدن روی چو مس

عید مردم دیدن عید و دیار تو | بجو عید ما مبارک نیست عید پیچ کس

پرده گفتی فکنم شب روز عید از رخ | عید شد آن وعده را دیگر شکیب پیش و پس

صدق و عدن روشنست شدای بجو خورشید | بجو صبح از مهر دل مایا و ریک نفس

ما بسی هجر و غلطی محرم بدم وصال | زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر آهی کشم مشعر دارد | دو چیز را جرم مر جان قد آتش نفس

می رسد فریاد جانی از خوت شبها یاه | ای ندا ما هم رسان دوری بهر دم جرس

ای دهیچ آن گل سیراب را بپرس | وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس

از بسکه کرده ایم چو دریا ز گریه چشم | آن در نایاب و گوهر نایاب را بپرس

گوتم کنم حدیث ز زندان پاک باز | یاران دروغ وعده و قلاب را بپرس

احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت | آن نور بخش دیده احباب را بپرس

دل را بچین ابرو کمان چشم ابروش | آن بت بپرست گوشه محراب را بپرس

جان کز غم عید نوشین لبش بجوی | از حال طوطی آن شکرناب را بپرس

جانی بخواب دید که ره در کنار رات | تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

جام لعلش کز او باده ناز و کر مگیر | ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس

جلوه شاها گل بی سحر از جلوه ناز | موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس

نام من با یکتخت بجایی که مستم | قصه نام کوقا غده و ننگ مپرس

تنگ چشمان ترا کام دل اندر غیبت | سر این نکته که او از پی ننگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد کی | مطرب بزم نشین باده حنک چنگ مپرس

باد بابان نتواند ره عشق سپرد | قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جانی امید وصول حرم است ترا | راه می پیچ و قدم می زن و فرسنگ مپرس

قلاش مستیم تی ای وقت ار قلاش خوش | گر باخت نقد دین و دل از عشق قلاش خوش

طوطی نقدا و غزل نده حسنو بپا بگل | سرو نعاست معتدل لا خوش و قاره خوش

همیشه با جام و سبوست لب میگونش   سبوی و شاهد صاف چو صافی دلان درکش
ز آن لب پر زمزم عاشقان آمد حدیث در میان   ساقی ز ریگ سودا و جان مطرب ز ریگ سحر گردش
می نیم از زلف دوتا بر طرف رویش خال را   افتاده و چمن و خطا مسکین غم ای احتیش
خوش آنکه خواهم ز آن حسن سیه ال تکیس غم   دو بابلی او از کرم بخشد سه چار و پنج و شش
جامی صلای باده داد از هر چه گوی باده بر   بر هم سبوی باده تا چند این دست پا و

دلم که شوق لبت داد شرب اطلس   بهمه خط فرشته مهر نا علش
چه جای طعن دلم را چه پیش لب تو   چو داد باده از این جام ساقی ازلش
بکدام شیفته دل آنکه زلف تو بست   که عقل خنده تو بر دار نای املش
چو سنگ اساحی با محکم است از ازل سخت   کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش
خوشا مرتع صوفی که محتسب حرام   کند پیاله ز چپ و صراحی ابلش
اگرچه در همه عمر شد ام حلال نشام   بر آن که بادیه ام که عمر را بیش
چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن   سرود بزم غزالان بیت شد غزلش

مدار آینه را در صفا برابر خویش   که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
نهاده ام می لعل است ای لب تو   نبود عاقبت آن شناخت گوهر خویش
رقیب گفت ترا به گهر شناخته ام

بچار بالش عزت چو جای نیست مرا   بر آستان تو لت نهاده ام سر خویش
گران بری کند ز دنی المشلل بر فلک   وشسته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو نیست پا بر وا غلط چو همت اوست   از آن چه سود که سازد نشیند سر خویش
بجرم عشق تو دیوانه ساخت جامی را   بگشت کلک ... بر آنچه داد دفتر خویش

ولا ملازم رندان خود کش می باش   بهر چه بهر سلا ز صاف و درد خوش می باش
مکن تعلق خاطر بنقش نفخ و دهر   جسد بیده و دار همی نی ساده وش می باش
خراب ساقی غداران کج کلاه من   دوای درد تو در شغل ذوقی می فش می
دو کون در نظر من کی شدای خواجه   تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش
چه غم ز نقضت صورت اهل معنی را   چو جان نه در هم بود کو تن احیش می
نتم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات   تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می باش
خلاصی از خرد و از خلق یافت جامی   ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

شیخ خود بین که با سلام باشد نامش   نیست جز زرق و ریا قاعده پیش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن   نه از آغاز و قوف است نه از انجامش
جز قبول دل عاشق نبود کام دلی   می کند دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهاد و نیست خدا ... پسند   که فتد طایر فرخنده در دامش

جند از خرابات که در مجلس انس ای برده روح قدس فیض حیات از جامش
اگرچه از حاصل خود و دفتر ایام بشست نام کس نیست برون از ورق اعمالش
همه کو بر صفت او سخن گوید جامی بی شمار و حد و از دایره اعمالش

جای رخ و رنگ پری خانه چین باشش بار دو جهان همه روی زمین باشش
باده بدل جان بکن ای جان و جهان صلح دل برده جان است کنون در پی دین باشش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی با عشق بسوخته خود بیا از این باشش
پیوسته جفا خوش خود بلبک و وفا نیز که بر سر آی کی و پی کین باشش
چون بر تو شدم بس که بدل مهر تو بستم خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باشش
نیم و چنین عاشق و لذت دیدار زاهد تو برو در طلب خلد برین باشش
جای قدم از تخت جم و پند جمشید بر تربت و در کوی جانان خاک نشین باشش

مردم ایم بر در تست با دیده و خون با خویش تا طفیل دیگران بنشینم دیده خویش
با کی زین بخت بی اقبال و دیده بخت روی خود مانند آورده هم در گوشه ای با خویش
و دیدنت دشوار و ما دیدن ز تو دشوار تر چون گویم پیش که گویم قصه دشوار خویش
در وصالت بر پاکت من نشانم چون پیکانم جای در گوشه دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان چیست ترا بازار کرم نگهم سوزی برای کریمی بازار خویش

از خدنگت خونی سو از خاک پیدایم تا هم بگیرم برون درد دل افکار خویش
کار جای عشق خود بنشست و دهر عالی در دل افکار او هیچ خان در کار خویش

خوابم نبرده و آن شوخ وعده بیدل از دنبالش بیچون سلطان زنان و کمان چشم مست قتالش
زین ناز بکشت بشتاب ای صبا آرش بنفشان که داد و باد رهی ز دامان اقبالش
چون من مردی کشته ام از ضعف کو آن قوت بختم که بینم خویش را روزی طفیل سر و پامالش
شدم لی او زمویی تا ز ترکو ما به بر سر که بنهم در میان یا نهد و یا بر سر و بالش
چو آن شوخ وحده کام نیست با دو چشم کجا در دل کند جا چه پیران کس بالش
خطش نو بسته رحیا جست که چشمه حیوان نشاید بحرآن ریحان عنبر از زوالش
بجوی دیده صورت نیست شرح حال وحیا که گویم دیدار سلطان جان صورت حالش

هر بیدل جو خواهم داد جان با دیده دیدارش مه گرین ای حق از رهی بر سر زبیده دیدارش
زدیده در دلش جا کردم و دل در پیم بهانه شنود این بیم بشستم که نپذیرد چشم اغیارش
چه قدر نیست ان تعال الله که خواهم دیده و دلرا کنم تا که روان ساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بهشت کنون و دین که پس سلطانی کو با کی قران سنگ دل شد سرو کارش
نشد چون گل حریف کس جان مو آب که گرده که یابد در دری دولت که شود گرد نسیارش
نو و کلاه زخوشی ای غیبان و سر کوی که آب روی صد کفر از رخ شتبهی و عارش

جو هر عاشق خسران دوستان است از سخن جامی
نگار من غنچه خندان که باز آرد به گلزار پیش

دل من که مست لعل پیش
دل از وی نگه داشتن مشکل است
رقیب ما را از وی جدا ساخت شد
شب تیره هر کس به عکس گل من
خوش آن که یک ذره مهر ندیدم
به هر چند سایه رخ آید بود
از آن گشت بیگانه جانی خویش

از آن شوخ در صد بلا پیش
که شکل عجب دلربا پیش
خدایا که ز ایشان جدا پیش
در این غم که فردا کجا پیش
نباشد اگر ساعتی ما پیش
که روزی بیان پشت با پیش
که با درد عشق آشنا پیش

رخت که خط مشکین شد قرین صفحه پیش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی هست
متاع جان بسی خواهی من که خود نی آئی
منم حکم فتح الباب اشک رقم میرد
گر آرد میان تو کرشمه دو چون سیم خود حلقه
لب مهر سلیمانیست و بر وی نام اعظم خط
نهادی با نگوی عاشق جامی ز رشته نکند

نمانده در خطا کاری نوشتی لوح تعلیمش
شیخ غمزه کرد تا میان سرو و تقسیمش
قربت از لب سلامی کنم خال تسلیمش
روان شد سیل چون از دو چشم و لعل تعویذش
بود آن حلقه در گوش فرد از حلقه جیمش
اجازت ده خدا را تا بوسم تعظیمش
نه مرد هر که است اکسیر که اکسیر است بود حمش

چون نگاری چو اسپی را اخیرم از کوی خویش
آب رو تم ز خاک پای تست سر ناز
با تو وصل تا چون باشد که از تیغ جفا
چون ما به شکل ابروی تست استخوان پهلوم
تا رخت را از صفا آیینه می‌دارد جلا
که چون موی میانت باشد از لاغری
قتل جانی غمزه را فرما به دست خویش

کاشکی بار دهم از دوی ای دل سوی خویش
کی چشم در همه عالم آب روی خویش
خون ز ریزی و آتش بجا که کوی خویش
کرده ام هوس که دل جای در پهلوی خویش
بر پیشه دارم رخ از آیینه زانوی خویش
بکسلانم رشته جان ز بن موی خویش
رخت رو دور دار از ما عدو بازوی

گر نوشتی جام کو زره شمع ازل نگارش
پیر باده در میخانه کو از رفت قدر
نیست و چه می مخور چند این دل کهن
بنده ام سبو بر شانه کو در اطوار سلوک
نشان طلبید هر چه کند با ده فرو
بکشد یک نفس از صحبت عیسی نفسان
طبع کو بای می از طوطی شکر شکن است
جامی اشعار روا در بر تو جنسی است نفیس

هر چند ز خط اینه ارزه نگارش
سایه بر بام فلک می فکند دیوارش
وای من که نیست ماند یک دو حمارش
کار ما یافت گشاد اگر او زنارش
ترا آن کار ز دانسته مکن انکارش
نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش
که ز خرابه دل لعل تو گفتارش
بود آن چین دا لطف معانی تکرارش

همره قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

زان میان گم کرده‌ام سررشتهٔ تدبیر خویش
کاش مویی بخشدم از زلف چون زنجیر خویش

داده شیرین لب لعلت که با آن نخوت است
شیرهٔ جانهای شیرین را برای تقریر خویش

نقش بندی چون که در بتخانهٔ صورت می‌نگاشت
پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش

تیرت آمد بر دل من هم نشسته منتظر
مانده‌ام باشد که آیی از قفای تیر خویش

همدم یاران خوش در عشرت آباد وصال
مانده تنها من درین غمخانه با تکبیر خویش

خواستم عمری که بهر عذر تقصیری روم
پشیمان شرمنده‌ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد چون غلامان بر درت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش
لیک می‌ترسم که گردم می‌رسد بر دامنش

ای صبا سوی من ار سیمین تنش دارد دریغ
گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی منش

آمد آن کافر برون تیغی به بسته بر میان
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

خواستم گویم لباس از برگ گل بایدش
باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش

سرکشش هم قبا پوشیده پیوسته و تنگ
وای روز من که بینم تا به پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی
تا شود سوز درون دردمندان روشنش

تا بدان بدخو کند جسمی جدا ای اجل
نیز خون جامی به خاک آن کو کنش

آن خبر کرده که جان رفت ملازم برش
هست ما کی بیا ور چنین کی خبرش

باز بینی که کنون جای سپند است نازش
چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرود دم صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا به سلامت ببرش

میرانیم دو بران سوز نفس سرد مرا
که مبادا رسد آسیب به گلبرگ ترش

مانده وابسته گل بلبل غافل ز داغ
عادتت کاش نهم تا سپند دل و برش

چون سپندم سر راه دیدم و جای کسید
که چو آید سر خاک من افتد گذرش

شد پنهان آن ز نظرهای جدای جامی
که ندیدست کسی هرگز از آن دار بش

سر کشد از روی چو ماه که راهش
گر گذشتی به گله کوب تپانش

به جان داده‌ام اگر کرد تم تقصیر به
کنون چشم از جان عقد خواهش

چشم شد روشن ار ره دوختم با جان
که روز رقم تیره از زلف سیاهش

بگل و پاک خویش خواهم
رقیبان برشکن طرف کلاهش

همه شب زار بادای دل انتهت عشق
که می‌بینم از نیابی نگاهش

هنوز از باد شب سرگرانست
وگر هست خواب چشم سیاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خون فشان اشک گواهش

آن قبای نیلگون پوشیده در پیش پری
در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد
جان فدایت باد ای در بزم مشتاقان مشو
یک زمان [illegible] عقل و دین و دل برباد شد
خوشم [illegible] شبهای بی چون شمع [illegible]
عاشق [illegible] قدم [illegible] دگرگونی [illegible]
سوخت جامی [illegible] برباد [illegible]

همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
گر چنین پوشد لباس آسمانی در خورش
تا زنخ [illegible] پیچ زنجا که [illegible]
وای جان من اگر پیچم بار دیگرش
[illegible] که سوزد درون [illegible]
رو نگردد از اگر تیغش بارد بر سرش
همچنان بوی وفا می آید از خاک [illegible]

شوخی که تاج داران بوسند خاک پایش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
فرسوده قالب من همواره خاک پا [illegible]
هر کس بجز آن خط [illegible]
در کلبه [illegible] برگ وفا بجوید
من [illegible] خواهم زان که نیست هرگز
جای زکوی [illegible] زخت کوی

سوی چو من گدای مشکل فتد نگاهش
این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
[illegible] زمین که باشد آمد شد سپاهش
صد گونه [illegible] زنان سپاهش
گر چون [illegible] پرورده [illegible]
چون [illegible] شاه ظالم [illegible] دادخواهش
گر هیچ سو نیاید دیگر فغان [illegible] آتش

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش
سرود [illegible] خودی و آه عاشقانه خویش

بخون [illegible] ز ما [illegible] همه شب
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
ز چشم بخت [illegible]
[illegible] آید ای واعظ
خوشم [illegible] آتش [illegible] همه شب
برآستانه تو خاک شد [illegible] جامی

بسی که گرد چو من رقص [illegible] خویش
چنانکه [illegible] سوی خانه خویش
[illegible] آب [illegible] خویش
من [illegible] محبت [illegible] خویش
[illegible] سری [illegible] خویش
چه می کشی قدم از خاک آستانه خویش

نهادی لعل رخشان [illegible] گوشش
[illegible] لب لعل
[illegible]
[illegible]
چه بودی گر [illegible] لعل تو دیدی
ز لعلت [illegible] بوسه کامی
ز لعلش [illegible] رنگ جامی

[illegible] ماه را کردی هم آغوش
[illegible] در دیده جا کردم تو در گوش
چنان لعلی که از جان می برد هوش
از آن خونی که در دل [illegible] جوش
که کردی لعل شیرین را فراموش
[illegible] لعل را گیری که خاموش
ز خون دل شراب لعل می نوش

گشتی [illegible] رخ جان [illegible] خویش
[illegible] محراب می کند

ای خدای ترس [illegible] خویش
گر [illegible] خویش

حیف است بر زمین کف پای چو نوش کن … از پرده های دیده من زیر پای خویش
کوته قبا درشته عمر چند ابرا … یکبار موی خویش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دل ای سرو پیش … بلبل چو گل ندید جدا از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام … تا دیده‌ام سپکان ترا آشنای خویش
تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست … ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش … وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقطه چندی که می‌آید در آن نامه بچشم … نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش
مردمان هر دم بخون دل سوادش میکنید … بر بیاض دیده و هر سو روان میخوانمش
چون نیست آنچه از مرهمی داغ نهان … گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش
سوز جان دل من شد ندارم صبر از آن … یک زمان می‌بوسم از آن یک زمان میخوانمش
می‌دهد بوی از آن برگ گل خندان مرا … جای آن دارد اگر برگ خزان میخوانمش
دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی … روز و جان خود از آن عاقبت آن میخوانمش

کی گاه نظر بر شکل آن سرو قباپوشش … زینت ببر ور ز دل طاقت و از جان توش
بالای شمشاد آن بنده چو پی دادم … چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
زدوران لب شیرین نیز تر زدیک سنگ کوی … که گیرد سبزه و تر سبزه گرد چشمه نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها … نخواهم هر دو دیده را خالی ز نقش دلکش
ز رشک ناله می میرم که من در گوشه تنها … همی سوزم ز داغ چهره او جا کرده در آتش
هزاران که در کویش نهم پهلو به دیواری … رقیبان سینه و خود پشته و هر یک دوش
نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را … چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساختن خاموش

تا از نگاه میرسی ای سرو قباپوش … دارد اگر تو می‌آئی من میروم از هوش
می لذت دیدار چه دانم که منورت … از دور زدیده شوقم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم … خوش آنکه چو جان گشت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز رحمت سینه … گفتن چو نیاز کرد آن نازک با گوش
گویم سخنی با تو اگر چه که کرد … بر طبع لطیف تو محال است فراموش
خواهی که خندان دو جان تو دارد … زنهار تو در پای دل چشته لای که گوش
جامی ز خرابات غرض باده عشق است … خواهی رسید و در کش خواهی ز قدح نوش

فغان زان لعل خندان کی دم با گوش … که جام شیخ را شکند و جام شیخ فروش
شود هر دو به روزی مرشد دانی … تهی زدین و خرد خالی از بصیرت و هوش
تو بیرون روی ز ظلمت ضلالت نور … نه در درون وی از شعله محبت جوش
نگه که در سخن آید هوس کند سامع … که کاش زبان نیامدی زد و در شنود خاموش

دگر خموش شو و حاصل مراقبه باش — زبان ز هر چه بود غیر او دکردن دوش
نگاه دار چه شد یاد ام جامی را — ز نشتر زرق ریا پنبه کان ازرق پوش
بگوش هوش رسان از حریم میکده اش — صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

ای نگار چنین بی رحم و سنگین دل مباش — دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اخترت فرخنده فالی ماه هر مجلس بشو — آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
دانه خال تو ام بر روی گندم گون خوشست — گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربانا چون محمل لیلی ز حی بیرون رود — نیم مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
پای بر جا همچو سرو ام در هوای قد تو — هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست — ای اجل فرصت بکن وی عمر مستعجل مباش
بی سپر جان و دل جامی از چنین پیکان — پیش ازین حیران شده در کار آب و گل

چند فروزم چراغ از علم آخر خویش — بزم مراد فروغ از رخ چون ماه خویش
بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش — درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که سپیم دانست چشم گشاید چو صبح — میل کشم دیده آن از الف آه خویش
شیخ سحر خبر یافت ذوق شراب صبوح — ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
دگر قدت در چمن رفت بیانگ بلند — سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت — دیده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
روی بکوی تو خواست جامی ازین مشهد — دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

رو چو بیند ملک دل عشق تو شاه سازمش — بر سر عقل و صبر و دین بیم سپاه سازمش
دل که ز تیغ گشت خون از غم های پی تو — تا رسد بکام خویش از مژه راه سازمش
سوخت ز تاب خور رخت کاش بیاید که — تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش
خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت طرب — یاد تو بکند ز دل تا به آه سازمش
چون ز صف نعال تو از پی سجده سر نهم — گفتم اگر بسر نهی افسر جاه سازمش
از چه بپرسم اگر ده باز رحمت آید ای لعل — من رگ جان ز تن کشم رشته چاه سازمش
بر سر جامی از روی تیغ شمرد ملک — شمع دگر بیان که تا عذر گناه سازمش

ناگه کشم بصومعه حیران ز بخت خویش — خرم سگی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق گرد در دکان در رحت خوشم — جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نسبت آن ز شاخ درخشان که نیست — کش باغبان ز رنگ تو زد در درخت
داریم یار نشسته ز هوای یک — در رگ فسانه زد لبان بخت خویش
تشریف خرقه را بیک لخت را نشد — رسوای عشق شد چو من لخت لخت خویش
نهای لب که صاحب تیغ طیلسان — در روضه نقل می ضد زحمت و بخت خویش

جای نشیمن عشق شود همچو ما | ما آرزو ده ایم در سر بخت خویش

چو بخت نیست که یابم رهی بمجلس خاص | براستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مگر یابم | ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ز قتل اسیر کند خویش چشم | نگار نیست ندارد ز دیده خویش قصاص
نه نیست بی تو در خون نشسته مردم چشم | در آرزوی یکی غوطه میخورد غواص
ز شوق و رخش [illegible] مکن جامی | کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ای که ده بر هلاک من ز اهل عشق نص | جان در غم ز شوق تو که الطیر فی القفص
برد الکشت قصه خوبان وزان میان | تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
ز شرم نرم رخصت پابوس دوست گفت | یا صاحب القربة ما لک فی الرخص
نی نیست تاب بحث مساوات یکجهت | کس نیست بر فراز تو ز مطلقا احص
رخ تو جسته قبل کسان از قاطیت | جامی چگونه کشد از مقتضای نقص

کی گنجم ای کمان گوهر درج لعلت را عوض | لعل تو مقصود بالذاتست و جوهر بالعرض
چیست مردن آنکه افتد غیر تو از خون صید تو | بلکه مسکین صید را چیست ترا جان در عوض
تن مرض شمع شوق تست بگذر بر سرش | چون طبیبت تست جان من علاج این مرض

کفته

گفته‌ای خواهم اسیری را نشان تیر ساخت | زین سخن امید میدارم که من یابم غرض
نیست ای جوهر عرض جان را امکان وجود | لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض تو به کند بر تو را هر ناهض | بقول پیر مغان واجبست از و اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار | مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز چو سری و کیفیت اش توقف یافت | حکیم با همه بحث جوابها اعراض
گرفته پیش رخت خویش را ز سر عجب | اگر بجنبد سر شمع نی بره معترض
تو خود معالجه دردمند رنجیان کن | که عاجزست طبیب از علاج این امراض
بطرف روضه رضا کی دهد نعیم بهشت | ریاضتیست جدا از تو فرش این ریاض
خیال زلف و رخت در دل و جان جامی را | چو از سواد و بیاض برد این غزل بیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب آن زخط | بر خلاف عادت افتادست شیرین نقط
زان خط مشکین لبت در مرز باغ جاه قد | موجب شهرت شده یاقوت را خط حسن خط
خیر من خواهی مکن جا جنب [illegible] جان مرا | جان من بشنیده و لا خیر الا فی الوسط
گر زنیم دم [illegible] ای محمل نشین | در روانی بگذر در سوی تو اسبک من نقط
خوانیت جامی خواند الحمد [illegible] | چون گشادی بر دو در بسم الله افتاد غلط

ای لب میگون تو چون قند بکار از نا چه حظ   لذت می چون ندارد هوشیار از نا چه حظ
ای امید ما جدا از تو چه امیدی به دل   غیر نومیدی ندارد امیدوار از نا چه حظ
یافت تا سنبل ز جعد مشک سایت شمه   ورنه از طرف چمن باد بهار از نا چه حظ
خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر   بر سر کوی تو شبها خاکسار از نا چه حظ
گر نه هر سو میلی چون من ز بیت پاس شوق   از بهار نوی آخر گلعذار از نا چه حظ
من نگه کو هم به بخت خود براه آن سوار   ورنه از آزردن موران سوار از نا چه حظ
دیده بی خواب جامی گشت از رخ بهره مند   از فروغ صبح بر شب زنده دار از نا چه حظ

یار قصد قتل من دارد چه شمع انقطاع   هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع
بر همه همسایگان حال شب من روشنست   بس که بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع
زین دو چشم خون فشان افتاد راز دل برون   آری آری گل نهفته با وزان الاشیاع
عزم میدان کن ز زلف عنبرین کان دوش   گر نه خود کرده ام بهر تو گوی اختراع
بهر پیکان تو با جان و دل خصومت می کند   بر سر کالا چیست از خریداران نزاع
تا تماشای دهان کشف حجاب زلف کن   جز نبود کشف ذوات بر غیب اطلاع
دل نجون کرد به جامی راچو کرد آغاز آه   بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

کی به دعوی تاب آن رو چه به دارد چراغ   با بدا شب پایه خود را که دارد چراغ

مژده باد آن آشنا که دل ز زلف تو   همچو آن رهرو که در شب پیش دارد چراغ
شمع رخسار ترا گر برد به دعوی زبان   در زبان افتاده آتش هر که دارد چراغ
از شکاف سینه بر رخ می فشد ارنج فروغ   خانه ویران ما ز نور صد دارد چراغ
ساقی از رخ نمود ای شمع بنشین گوشه   زانکه این بزم از فروغ صبحگاه دارد چراغ
وقت بیرون بر ماه خوش که در شبهای تار   از می روشن به کنج خانقه دارد چراغ
مشعلهای و جای نیست خرابیم عجب   هر کسی آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ   ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی   آه بار رم ز دل آتش زنم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن باد   تا بوی آن چو گل نبود عطر هر دماغ
حاجت به مرغ خانه همسایه ای رفیق   کاتش شرار سینه من بس بود چراغ
در جای طرف تو در زند یکوان   لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فکند همای قدس   چون بر کلوخ می نشیند مدام کلاغ
فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل   جامی و درد عشق و عیش جهان فراغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف   مطرب زد این ره که می نوش لا تخف
خالی ز دوستی نبود شیخ توبه پیشی   بر صدق این سخن دو گواه اند چنگ و دف

آنا بود که یوسف جمال ما رسید
بشناس قدر خویش که [illegible] تر ز تو
[illegible] بزدین اثر لطف و رحمت است
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
جامی چنین گهی که کشاده دل [illegible] آه

چون بر بساط وصل شدی اهل قرب [illegible]
[illegible] پرورشش این گونه [illegible]
اینک دیده فرش رحمت شد [illegible]
گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
خوابت رسید عاقبتش [illegible]

نقد عمر را مدان ز تو باز می شد تلف
جرعه که ز ساغر اهل صفا ریزد بخاک
[illegible] طالب مجاز خاطر آلوده کان
عشوه ساقی ببرد از کف عنان عقل و [illegible]
غمزه خوبان زیرا چو تیغ [illegible]
آمد [illegible] فتنه و [illegible] ای دل [illegible]
کی نظر بازی توان با تابان غمزه زن

قل لهم ان [illegible] عاقد
خاک آن بر خاک ارباب [illegible]
گوهر مقصود را [illegible]
چون [illegible] ز دوشان جام می گیرد بکف
لعل جان بخشش [illegible] پنهان [illegible]
تا [illegible] لطفا و [illegible]
هر که چون جامی شد [illegible] حوادث را [illegible]

باده صاف محبت [illegible] ز نوشان [illegible]
دم بدم کز خون دل [illegible] ز مژگان [illegible]
شاه معنی درون پرده عزت کیست

یا غیاث المستغیثین [illegible] ما تخاف
چون تو شد [illegible] من [illegible] مهیای [illegible]
در لباس صورت [illegible] چند [illegible]

دین عشقت ای زاهد مگو بیهوده چند
پیش [illegible] ثواب [illegible] ملامت نیست [illegible]
هر که از سر [illegible] یک سر موی [illegible]
بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی [illegible]

ما ترک دین خود گفتیم [illegible] از گزاف
روی خود [illegible] صبح مراد [illegible] معاف
گرچه آمد عقل در حل دقایق [illegible] کشاف
جام می برکف بکوی می فروشان در طواف

حقیقت [illegible] مطلق
حقیقت واحد است و [illegible]
ولیکن با اختلاف اعتبارات
مجرد باشد از اطلاق و تقیید
چو [illegible] شیوه چشم
کند مردم [illegible] عشق
[illegible] جان جامی را [illegible]

که در کون و مکان کس نیست جز حق
بود مرد محقق را محقق
[illegible] مقید [illegible] و مطلق
اگر طالب [illegible]
[illegible] مقصد [illegible] مشتق
ولی عقلش [illegible] دارد [illegible]
[illegible] عقل [illegible] جام مروق

چون [illegible] لایق
[illegible] روی [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
دل [illegible] زلف [illegible]

که [illegible] کوی [illegible] آشفته و عاشق
چه عجب [illegible] عشق [illegible] منصب و [illegible]
که مزاج من [illegible] موافق
عشق [illegible] ترک علایق

چیست جانان هر چه می‌دارم از بهر جانست — نیست جز هیچ درین قصه مرا تا بادق
کشتم از عشق تو چاره کند کرکس پیر من — کین مرض را شوان یافت طبیبی حاذق
جای از صدق و فا دل انگار دی و کل — زخم نعمان بابی و رفت جان سابق

رهروی خوش سخنی گفت ز پیران طریق — کاوین شرط درین راه رفیقست رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب — از خدا خواه که اول التوفیق
چون خطار ساحل که رنجند و زبان — دامن عاطفت خود مکش از پی غریق
چیست آن تشنه که آویخت خود از خط — عیسی‌ای ذره برون آی ز جان عتیق
بخدای نگفت شد حاصلم از دقت فکر — که بیان چه بیان رهبر و فکر دقیق
لعل سیراب تو در خنده و سیلیت که داد — کو مرا تاب و توان نمک عشق
هر معانی که نهفتی و هم یک رنگی زد — جای در جام شفق کی زنقطه است شفیق

ای ترم از هوای زنت مو نهار عشق — از هر دلی ز تازه گلست خار خار عشق
هرچند سرخوشی ز می چمن باده کن — ما که جان عجب ادب از خمار عشق
مهل من پیشه و بیان ما گشاد — هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
در تبع بیان یار من و غایب تا زند — از پیش هیچ گاه نبوده و آن یک نگار
گر کوه کن زدی در آنچه جای طعن — گر کوه نیست شود ز بار عشق

هر که خدنگ غمزه گشایی زشت ناز — باشند تمامی سدره فردوس شکار عشق
جای مدار رنجه دل از فکر عاقبت — حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

روز ما ساخت چون شب تیره از فراق — چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
افکند از ماه تا ماهی که هر شب میرود — آب چشمم تا بماهی و تا ماه از فراق
وصل جانان تا ندیدم روز شب و پیش از اجل — دیده ور روز ای جان شد دیده ام خوابگاه از فراق
محنت دوری بسر آن سالکان کی دوست — تا بسر وره وصال آخر چه آگاه از فراق
تا بکی سرگشته کردم در فراق ای ق وصل — تو رده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار را غیرت اغیار گشت — جون وصال این وحشت ره نوش الله
در جنب سوری گرچه جای بود یار جا کو — گرد شرکی دون دیدم [illegible] از

مهتوی که خوردی تو دل از بار فراق — بکشا واز که مرده ام نشتر فراق
بچون خوردیم از تو که تخم امید وصل — در کشت زار دیده بجز بر فراق
در باغ عشق تا پیروی اگر چیت وسوسی — ان دوک ملا بود ای جز فراق
لا غرم بسیند وصل تو چون رسد — این رشته بیت دوخته در تبر فراق
بر تا بیت ز آب دیده بهر طرف حباب — ز چشمه در نواحی اشک فراق
مردم من بوعده فریم که فارغ است — از نعمت وصال تا بر و فراق

جامی ز دوست نامه وصل آرزو مکن / این بس که هست نام تو در دفتر فراق

بود تحقیق سرشکی که زدیدم ز غم عشق / بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
نبود صبح وجود از شب عدم طالع / نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
فزون ز گریه ما خنده کباب دیده ما / ز تلخی است ز باران شوق و شبنم عشق
بترک عشق خرد چند میکند ما را / بجد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاه هوش و خرد تا گرفته راه گریز / کمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا / که جلوه گاه بتان شد پی تقدم عشق
تمام همت جامی جهت نه در غربت / گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک / هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک
چاره پرسی‌ام نکنی ای ماه مهربان / کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک / واحسرتا که خاصیت ارباب عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کرده‌ام آرزو / آخر چسان که می برم این آرزو بخاک
بوئی شنید غنچه و گل هم که می‌کنند / از جامه پاره پاره و از خسته چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران / والله لست انظر طوعا الی سواک
گفتم که جامی از غم عشقت بمرد گفت / گر صد هزار میرد مرا چه باک

جان می‌دهم بیاد و غمت می‌برم بخاک / طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
پاکی تو ور نه پرده عزت ترا ندید / جز دیده های پاک خوشا دیده های پاک
هر شب بحسرت و جوی بیایت روان کنم / آب دو دیده تا سمک از ماه تا سماک
زاهد بگاو سوز دل من که او زرق / پشمینه چاک کرده و من از شوق سینه چاک
زد شیخ تار پیچیده و نقش تو طعنه ام / دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه بتکفیر عیار ذنم / بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک
جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد / بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

چون تیر ناوک افکنی سویم دل و جان یک یک / سهم خود جو نیاز من کالعدا تا شترک
سوختم صد بار تا کی سینه پیش مرا / سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
هر سرها چون تو بهر امتحان یک بیکی دی / روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
در وجود آتش مار داریم یک بیک بهر خدا / زان لب تشنه دریای جهد دمع سک
تا نهان آیم بطرف کوی تو هر شب شود / تیر آه من سهیل چشم دیده بانان فلک
گر رود وه چرخ ذکر دانهای خال تو / از دو سر خیزد ز سیاران سبح ملک
خواند جامی پیش رخسارت بشد شعری مصحح / ساخت گردون ظلم پروین با تیغ حبک

هر آنچه جامهٔ جان از غمت چاک / بپای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نقشت اگرچه / ز لوح آب و گل شد نقش ما پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه / تعالی الله چه چستی و چالاک
نشانی بیشتر آیم بگو هست / گریبان در دریده دامن چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم / الا یا ریح سلمی این مسلاک
ز جامی گر کشی سر هست تدبیر / تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

فاح ریح الصبا و صاح الدیک / باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهیم / یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را گم شود سر رشته / چون رود زان میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خونریزت / کشته ترکان خونی تازیک
سر عشق از عبارت واعظ / معنی نازکست و لفظ رکیک
جز تو در دل کسی نیاید جای / صاحب ملک را چه جای شریک
جامی از حیرت تو ره گم کرد / یا دلیلا لمن تحیر فیک

درین مقرنس زنگارگون بنیاد رنگ / برآ گشاد ز باب همت آید تنگ

نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان / ازان نشیب بجا کند راست تاج خدنگ
کسی که کام درین بحر می نهد کام / بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
میان عنبر آلوده گردون و مجمر او صبح / کر شب کنج قفس خواه گرفت شکل پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قافست / بود چو دایره میم بر دل ما تنگ
ز کس نمی شنوم بوی آشنائی از آن / برون ز بیکسی او من خود بصد فرسنگ
بشهر نیست نوائی خوش آنکه راست کند / درای محمل جانب سوی حجاز آهنگ

چو جز دولت جهری است آن زبان لیک / چگونه جان نشین گشت جز ولا نیک
تهیست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص / هزار بار من آن را شمرده ام یک یک
غمت بیاد شرح کند سینه چاک / ز غمزه کاش بهم دوزیش به ناوک
بزیغ حادثه گردون کجا تواند کرد / ز روز تا عشقت حکایت تنک
نشان نیم که شوم تارک سجود درت / گرم رسد بقتل از تو تیغ بر تارک
دو خط چو سنبل نوشت کرد عارض تو / بمشک ناب که الحسن والملاحة لک
بشو بحال ز تقوای مین عقل و دین جامی / که پیر عشق بهنیانمی شود مدرک

جان عاشق ز بیم و ناز آرزوی طمع که / دامن معشوق گیرد الا آنکه دارد چنگ
جانش آنگه چون رسد معشوق با دامن کشان / دامنش از آن گیر باشد که ما گوییم پاک

صحبت پاکیزگی لازم بود خورشید را	گر بود با اوج گردون ور فتد بر سطح خاک
شوق غالب عشق چون پیچید بر من [illegible]	بر سر آن کوی خواهم رفت پیش و جامه چاک
بانگ خواهم زد که ای در پرده غیرت مقیم	کم توان کردن قباب الفرجه [illegible]
زان شناخت سر تا بم [illegible] روی تو	گر چه آید پیرهن [illegible] صد تیغ [illegible]
ناله کرد جامی که دانم عاقبت کاری کند	در دل [illegible] پیکان [illegible] دردناک

زود بنگر خنده [illegible] دل [illegible] تنگ	یا غزال الحی یا طیبی الظبی [illegible]
تا شدی ظاهر [illegible] لطف و جمال [illegible]	[illegible] کشته [illegible] انسان [illegible]
چون پری پنهان شوای چون [illegible]	زانکه هر دم را چو چشم [illegible]
[illegible] اخلاص [illegible] روز [illegible]	گر زنی صد نوبت از [illegible]
موجب [illegible] نامه عشق ترا	کاشنا [illegible] تیغ اجل [illegible]
دل [illegible] دارم [illegible] آن بخت کو	[illegible] تصدق [illegible]
از فلک جامی چرا ناله که با او هر چه کرد	دور خورشید [illegible] گردون [illegible]

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ	همچو گل چند [illegible] چون لاله [illegible]
چنگ من [illegible] همه [illegible] که تو	با همه [illegible] سوخته [illegible]
شد [illegible] تو [illegible] دیگران [illegible]	وه که [illegible] اقبال [illegible]

گر بنقش خط [illegible] تو [illegible] دل ما	شود پاک [illegible] آینه رنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آید	گر چه شد بار [illegible]
گر [illegible] از [illegible] دل	چون [illegible]
جامی دلشده را جام دل [illegible]	که در آید [illegible] کوی تو آتش [illegible]

ز هجران بر لب آمد جان غمناک	الا یا لیت شعری [illegible]
[illegible] وصل تو [illegible]	لعل [illegible]
[illegible]	وقلبی کان [illegible]
[illegible]	لعمری لا یطیب العیش [illegible]
[illegible]	سوی [illegible] النسیم [illegible]
شدم خاشاک [illegible]	[illegible] کل [illegible] خاشاک
[illegible] جامی [illegible] تیغ	[illegible]

[illegible]	[illegible]
از روی [illegible] دارم [illegible]	[illegible] همایون شام مبارک
صد تیغ [illegible]	حرف [illegible]
بر آب چشم [illegible]	[illegible]

طفلی تو و با دامن لیکن نرسته از دام عشقت پیران نرهیده
دی با بکانت گفتم گزین در باز اقامت می نهدم اینک
دل شد مجاور آنجا که جامی با ذوق سینه و سنگ

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ ز تو مانده دو مرغ کوه هم سنگ
مرا درج گهر این بس که دارم ز پیکانهای تو در سینه یک تنگ
ز نقش چهره مقصود پیداست مبادا از خون دل دردا ان رنگ
حذر زان چشم و مژگان کی ای دل دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب انگشتن من تنگ دارد بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ
بآن قامت خوشست آهنگ جامی نامیرد زهی مرغ خوش آهنگ

بیو هر می رخشان که از زجاجه پاک چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
بجس صفت شاطر که آرا بید بجوش گوهر لعل از خم بادک تاک
که مرغ دامن پیر مغان بازم دست کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن ملامت اهل دل که محفوظیست ز رنگ می خرد آنچه اینجا افلاک
ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

گلی که جست کلیم از درخت طور شکفت توقع از چه ز خاشاک می کنی خاشاک
قدم ز روی کشش نه جای از ملامت بیم اگر بدید رسیدی ز طعن خیره چه باک

دلم شد غرق خون و از شمع پیدا دود توهم بود چو پوست شده دو وقت جیره لاک
ز تو سرشته کارم کشد روزی بحیرانی درین دعوی دارم خبر از زلف تو تیسیک
ز بار کی میانت در کمر بست لا نقیم ز نهانی دهانت زیر لب ز حرف لا ادرک
چه غم گرانده کاندک شد غمت بسیار دارم اندر دل هم فیض نوالت اگر بسیار اگر اندک
نکش بکجا رسکی بر ما خط یا دانی خواجه که در کار جهان کریم و در عشق جانان ترک
اگر تیر تار کم پس کی رسد از پا پاتو بصد تعظیم و حرمت از شرح تاج تارک
قدش طولی بود جامی اگر بادا و فردا گهی در پای طوبی جا فکند و گهی طوبی لک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان پاک عمر اگر در ره پاکان شود صرف چه باک
بر ما طعنه مزن پیر مغان را که بود ساحت عشقش از وصمت عار زنده پاک
رفت در کوی تو صد سرکشی شمع بید بر دل کو که نهد پای سپیدان خاک
گر نیاویخت در دامن گل خار عنت نیست چرا [illegible] نخوناب گریبان زده چاک
روی بنما که زدم ذره صفت رقص کنان تا بر منزل خورشید از ین دیر مغاک
مهر بکشا ز لب لعل که بماتر را شربت از دست مسیحا فتد فایده ناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند / نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

من که مهجور عذارت می‌زنم از صبح ازل / تکیه‌ام از زلف تو پیوسته تا شام اجل
گر بدست باو نبود حل و عقد زلف تو / کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جا بر سگ کویت گرفت / بیدلان را خاست از جان نعره نعم البدل
محتسب دل و عقل را با نارواگو گو ولی / نیست مطرب را روا قطعا بقول او عمل
در دلم زینسان که شد محکم اساس عشق تو / کی ز طوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست کم شد محبت و جوی او / بر درت هر چند می‌جویم نمی‌یابم محل
هست در وصف رخت از کلک جامی هر کلام / گل خجل زان غنچه سان رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد نگارم عشق و دیگر سو اجل / پیش دستی کن که نبود دست پیش پا اجل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست / خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها / گر نباشد نیست حال هیچ حاصل از عمل
تا کنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا / تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوانرا هستم از صدق و ارادت معتقد / کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جا نام عشقت محل حرمت است / ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت جامی دوش از ینجا فیض از بهر جام / شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل / گفت بنشین می قدح چون لاله در ایام گل
عشرت امروز با فردا میفکن ای حریف / نیست چندان فرصتی از آغاز تا انجام گل
نوبت مستانه دارد همچو ما بلبل ولی / ما ز جام گلرخی مستیم او از جام گل
تنگ شد ای آن گل اندام قبا پوشم چمن / چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
در تمایل شاخ گل زان رست یادم میدهد / دوش که برد آرام من آن شاخ گل اندام گل
حرص نرگس بین که از سیم و زرش چون دو دست / روز و شب چشم طمع بر نقد انعام گل
وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می / دلق زهد اکنون گرو کن در ادای وام

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل / کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری من می‌نکنی کار رها / گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد / که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل
مدت هجر تو صد می‌گذرد صبر کجاست / که درین واقعه صعب کند یاری دل
خوانده‌ام قصه عشاق بسی نیست در آن / جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب بیرون هست / نیست مطلوب جز این ز طلبکاری دل
عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست / که کند با تو دمی شرح گرفتاری دل

سرو است قامت تو ز بستان اعتدال / سر تا قدم لطیف تر از یک خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدس است که از موطن بطون / بنموده در جمیل ترین مظهری جمال
ای نور پاک ظاهر شخصی تو مظهر است / باشد میان ظاهر و مظهر دویی محال
فرق است نیز تقیید و اطلاق لیک نیست / نتوان میان مظهر و ظاهر بهیچ حال
زانست هر دم بجود که آن نور لم یزل / لایح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش / یا مقصدی همم و یا مطلبی تعال

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آری ز دست دیده خراب است کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو / در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه / تیر و کمان کشیده و قصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بماند / هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل داده است که گر بودش بیقراری / از جور روزگار شود غمگسار دل
تو غمگسار ناشده بردی قرار از او / با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جامی بپرده دل خود ساخت جای تو / یعنی درون پرده تویی رازدار دل

گرچه گشتم به تیغ هجر قتیل / لیس مطلبی الی سواک سبیل

نیست از نخل خاک راه تو دور / گر کند دیده ره روشن از او میل
صد رهم گر بخواند ناهی / نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود دلیل از تو / لکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و بدین دعوی / همه ذرات کائنات دلیل
گر جمالت ز خال ساده فتاد / عدس کم شمر ز خوان خلیل
دل جامی بگیر ز کس نیست / کل رای من العلیل علیل

چشم تو صاد است و سر زلف دال / با خود از آن چهره و مرا صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو / چهره بکشاد و کشید انفعال
چیست دل سوخته چشم لبت / تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت مگو / گفتم و پیش تو مگو وصف حال
گر سر ما خاک رهت شد چه باک / با دهنت صد سرت پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد / شد لقبش طوطی شکر مقال
یافت کمال سخنش تا گرفت / چاشنی از سخنان کمال

نقش آفتاب جهان همچو سایه است ای دل / اما رایت الی الرب کیف مد الظل
بجز دو سایه و خورشید فی الحقیقه نیست / اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل

لقب نهند ملی آفتاب را سایه / بود ز ضعف اشراق خود شود نازل

بحکم خود و هم گفت سایه را شی دار / میان شخص و وی از منتشران سحر حائل

فروغ مهر بروی زمین بود سایه / میان ایشان چو شود ز اصل کی حایل

وجود در قابل شرط کمال اسما هست / وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل

قبول فعل و صفت ذاتی ذاتی / اگرچه هست جمله شئون و صفات را شامل

ز روی کثرت باطن که مختلف است / بود و لیک قبول آثارش حاصل

ز روی وحدت ظاهر که واحد است صفت / بود مجازه در اعیان شئون فاعل

خلاف در دو جهان است جامی و آن جامی / وه سواد خیال مزخرف باطل

دل ز بیمحن پس درست مشکل / وفقد الله لخیر العمل

ز آن همه شادی که بدل داشت جامی / شد غم وانده و توام البدل

بوسه ز لعل تو کردم سوال / چند تغافل پی سی و لعل

بوسه گرفتم که نه حد منست / یک دو سه دشنام بدو دل

با وقضا طاعت چل ساله ام / پیش خرد قبل قضاء اجل

خاص کی ز خاصیت عاشقی است / عام کالانعام بود اضل

جامی امید ز لطف تو داشت / کشمکش باک و طول الامل

زد خیمه سوی بستان شاه رعنای گل / میرود آب روان تا سر نهد بر پای گل

تافت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر / تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

جلوه گل را بود چشمه ی فرای تک و بوی / هست بی خبر که گل شد چنین شیدای گل

وقت گل گامی کم از ز دلبر مست خط / پیش از آن روزی که بینی جا رعنا جای گل

بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد / بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

لب لب جوی آی گل را عین صد رو شیوه جوی / ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل

وصف گل تا چند جامی مرکز از لاله رخ / چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل / چو صید مرغ درخون می طپد دل

ز روی لطف دستی نه دلم نه / بپهن کز دست تو چون می طپد دل

ز هر جا کافتد اندر دام صیاد / مدام در زلف افسون می طپد دل

چو آن مرغی که بیرون افتد از آب / ز بزم وصل بیرون می طپد دل

گر از یک جانب آمد عشق و انست / که بی لیلی را چو مجنون می طپد دل

تجلی بهر جنبش آمیزش عشق / حسرت خیال زآنکه اکنون می طپد دل

که یکس جامی بود به بخشش / که امروز بیش از اکنون می طپد دل

مرا بی تست از نگاهی با چشم پال / چشم می مالم مبادا این خواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خون بارم جو جوی
بر لب آن جوی بنشستن ای دفع ملال

پیش روت خط لب گویی نتابد آفتاب
سبزپوشان پا بخور کرده در آب زلال

کرده ام در ره نشان های تو هموار سجود
سر نهی یارم بیاور ای کزین انفعال

جون شوم از حرف سودای خالی کالف در
نقش سینه در سواد دیده مرغ دو دال

شمع مجلس خواست دوش آن شوخ پروانه ها
ساخت آتش سینه آن شعله کی بیچو دال

جامی از شب ها ریکان دارد سوال یوسف
لعل نوشین تو می داند جواب این سوال

ای که وصف لب شیرین نخست با مقال
فهم سر و صفت شرح جنس دام مجال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجت دانند چه حاجت بسوال

گرچه چشمم از تو نخواهی و خیالی چه عجب
عشرت و عیش جهان نیست مگر خواب و خیال

روشن آن جای که در آینه طلعت دوست
بر تو چون از دل بدیه نقش خط و خال

صفت لطف تو گویم ز نهی لطف سخن
سخن از چه تو را ییم زهی چنین مقال

جون فتادیم بوصف رخت از کرده ها
بس معانی که نمود از تو غیب جمال

دیده ای آن رخ نکن از آه و فغان جامی بس
ناشی وصل گل ای بلبل شوریده بنال

آن دو که چشم نیست چراغ دل
درد اکه سوختیم ز دو آتش داغ دل

خاطر عشق نیست بجو لذت عشق
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

کم گشت با نشانی دو داغش دل از برم
آورده ام ز زلف وی آن گون چراغ دل

تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا
ریحان و لاله می دمد از باغ و راغ دل

هر غنچه کان رسیده ز پیکان او به سینه
ما را شکفت صد گل راحت بباغ دل

عمریست بر که ازان چشم غمایت ایم
باشد که بوی وصل تو بر دماغ دل

جامی بیار امید که آید خیال دوست
هر شب کنج سینه فروزد چراغ دل

آمدی سوی من از رشک خود مانده خجل
که به ره پای تو چون سرو شد آلوده بگل

خون شد از رشک گل از نشستن در چشم
که بشوییم کف از پای تو خونابه دل

سیل سیل شده ام تا که آن یار آید شده
طبع ارباب کرم جانب سایل مایل

جاه و گلشن را هیچ گر تندی مرباد
جون هر وقت گدایان کند سهل

جان از آن پاک تر آمد که کند گرد
دامنش را چو کند در رخ خاکی منزل

ای خوش لطف بس از جانب لیلی که کهی
بسر تربت مجنون کند راند محمل

تا غلام تو شدای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق آزاد نوشت سجل

کل شیء انکون و هم او خیال
او عکوس فی مرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی
لا تکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل
چیست عالم موج بحر لا یزال

عکس را کی باشد از نور انقطاع | موج را چون شد ز بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج | چون دویی اینجا محال آمد محال
رهروان عشق را بنگر که چون | هر یکی را بر دگر گونیست حال
آن یکی در جلوه ذات جهان | دیده تابان آفتاب بی زوال
وان دگر زآئینه هستی عیان | دیده پیشوانت عیان اجمال
وان دگر در هر یکی از دگری | دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق | می خورد باده ز ساقیات وصال
کاکلش با جیب را کرده دو دو | با لب میگون آن شیرین مقال
در ملال زلف پر آشوب او | گفته یا لیتنی یالیل
لب مدام خراب بحری که کرد | گوهر از قعرش سوی لب اشتغال
ظلمت کفر غزنینها شد زلف | شعله ذاتم مرا و آمد زلال
گفت و گو تا چند جای لب به بعد | حال پیدا بید چه سود از قیل و قال
گرد در وی پیش پیدا دار گوهر | چون صدف در خموشی کن لال

زد غنچه ابر دیگر خیمه بر گلزار گل | داد پیغام از نسیم گاه بستان یار گل
غنچه هر برگ طرب گر زد شکست دل نهفت | گرد بابا دو بهار یک پیک اظهار گل
بلبل از دامان مطرب چنگ کرده ناله | بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل

غنچه را خون شد دل از کم عمری گل ظرف یک | می کند از خون دل گلگونه رخسار گل
ز آب صافی شد مشتی شاخ گل را کار | شکل های پیچیده را بگسیخت زان پرکار گل
تشنه دو چو طوطی مار مجد و ل ز آب | عکس گل در وی جوبر پاچیده طومار گل
راست با راست پنداری حسن رنگ و بوی | شد دوان را زحم هم صباغ و هم عطار گل
در تمامی نه بر شاخ زمرد گون نماز | همچو چتر لعل سلطان یک ست تقصار گل
خانه جای که شد در وصف گل ... تیز | خامه زان صد معنی رنگین چیار گل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل | المرء لا یزال عدوا لما جهل
گفتم ز کفر کرده پیر مغان را که برد | بوی ز کفر او شود از دین خود خجل
مختصر چون مال صفا نیز در رقم | این رقعه در جوابت او چون بود دجل
آیین صدق و رسم مودت نگار او پیش | الطبع منحرف مطالب خلق معتدل
ساقی بیا که دگر که ورت کدورت | تا نیست مهل ده صافی ز کف مهل
آنجام پر بیار که از لوح اعتبار | سازد غبار هستی و موهوم منجلی
باشد که مرتفع شود از آفتاب می | آثار ظلمتی که نماید ز ... خلل
جای بنیم در پر مغان با تو خواست دوش | گفت ... دل ... زد گل
مستی زد این ترانه با آواز چنگ و گفت | یا طالب الوصول تجرد کی تصل

مسلمانان چه چاره سازم این سوخته دل ‌ که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده ‌ وگر دل بر وصال او نهم فکریست لا حاصل
دوای عشق گو بنیاد صبر خیزد چه دانستم ‌ که در دل بهر آن خواهم افزودن شد بنیاد تنزل
اگر نه آب پر آتش زدی باران چشم من ‌ ز برق آه گرم سوختی هم تا قدم محمل
بیان دیگر نباید چگونه ره بریم چون شد ‌ ز آب دیده در دریا میان ما و ساحل
شکست کشتی امید در گرداب غم ما را ‌ تو ای فارغ نشین بر لب ملامت تا بکی بر ساحل
شراب خوشدلی ارباب عشرت را دوای دوران ‌ که چیست از ساغر غم جامی کنون جز لای تلخی

شها با صبح امروز محمل ‌ مرا باری چنین بسپند بر دل
نمی شاید کنون بی سفر زیست ‌ که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن ‌ مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هائم ‌ و روحی ذاهب والدمع سایل
تن از همراهی او ماند محروم ‌ ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای دشت پیمای گذر کن ‌ علی ملک المنازل والمراحل
بگو با ساربان محمل نشینم ‌ کجای نوشین لب شیرین شمایل
ز هیچ ره مبادت هیچ آسیب ‌ بکامت هرچه خواهی باد حاصل
هنوزم قبلهٔ جانی بصورت ‌ بصورت گرچه رفتی از مقابل

سحرگه چون شود خرم رحیلت ‌ مباش از نالهٔ شبگیر غافل
پا کرده ز غم چشم فتاده ‌ بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو ای نوشی طرف دشت جامی ‌ بکنج محنت و غم خفته قاتل

ساقیا تا زین بهشت و قیل مولیم ملول ‌ ساغری ده که شوم چون ز دل نقش فضول
مشکل عشق حل چون نشود چند چشم ‌ گوش دار که بیا فتنه زده ام عقول
سوی کوی خرابات برآمد پستی ‌ لایح از ناصیه اش نور تو انوار قبول
سرگشته عاشق درمانده چه تدبیر کند ‌ که کشد رخت ز راه وحدت تجلیات وصول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست ‌ واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره همت او خاک شو و همت خواه ‌ تا شود غایت مأمول تو مقصود حصول
شیخ شهرت طلب و پیشهٔ شیخ سالوسی ‌ جامی و زاویهٔ پستی و کنج خمول

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام ‌ علیک الف صلوة والف الف سلام
فزوده پرتو نور تو نور مهر سپهر ‌ شکسته نغز چمن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشایی ز رخ مه اکنون پس ‌ که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
بمهر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر ‌ بهشتیان بکشند از رحیق تنگ ختام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص ‌ بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص چه عام

كدام دل كه ز ارباب نطق و اهل بيان / لبت نبرد بلطف مقال و حسن كلام

ز فيض جام تو جامی مدام سرخوش است / بلی نصيب بود خاك را ز كاس كرام

١ منی دل خسته مردم بهجران تا كه بدن ميرم / که از رشک قباکاهی ز بوی پيرهن ميرم

چو سايه از سرم برداشت آن سرو روان باری / روم بر پای او در سايهٔ سرو و سمن ميرم

شهيد عشق چون من کس که ماتم نمی دارد / که خواهد ماتم من داشتن روزی که من ميرم

گر از پيراهنش يک رشته پيوند کفن يابم / ز شوق پيرهن چاک چاک و زرد کفن ميرم

چنان کز تيشهٔ غم سينه ام صد پاره شد آخر / از آن شيرين لبان داغ و درد کوهکن ميرم

روانی تا تو در بزم وصال و پيشانی چو نوی / مرا بگذار تا تنها در بيت الحزن ميرم

کی دم گر کشد جامی لم زان شوخ عاشق کش / عجب گر با چنين دل من بکام خويشتن ميرم

از هر که نامت ای بت عيار بشنوم / خواهم که باز گويد و يا بار بشنوم

صد ره حکايت تو بپايان اگر رسد / خواهم که بار ديگر از آغاز بشنوم

تعليم غمزه تو بود سحر کاری که من / قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

هر شب بپای روزن در بام تو جا کنم / باشد که چون سحر بکنی آواز بشنوم

خواهم نه حرف عشق تو افسانه گون ساخت / تا کی فسون عقل و غماز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان / آيم حديث سرو سرافراز بشنوم

جامی نخفته واقف اسرار درون جان / مپسند کز زبان کسان آن راز بشنوم

١ سالک مست سر عشق و اعيان جلی الدوام / کالبدر يبدو فی الدجی والشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت ديدار خود نديد / در پرده سوی اهل نظر می کند خرام

مکن ز تنگنای عدم تا کشيد رخت / واجب بجلوه گاه عيان شد بنام کام

در پيش تو کم که اين همه نقش غريب چيست / بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

هر يک نهفته ليک ز مرآت آن دگر / بر داشته ز جلوه احکام خويش کام

باده نهفته آن و جام نهان آمده پديد / در جام عکس باده و در باده رنگ جام

قومی بگفته اند که آغاز ما چه بود / جمعی بحث و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس / ما در ميانه کثرت موهوم والسلام

ز زلف تو رگ با جان خود پيوسته می خواهم / ولی هر رشته اميد از تو بگسسته می خواهم

غبار دل نمی خواهم مدت خويشتن دم / که گرد گل تر از سنبل بسته می خواهم

قدم لام است و بالايت الف زان دو سيدرم / بلا را کار داد و لام و الف پيوسته می خواهم

بسينه زخم تيغت تا فراهم آمد از مرهم / در شادی و راحت بر دل و جان بسته می خواهم

چنان شد گرم رو کلگون اشک امشب بياد او / براق برق پيما را آهسته می خواهم

بپای مرهم راحت که از تيغ فراق او / جگر را چاک و دل را ريش و جان خسته می خواهم

کجا رسد سخن جامی بشوخی که رقیبش را | کشته کردن مردان زنده رسته می نم

بغمت دور ز تو کنم دم بدم
صبر کم و محنت و اندوه پر
پیش دهانت عدم است آب خضر
تشنه و رانک ترحم رخت
می کند از سبب خطت منع ما
باد صبا حلقه زلفت کشید
گفته جامی که بحیی زر است

شکر که با شکرت دوم النعم
کم حسب العاشق تیه البحر کم
با لب لعل تو دهان کالعدم
دور بود چشمه خورشید و نم
ای خبر از گشته حب القلم
حلقه عشاق بر آید همه
چند بود طبیب النعم

ما به بی خوری و مهجوری دوری ساختیم
نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا
قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد
مردم آمد بچون جامی خیالت را بسر گشت
کوس دولت را بکوی تنگ ما زن که ما
تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
جامی از تنگ سکانت دور نی زیر دست

نرد وصل دوست را با دیگران درباختیم
تا چو زر در بوته غم صد ره تش گداختیم
جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم
گرچه صد بارش خبر از ظرف انداختیم
بر سپهر بازار رسوای علم افراختیم
در تختهٔ تهیئن دست نقد دین و دل درباختیم
گای در بساط قدر یاران کمین شناختیم

با جهان نه چو چشمه باشم
نه کم نام تر بود زنده
نباشد عیش من جز یاد آن مهوی
دو عالم گفتی از وجه ما ایشه
زدیده کرده ام پروا من از دل
شده در ساکنان سده هیچ
مرا کشی تک من باش جامی

ز دل هر حرف عشقت می تراشم
بزخیان مهر و دست ساخته فاشم
به پیرهای سپید گوچین معاشم
چین از ان منظرخ فاشم
بیا تا در تماشای تو باشم
خروشی لیلای دل احیراشم
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

تنزل کرده و دل سنگ در حریم سینه‌ام
از دل حسرت نشان در حبّت نخو غم شده
مرا بحسن هر شبی نیم گام مدام کس فرد
وقت خطیب شهر و خوش کرد بزم محتسب
از بس که جرعه بر سرم ریزد مستان لبت
دگر بیغمزه آید بر دو از شوق لعلت نشید تر
جای من بید چشم جان جز عکس ساقی ازل

عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه‌ام
شمع تر اسوزان بود کو من چراغش سینه‌ام
سیل بلا و تخم غم بین باشد آب و خیسه ام
کیسه بر دو تا پای خمر از بسکه آلودیده ام
هستار بلاس سکان آلوده تر پشمینه‌ام
صد گنج گوهر ریختم جامی نشد گنجینه‌ام
تا داده پیر می فروش از جام می آئینه‌ام

بس که شب ساده و زان گل خاک بر سر می کنم — همچو نی پیچیده ام زین خاک سر بر پی کنم ۱
در چمن پیمانه ام از شوق رخش دی گل — دامن گل را ز خوناب جگر پی پی کنم
چون نی بنشستم قدش را و نظر بر یاد او — می روم نظاره سرو سهی و پی پی کنم
بست مام با آنکه اهل ملتم دل را بیان — گر چه از جیل ملایم کار از آن پی کنم
در وعشقت ساخت روی جلوه جانان از آن جو — پیشی آنکه پیر و جودم خاک را پی کنم
چون تو پیش آیی به یاقوت تر زیب — گر چه سر و دم صد چمن خود مقصدی
نه ای حسن که جای جایت من آن توام — ساده کی بین که مبر ز تو با دوری کنم

جو می دور از آن لعل می گون خورم — هر زمان می لعل من خون جگر خورم
شدم ناتوان از عشق آن نوجوان — خورم غم که دیگر عشق چون خون خورم
مه عشق کو گر عشق پی خوردم — من از باده مستم جو افیون خورم
خسر زنخدان لکم می گرفته دمی — بیا و لبش هر دم افزون خورم
چو من خسرو از جام عشقم چرا — می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست — چو من باده از جام مجنون خورم
گل آمد بکف جام جای چپ — که در پای گل جام گلگون خورم

جز آنکه بهتر را جا بجا جمع کردیم — تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مرام ز چشم تر مردم دیده گو خیال رخت — که ما ز خاک درت ذوق آن بیاد کردیم
چو دیده را نی فراشی حریم دوست — نماند آب بچون دلش مدد کردیم
حدود منزل دل عشق و شوق و صدق و وفا — بی نزول تو و نقش بجا رها کردیم
بلند گشت سخن چون تعلیم تو سپهر — چو ذکر قامت خوبان سپهر رقم کردیم
زدیم بر محک امتحان هر آن نقدی — که غیر عیار قبول تو بود رد کردیم
بکنج صومعه جای دم از خرد نبرد — بیک دو جام ز عیش فارغ از خرد کردیم

وقت آنست که ره در بیمغان برگیرم — سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
پیر و دستگیر کرا نمایه بگویم چند — مایه دولت از این گنج روان برگیرم
رسم هست که حجابست میان من و دوست — به مددکاری ساقی ز میان برگیرم
هر چه اطلاق توان کرد بران اسم وجود — دست از آن باز کشم خاطر از آن برگیرم
هیچ نا گفته بجز تو شدم شهره شهر — آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
بخورم خون دل از جام غم این و مباد — که من این جام عشرت ز دوران برگیرم
جانا از جمله جهان دل بسپرد شاه عشق — گر تماشای سر انگشت بتان برگیرم

بر سر کوی تو آن بیدل و آن مرتبه ام — که تنها نه ملقب در وکس منتظر ام
گر کند همت شاهی مدد ام کوکب بخت — شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم به وفا هست که فرق
مردم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام

کس نسنجید بسان زر و زر خوش بود آنکه کند
بر همه خلق جهان بخشش غم بخشیده‌ام

جامی از بخت سیه نیست خراشم سوی
که کشد پهلوی آن دانه در خون شده‌ام

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم
فریاد ز مرغان شب آهنگ برآریم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی
تا رو نه نام و دری تنگ برآریم

مستی و خموشی نشد مطرب ما کو
تا شور و فغان زنی و چنگ برآریم

ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید
کز صحبت تیره دلان زنگ برآریم

فرهادوشانیم که گر تیشهٔ لعلت
صد گوهر کانی بود از سنگ برآریم

چون صلح کنان بر صف یاران گذری
ما بی سپر و پیکان تو صد جنگ برآریم

جامی سوی میخانه کش از جا ما زرق
باشد که به آب می گلرنگ برآریم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده‌ام
ز لطف آب چمن چون شور و خیان شده‌ام

زمان وصل تو چون تیر تیزرو بگذشت
ز ناوک مژه من از چون نشان شده‌ام

ز بس که گشته‌ام از فکر آن میان باریک
ز چشم مردم باریک بین نهان شده‌ام

بسوی حجره تو می پا اسپچوان گذاشت
لا سگان درت مشت استخوان شده‌ام

برآستان تو گاه سر رعیت من
برآستان که کم از خاک آستان شده‌ام

طفیل خیل سگانم تفقدی می‌کن
بگو چو دوش به روزی که میهمان شده‌ام

مگو که پیر شدی در ره عشق تو جامی
که من به عشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

زهی قدرت نهال گلشن چشم
به رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین است
فرود آی پری در مسکن چشم

ز خون دل جهان پر شد درو نم
که می‌ریزد برون از روزن چشم

ز کویت مرحمی خاری که چشم
نشانم چون مژه پیرامن چشم

ز گریه تا بگرد آن غرق خونم
چو پیرم چون من از گردن چشم

به یک غمزه کنی صد صید دل را
شکار آهوی شیر افکن چشم

چو کرد ارزشان لعل تو جامی
ز لعل و در کند پر دامن چشم

بیایم سوی تو هر شب ز شوق بیدارم
که با انیار همدم دیدنت طاقت ندارم

ز ذکر تو حق زان قند اندیشه قفلی
بحق دوستی ما را که با آن خنجر هم یارم

ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر شب
عقیق ناب میریزم سرشک لعل می بارم

ازان لب نیم جانی عاریت دارم تو باز آ
بیا لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

بگوشمای نقل و اصلاح کار من که من بس
ز سودای پری رویی بپیر دیوانگی دارم

نمی‌گویم بپستان سرو قدت را نمی‌گویم
نمی‌ارزد که دوش دوری قدت پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل گفت زجای	که من اینجا بدام عشق به خوبی گرفتارم

دل امانت تو بود طمع بستیم	مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود چو هر فرد دهان تو	چون نفی جهره ولا تجزی کند حکیم
ما را بعد تو چه مجال سخن که شد	هر جا نشان قدست به من آستان مقیم
در چشم گوهر دندان تست و لب	بالای آن چو هر حجت و لطف یتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک و چه صنع	در بر کشیده حلقه زلف تو از رخ حمیم
جان وقف آیت خط تست انکه از ان	بهر از دم وقف بر سر خوی نشسته ایم
تا زیر هر قدم گذشت تحفه جدا	جای نشسته بر سر راحت دل دو نیم

خبر مقدم چو پی نفسی دادیم	گر توان کرد بجا که قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر غربت و ناز	با صد حسرت و درد دم درش مقیم
یار را با من دل خسته قدمی هست	آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل چو روی تو ام از خاطر آن شوخ ربست	کی رود دشوده لطف و کرم از طبع کریم
نخ پر انگشت من خاک که دست آری هست	بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
نسبت را بکنم وصف که در حال و لطف	چیست با کوی زنخدان تو چه سی دو نیم
دست بردم که کشم زلف چو مرغش	گشت جای سخن افزون قدم از حد کلیم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم	وز جعد تاب دار تو بی تاب مانده ایم
تا دیده ایم گوشه محراب ابروت	چون عابدان بگوشه محراب مانده ایم
بی جون دو نهال امید از چمن که ما	از جوی لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین	صد داغ از آن بسینه احباب مانده ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست	زینسان که دور از آن در نایاب مانده ایم
پهلو که مانده ایم در آن کنج خار و خس	گویی بکنار بالش سنجاب مانده ایم
جامی حدیث خرقه و سجاده تا کی	ما هر چه بود در رهن می ناب مانده ایم

شدم دیوانه وان طفل پری پیکر زند سنگم	کنون من غریب چون دیوانگان با خود به جنگم
روانی بجا دهد ما را جانب رباب عشرت	که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم
نخواهم جز قیامت خواست چو گویی کن نهان	که از دست دل بخت تو آمد پای در سنگم
دو رنگی می کند رخسار زرد و اشک سرخ من	ولی من غمخوار دعوی عشق تو یک رنگم
چو چنگ از هر رگم صد نغمه عشرت فرو خیزد	اگر بخت آنکه هر رشته وصل تو در چنگم
کشیدم محو عود از چنگ غم صد گوشمال ای	شدا ز هر گوشمال تیز تر سوی تو آهنگم
نهیم نوای را که جای ننگ نامی جو	که من با نام عشقم آید از نام نکو ننگم

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام / زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام
بر نیاوردم گهی زان لب بوسه / گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام
برده‌ام لاغری پیش رقیب / استخوانی پیش سگ افکنده‌ام
بند کان داری پیکان ستم سینه من / بند کان از یک پیکان زاینده‌ام
تا چشیدم لذت غمهای تو / آید از شادی عالم خنده‌ام
ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار / خلعت من بس لباس ژنده‌ام
گفته جامی ارزه هیچ / هرچه می‌گویی بجان ارزنده‌ام

چند روزی می‌برد بخت بد از کوی توام / باز طالع محبت می‌کشد سوی توام
دور از بزم تو هرگه یاد آرم جان و دل / هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود می‌خوانیم چون آمدم صبرم نماند / می‌برانم چون سگم در مانده خوی توام
بگذرد زیر این سقف زنگاری مرا ایوان عیش / باز گر اندیشه بر طاق ابروی توام
تیغ نقشی تا ببرم از تو من خود را ز چشم / زین گنه تا زنده‌ام شرمنده روی توام
در چمن چشمم بسی چون آب مانده در کنار / تازه چون سرو جوی و حال قد دلجوی توام
خون جامی گر بریزی از ره لطف عظیم / لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگ دل مانده بانگ دهن تنگ توام / تنگ بر سینه زنان از دل چو سنگ توام
داشتم حسن عنایت ز نخست چشم ولی / تنگی عیش پدید از دهن تنگ توام
کردم الا صفت غمزه بخون جگر / گوهر این گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
کار جنگ آشتی و آشتیت خون بیست / کشته آشتی و سوخته جنگ توام
از خط آن چهره میارا که صد گونه صفا / می‌نماید روی را آینه بی‌زنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس / روی در باغ جهان کرده به آهنگ توام
تا ز نیک شدم از ضعف چو جامی مشهور / نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

پیش چشمم چون بیا ترک کو و تیغ زده‌ام / چشم ترک و لعل تو کی گوی در بانده‌ام
بر سر آتش ببزبانی در سخن شکر ولی / پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم / نقش نعل تو چنین بر سینه خود کنده‌ام
خلق افکنده سپر از بیم تیر او و من / تا کند در تیغ تیرش سپر افکنده‌ام
گر باه دست آید که یابم دولت پابوس او / باشد این معنی دولت مانده‌ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون می‌شود / ده که می‌آید چو ابر از گریه خود خنده‌ام
یار اگر بیت جامی کسوت نظم حرام / گر بود یک نخچه‌ای پیوند او بر زنده‌ام

عمرها شد کز تو ای مهرو وفا بگسسته‌ام / پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ام
زنده‌ام از خلد وانش عیش / مانده در دولت غمت از هر دو برسته‌ام

ما را چو ز جیب وصال تو روا نیست / دل برامید بر سر راهت نشسته‌ایم
با خود خیال آرزوی بت چه سر کشی / ما دیده از دو عالم و دل از تو بسته‌ایم
گفتم شکسته دل جامی بشوه گفت / آخر چه شد که جام مرصع شکسته‌ایم

زارست نالم و کس نیست که گوید حالم / پیش آن ماه که از دوری او بی حالم
پای هر جا نهادان پسر و کنم دو زخمیم / چون شود وقت روم و دیده برانجا مالم
غنچه گون باز کنی هر دم و گل تیز کنی من / بلبل باغ توام از همه فارغ بالم
چیست هر برگ گلی پیش تو مرا داغ دلی / وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن دو رخ در نظر از موی جهان هیچ مگوی / ذکر آن کرد و نقش دهن بیکس لالم
قرعه وصل زدم بار ز رخ پرده فکند / الحمد که بس خوب برآمد فالم
لطف او گفت کز این تیر بلای جامی / رفت بر چرخ برین کوکب اقبالم

روی تو غایب از نظر گل باغ تماشا چون کنم / چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان با شدم آرام جان / بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم طبیب مهربان هم گریه و افغان هم / دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون
بی تو به کنار رستم هر که من درست چمن / اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غنچه تماشا سازم در روی جا / خود را که بجای آشنا بیگانه با جا چون کنم

تن تا دو کردم طلب آسوده گشت از تاب تب / دارم به دل داغ عجب وا از مداوا چون کنم
گویند جامی هم بدم مپسند من از درد غم / زین گونه گر خوناب غم شد دیده دریا چون کنم

خاک آن در که چو کحل بصرش می‌دارم / هر شب آشفته چو بخت سگش بیدارم
رنگ بیداد کز آن سیم‌بر بر من زد / بر سر از تخت بر از تاج زرش بیدارم
آب رو ریخته دارم که قطره‌ام ریخت بخاک / آرزوی دل از خاک درش می‌دارم
سوی او میکشد هر چهره خونابه نگار / صورت حال خود از نظرش بیدارم
گرچه دشمن ز آن شوخ ندارم دگری / یعلم الله که ز جان دوستترش میدارم
مرغ وحشت زده‌ام زان سبب از شیشه / تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم
با جو جامی که بم از گرد رهش کحل بصر / چشم امید بهر رهگذرش می‌دارم

هر جا که خم خانه گهی خانه تنها یابم / هر گز روم جایی که کاشانه ترا یابم
گر خواب کنم شب‌ها و ز خانه روم جا / در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان از چشم تو فاکوشان / معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر شمعی کافروخته شد شبی / گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه / در دست می‌آشامان پیمانه ترا یابم
از بحر بکشم خسته در حسرت شوم غرقه / در هر صدف پنهان دردانه ترا یابم

زخود بکسل جای بیرون زکم نامی
کاندر تتق وحدت یگانه بیابیم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم
با آن در و دیوار غم خود گویم

پامال رقیب سگ کنون داری آخر
گردیده و گم پای در ره تو پویم

چون لاله اگر خاک شوم گل رویت
با داغ تو باز اگر از خاک برویم

تا باد پری نکهت از پیرهنت یافت
بوی تو دماغ گل و نسرین که ببویم

حیف است بخون غم آزرده حلقت
بر چشم تر اندازیش از دیده بشوییم

تا روی تو دیدیم غم و اشک تو داده هم
بنگر که چها دیده و از دیده بریدیم

در دل جای شود افزون سودا
این درد اگر گوییم و درمان که جوییم

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا منزل مهر رخ تو در دل
دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که رسیدم می زنجا پیت نوای نی
دمساز شدم با وی و از شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گل رخ
زان خار دگر سوزن کز خاک در تو چیدم

از ضعف شدم سوی گذشت دی بر من
کز آتش عشق تو بر خویش همی پیچیدم

تو کعبه مقصودی یکسی نبود بر من
گرد تو بهوا آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوقی دگر است این اشعار ترا جامی
هرگز ز کلک این نغمه نشنیدم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آن گم شد و بس حسن که آن کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر زلف دلاویز تو این است بسا کس
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپاه اشک و برانگیخت علم آه
شد ملک غمت ملکت پر و غم درون هم

عمریست که خواهند و بال من بدرود
آن دلبند سخت و دو آن بخت زبون هم

آن جادوی دلها که چنان زود رود جای
کشت جان تو آن کرد به تعویذ و فسون هم

زهی رخسار رخطت آیت لطف و ستم با هم
امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم

چگویم وصف رخسار و دو باغ نکته گل و غنچه
زنت پیمان وجود افتاده و باغ عدم با هم

برو مطرب که در چنگ غم هجران عود است
دل و جان را دو نا که ساز کرده زیر و بم با هم

نی ما از هوای آن شوخ دو زهر جانبش جان نها
روان کشته که دیدست این چنین سیل و چشم هم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی جیب حال من
ز سوز من تجان دم سوختی لوح و قلم با هم

بیراسا ز شمع مجلس عالم ای خورشید مه رویان
کمی سوزیم هر شب در غمت من صبح دم با هم

چو جای جان نم ما بدیده پرده افزا سیری را
کرافتد و دیش ایشان و چشم رکم با هم

من نیاید جهت بروی تو سلطان محتشم
کر به چشم تو را بپرم ترا چه غم

ز بحر گشته‌ام ز تماشای مقدمت
بر جانم از تو هرچه رسد جای منت است
سرگشتگان بادیه‌پیمای عشق را
شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آن
روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل
در پیش جرعه‌خوار سفال سگان تست

بهر خدا ز پرسش حال [illegible] قدم
گر ما و کنج جاست وگر خنجر ستم
بحر تو ره نمود به سر منزل عدم
در هر شکاف آتش دل می‌زند علم
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم
جایی که آب خضر [illegible] شد ز جام جم

خواهم ز شیب پیری از قبل استخوان قلم
بر سرم زان روزی از ره کرم جنتش
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
از شره خوناب دل خون ناب آید
زیر خون [illegible] کعبه گو بیت که نیست
روی اگر [illegible] سود [illegible] تا نجوش
تنگ شد بر جای از هجر رخت شهر و [illegible]

تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
تا کنم داری ز محرومی [illegible] کوب ستم
پشت طاعت گم کند دیگر بسوی قبله خم
خرقه خواهم شد بدین سان [illegible] باده دمادم
جز جنون در دو [illegible] تشنه ز [illegible] حرم
فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم
وقت آن آمد که دارد رو به صحرای عدم

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم
نشسته پیش دامان‌های گل من هم هوس دارم

همه دامان گل چیده و من دامان گل چینم
که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم

سپهی رویم بر کان راه تو باشد هواخواهی
زکوه چرخ چون گویند می [illegible] بیکسیان
چو صبح بیم اجل [illegible] ز شوق تیغ تو
مرا به جز عشق و قلاشی و رسوایی نمی‌باید
کو شیخ [illegible] خود مکن در غزل جامی

بس از خواب اجل زین خاک [illegible] خشت بالینم
تماشای [illegible] کی جانا که من بیمار مسکینم
خدایا [illegible] رحمت بر گشا [illegible] بنشینم
روانی [illegible] تو نبینی آنچه می‌خواهی [illegible]
گر [illegible] رنگ [illegible] رنگینم

منم از [illegible] و دل کان گل ز پا [illegible] هم
سوار شوخ من در جلوه ناز و [illegible]
نهاده بر کمان تیر از [illegible] و من [illegible]
بس از [illegible] آنچه سالک [illegible] شود [illegible]
من [illegible] خود [illegible] دارم [illegible] بین
بگو [illegible] عاشق که دیدم [illegible] جویم
کمان [illegible] و جای [illegible]

بلا چون [illegible] هر دو [illegible] تیر [illegible] چشم
که آن پا در رکاب و کاین آن دست عنان هم
چو هر دو مانده حیرت جانب تیر و کمان هم
شد اکنون [illegible] رخ [illegible] چشم
کجا تاب آورم [illegible] زبان هم
بجای [illegible] سوده [illegible] استخوان [illegible] چشم
که فردا چون کنم وای آفت جان [illegible] هم

عارض تو زنده تمام چون گویم
لب [illegible] که درایش شکر افشانی
جفای تو [illegible] داغم

به لعل تو زنی لاله نام چون گویم
حدیث لعل شیرین کلام چون گویم
که تنگ این کرم [illegible] مدام چون گویم

خوش آن نفس که ترا بینم و حیرانی   چنان شوم که ز نام پیاله جویم
شراب را که بجا جام می زنم   اگر ز دست تو باشد چه جام چون گویم
گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند   جواب حجت لقب چشم جویم
چو جای از هوس می پرست شد جایی   بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

مردم ز تو بر سینه صد داغ نهان خواهم   با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای دل خواهد ز تو مقصودی   ای جان طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بهره رفتن از رهگذرت گردی   آنکه من از آن چهره ز باد صبا خواهم
بنود چو ز هجر پیام در حوصله پیوست   لیک از تو رقیبان را چون شیخ جزا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده   باز آمده ام کامروز آن وعده وفا خواهم
دستم بسر و رست چون می رسد کو را   در راه تو چون پایان افتاده ز پا خواهم
گفتی که گدا خواها از خیل بتان جامی   چشم است مرا آخر از تو که ترا خواهم

ور دور لبت می و پیمانه نباشم   ور شوق تو بی نعره مستانه نباشم
در خیل نکو روی تو پری چهره نگاری   خود گو که چون عاشق دیوانه نباشم
هر جا که تو شمع شوی افروخته تا   کانجا من دلسوخته پروانه نباشم
گر دا نهم امید قدم تو کنم سرم   یک لحظه در این گوشه کاشانه نباشم
ترتیب بیاری بخودی من بر سر خسروی   وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج   جز در طلب گنج بویرانه نباشم
جامی گر از آن دانه خالم نزند راه   در بند تهی سینه صد دانه نباشم

اگر دمی بکوی تو شبی سر ببخت نهم   سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز ذوق سینه من پیش رقیبان یاد   چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زهد بیابم نسیم خیران به   گر نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد   چو گام سعی بره وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده تو آن خوانده ترا خط خوش است   چرا به صفحه دل حرف خوب و زشت نهم
گذشت از خیالم من این که بجای بهشت   بپای سرو و لب جوی و طرف کشت
ز دست رفت سرشته وفا جامی   عنان چه در کف یار خطا سرشت نهم

هر جا که بپا نهد عاشق آن روی بهوشم   بی منت قطره خیالی از هوشم
شوق تو شد فزون ز تماشای سرو گل   بالا گرفت از رخ چو تماشا که آتشم
غش نکنم بیاد لب لعل دلکشت   از جام دور ز پیاله بی دل غم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا   صد بار چهره کرده بخون نقش منقشم
چشمم ال تشنه گو رخسار نهم   از جام خون دیده تو کرده سرخوشم

جامی ز درّ و گوهر اگر جیب من تهیست | حاشا که فکر بیهوده دارد مشوشم
این بس مرا که شد صدف درّ شاهوار | گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم | مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
چون قبا چیست کنی طرف کله زرکشی | پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حد چو منی بردن نام چو توئی | بهر روپوش بنام دگرانت خوانم
تا نمودی تنه پیرهن اندام چو سیم | باز هم تر ز همه سیمبرانت خوانم
تا نپیچی ز خس ای شیخ عیان کج کجی | پای تا سر عجب از تجرانت خوانم
بچه عشوه ز من دل داده روان کجکلهی | جای آن نیست که عمر گذرانت خوانم
جامی از هر چه نه دیدار زبان دیده بپوش | تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

مردم از تیرت گشادی بر دلم | صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از هر دری | پرتو رویت گشادی بر دلم
هر جفت را که بودی آن سبب | گر تو خود را جلوه دادی بر دلم
دل بغم بادا آمدی از دست تو | گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیزای طبیب | تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عذابست ز خوناب دلی | نیست چندان اعتمادی بر دلم

مراد من چو جانی با دستست | شد ز آتش هجر مرادی بر دلم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانم | بجستجوی تو در کوه و دشت تابانم
قلندرانه سعی خوش آن باشد | که در حریم وصالت شبی بخابانم
چو ذره گرچه بریم رخ تنابانت | که بر سپهر وفا آفتاب تابانم
هوا و کران ساز رطلهای گران | که ما ز ساغر لعلت تنگ شرابانم
بصبح ما چو شب چارده شد طالع | ز قدر و قدرت انبت فلک خبابانم
شراب و نقل و رباب بزم عشرت ده | که ما ز آتش هجران جگر کبابانم
حدیث روضه مکن جامی این بس ما را | که در سواد حرمی ما کن خبابانم

مگر که وصف لبهای شکر خند می ریزم | نه کو هر نکه شکر چی شامم قند می ریزم
دلم دریایی آمد به ویس چشم آن کشتی | کشش زندگی را و دخوان ال هر چند می ریزم
کی آید ز تو سرچه کاه ز قالب تر کت | ز جان تا شد تو صد شکل پی مانند می ریزم
تکلو بان مرا فرزند و من این هر بایرم | که نقد جان و دل در پای هر فرزند می ریزم
بخون شو دیار و هر چه برد چون تو سیر دیا | ز دل خون هر محکم گردن پیوند می ریزم
ده در دسپرم ای تیره گرد آب و خاک من | کیا در عشق جی چند بچو تخم پند می ریزم
چو نخل جان خسرت یافت دستی پیش گر جامی | که زان خون شتابی جستند می ریزم

گرد با بوی محبت تو نسیم / نکنم یاد جنان و نه نعیم
چون نسخهٔ خط تو دید پیشتر و / رقم نه ز صحیفهٔ تقویم
چند پرسم ز رخ کوثر و سلسل / کرده از اشک آستین پر سیم
گر گشایی بحرف میم دهان / خوش شد آب تقاطر چشمهٔ میم
همچو آب حیات اگر گذری / بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن / سر یحیی العظام و هی رمیم
جامی از خانقه به میکده رفت / این بود مقتضای طبع سلیم

سینه شکافم هر سحر که باید سنان تیر الم / باشد خورد زین رهگذر یک لحظه بوی دلم
چشم ز خوبان چون نشان دل نهد آمد نهان / طبع بلاجو همچنان باشد پریشان حالیم
چشمم ز نرخ بست به پر در دام زلفش بسته تر / بسم الله ای شوخ اگر خواهی چنین دام محکمم
زینسان که آید دم بدم زین چشم طوفان بار نم / مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
چون در زبان گویا مرا جز قصهٔ ناله جو دا / ای کاش از بس محنت سر گرد و بند دلم
جانم ز جانان نگسلد پیوند و جان کسلد / تا رشتهٔ جان بگسلد دستش ز دامان کی هلم

جامی صفت رفتم فرو در لای خم لعل او
دستی کش ای سبو تا پا برارم زین گلم

عشق تو که شور ربا داد بود با هیم / نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
گر فراغت از تو هم طعن کنند زنگیی / چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی کز دل / خواهش مرحمت فایده چون تو نخواهیم
دعوی مهر اگر کنی روشن از کجا شود / داغ بصدق این سخن پیش نه ز گوا
تو شنوی بیان چه سر چه کشتم زنده شد / من که بر نقد و فا نهاده سر سپاهیم
حرفی اگر رقم زدم حال درون چون شده / از سر نامه چون نکند سرخ سود سپاهیم
لابه کنی که جامی از تاب غم چگونه / تاب غم تو فی المثل بود مرحواهیم

چشم سیه و خانهٔ تو چشم خانه ام / حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان ما چشم میان آب / از بس که آب دیده گرفت کناره ام
اکنون که در براتو ام است خرمن / تا کی بود ازین بستر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجیب قصه که برد / خواب طرب ز چشم حریفان فسانه
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی / بالین بس است خشتی از آن آستانه ام
زاوان سیل چشم ترم دل همی طپد / رقصی چنین اثر ده آری ترانه ام
جامی نیم که خسرو و قرعلکب عشق / منشور خسروی غزل عاشقانه ام

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
بر کشاده غرم از دل برکشم تا یک زمزمه
وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم
صد هزاران آه در من سودا امرا امروز هست
پست صبرم بعد ازین کار امروز را فردا کنم
یا رسول الله بسوی خود مرا ای حامی
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنت الماوی برون کردم ز دل
خفته ام ای بس که بر خاک درت ماوا کنم
خواهم از سودای او بوست نهم سر در جهان
زیر پایت سر نهم پا سر درین سودا کنم
مردم از شوق تو صد دردم اگر هر لحظه
جای آسایانه شوق دگر انشا کنم

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم
وز تف جگر دود بافلاک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز
اندیشه بسی کن که سر از خاک بر آرم
ای روی تو با لاله و گل چون زدم از آه
بر شعله چه سان راه ز خاشاک بر آرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت
دوری سر از ان حلقه فتراک بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیف است ز دانم
گر زین دل ناپاک چه سان پاک بر آرم
صد جای بسوزد دلم از بوسه پیکان
چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم
جای صفتم غرق غم ار بار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم

شد هیزم آذر دی سوخت سراپای وجودم
که بزیر سم اسپ تو چرا خاک نبودم

بکشاده در گلشن روی من از خاک در خود
گر جان روی بت که صدره بکف تو بنهودم
زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری
بخت بد بین که ز بیخودی آن هم نشنودم
خاک پایت نتم ای سر جان بر سر کوی تو نشستم
کاستم از دل و دین و غم عشق تو فزودم
تو بجو گر چه در وی نم تو خونست چو غنچه
به شکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم
روی خوبت فکند عکس به هر سو که کنم رو
تا ز آیینه دل صورت اغیار زدودم
دوش جان شد از جام محبت ساقی زندان
من آن سحری نقد شوق تو سپردم

دیده که ز راه تو غبار چه سان چشم
در خیمه اگر به گل و چمن چشم
اگر گشت مه بمن عرض وفی و عتیبی
من آستان تو بر سر و کوی نگزینم
مرغ دعای تو پیوسته ایم ویکارم
من و هوای تو هوا ره این بود دینم
نکو لطف چمن شو نظاره کن گل
چو مرغ باغ من عاشق تا چنینم
مرا ز باغ چه آید ز گل چه گشاید
بو شوق روی تو آشفته ساخت چنینم
چه پرسیم چه کسی از همه تغافل چیست
یک تو جای آشفته حال سکینم

خواهم که دمی در قدم اسپ افتم
رخ بر کف پایش نهم و خیز افتم
دیگر بنظاره نه دهم بر سر راهش
ترسم که شوم حیر و برگذر افتم
هرچند صد جا بر هم افتاده براهش
آن روز مبادا که بجای دگر افتم

نه زین گونه که از دیده رود اشک دمادم — نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی — ای غنچه ز روی گل از بی تو افتم
جای که ازین گونه رود سیل سرشکت — چون خانه گل زود ز بنیاد در افتم

گل شد چو دم کویت از اشک لاله گونم — باشد سبو ز تشنه خاک درت بخونم
از بار دل تن من آمد چو کوه در زیر — در موج خیز گریه سیل بود سکونم
زد از بناب خیمه گردون آب دیده — من آتشم که از سوز اخیمه را ستونم
چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود دوشته — کین سوزه آن که از داغ آتشین درونم
گر تارهای مویم بر تن شود پیاپی پیل — نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم
ناصح چراغ عشقم شد کشته از دم تو — ای کاش بتر که خوبان بسپرد فسونم
می پرسم که جایی با درد عشق چونی — من بوده ام چه دانم هم خود نپرسی چونم

زهی نوعده وصل تو تازه جان بدنم — پا که بی تو ز درد و غم فراق جانم
غمی فراق ندانم چگونه پیش تو گویم — که چون رخ تو ببینم رود زکار زبانم
نخست منصب فراشیم که آن سپر کو را — به دیده خاک بروبیم ز گریه آب فشانم
اگر ز کوی تو خاری خلد به پای کانت — بسوزن مژه بیرون کنم به دیده نشانم
من آن نیم که شماری مرا ز خیل غلامان — همین بس است که داری کمی ز خیل سگانم

بجرم عشق تو گر کشته گرم گشته ام — که من شنفتم این راز پیش از این شنوام

هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم — وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی ز خم چشم به جان شیم بخش — فرمان برم به دیده و منت به جان نهم
پای مرا نبسته و قاصد ار کن — زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
شب تا سحر ز شوق روی تو با چشم اشکبار — بنشینم و نظر به آسمان نهم
هر غم که یابم از تو به دل دارمش نهان — وانگه بر آن ز داغ تو مهر و نشان نهم
ببیننده گر تو چه بود بهره مند من — مهر دهم وا ز چشم به تیر و کمان نهم
جامی ز بیش صومعه کشود در عشق — آن به که رو به خدمت پیر مغان نهم

به مسجدی که خم ابروی ترا نگریم — نماز را نگذاریم و سجده تو بریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر — بخاک پای تو گر خلد و حور درگذریم
تو با چه حاجت مجال گشتن بکان نظری — مجال ما بنگر که همه خسته تریم
ز دست خضر چه سود آب زندگی را — اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
با سبزه خوان اگر چند باده پیمای — نه از شکر که بار ز من سگان دریم
نه مهر سپهر رانیم گرد چهره چو زر — نه همچو ساده دلان در هوای سیم دایم
نگه تو دوش بجای قفا نگاهی گفت — خموش باش که آز بالات بدرد سر نیم

تو شاه مسند چینی و من گدای کمینم — مرا سعادت از آنجا که با تو همنشینم
چو خاک روی آن از رخ داشتی این — گدا ز ناخن و خار رحمت بدیده بچینم
سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان — که شد نشان قدم اسپ و نعل نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ بریدم — میان بهشت تو بی چشم گرسنه ننشینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم — بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریه های تلخ چه باشم — بخنده نوازی از آن لب شکرینم
شمع بزم مهر ما کنید جای زرین در — که غرامت بدین آستانه جبینم

دمی نکند دو گرفت خون نگریم — ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم
ز چشم لطف چمن سیر زاری — که از شوق آن قد موزون نگریم
بیارم گهی سوی لب جام باده — که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز سیلی مرا سنگه یاد نیاید — که بر بخت وارون چو مجنون نگریم
بخون جگر مانده آب دیده — غمازی سینه داری که اکنون نگریم
ز چشم گهی گریه زار جایی — که از دیده و دل بر و خون نگریم

١ جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم — هزار داغ بدل لاله زار را چکنم

زخون دیده نگارم چو پشت لب بیند — نگار گشت ولب جویبار را چکنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول — درون جان و دل از خار خار را چکنم
بلطف باغ غم روز می برم بیرون — بلا و محنت شبهای تار را چکنم
غبار از رهش آن شکیب غزال رسید — بجز بسر کشن آن غبار را چکنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم — ز ریزش مژه اشکبار را چکنم
ملولم از دو جهان بی جمال و جای — چو یار نیست بدست این دیار را چکنم

چه نیست آنکه گریه دم رخت صد نظر — هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه یکسان تا که — برون آیی چو جان عمر عزیزت دگر بینم
که دور ماه و خورشید من اما چون رخ دلکش — که تو بیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بیادگاری جدا ماند که نالیدم دی دیگر — بود گر بر تو رخسار تو آن شب را سحر بینم
چو جسم دم زد یارش کوی ما در دم — زمانی بر سر چشمی در آن دیوار و در بینم
سر بالین بیارم لیک از بخت ای قد خواهم — که وقت جان سپردن آن چه بالینم بسر بینم
کنج محنت مانده و جای جان آخر — چنین کز درد هجران سر مان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم — آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
رستم و در روی ناز لطف روی — شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا رفت بغمت ملک دل از عمل یکسر   هر شبی بی‌تو نه خواب شب چون چشم
باد از جنبش کمن تو بعد پاره دلم   گر نه هر لحظه در چهره تو افزون چشم
شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر   جای سوخته را حال دگرگون چشم

هر شبی کز مهر افزون‌تر بود یاد آورم   از فغان‌ها شهری را بخز یاد آورم
شیوهٔ شیرین کز آن لب چپ کام جوی را   در جهان من شیر بود زی رسم فرهاد آورم
من چو شوخ آنم کز آن دل مرغ دل دارم نگاه   کی توانم کز همان از دام صیاد آورم
خواهم آخر چیست بگویم آشکارا گفته   دیده عبرت سوی لهای ناشاد آورم
بار کو بر غیرت عشقم که جای لب بزند   ور نه بر جانت ز غم صد شیخ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم   تا روز ناله بی کم و آه می‌کشم
زان هیبت کم کاکس محنت و بلا   از بخت تیره و دل کم راه می‌کشم
جان می‌برم بخفته گدایان و بیت را   نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب   جور رقیب و طعنه بدخواه می‌کشم
جامی دو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز   کوه غمش بقوت این کاه می‌کشم

صبح آنکه از خاک سر کوی جنبم   نه روی که بنشینم نه کشش آب و زدیم

چنان ز مهر ز خورشید خو کردم شب‌ها   که گرد چشم و زبانه و سینه بگریزم
هوس دارم که زنبور خون مل امروز بادا   بهانه سازم و از دوست درد آتش آمیزم
علاج خویش می‌پرسم طبیب عشق را و لا   ز مکر عقل و سودا و قاعی او دهر پرهیزم
نمی‌خواهم ز غیر شمع جهان یاران بزم   ز سیلاب سرشک چون نوح طوفان برانگیزم
چو در یاد هم از آن سر پنهان شد کوه و دم   گران شیرین چو من بود حیف عیشش برویزم
تکو بیدای گوخوان گران بخویش سماری   سگ او را که از کوی سببم ما که آمیزم

هزاران گویم که از دل بهر او بیرون کنم   لیک نخود بی‌بی آیم دل نخون کنم
بو العجب کاری که خلق در آن حیران من   من که یک سر دم در خود افزون کنم
جامی که پر بود عاشقم زیب قصه خوانده   تا که آرزو زی کند بر تربت مجنون کنم
خلق را بر چهره زخم دل بسوزانم چو عود   ناله در چنگ فراقت که برتر قانون کنم
گشته شد جامی ز هجر افسانه حیلش چه سود   مرغ بسمل بی به دوستیار کرا افسون کنم

من کیم تا رو برانی چنان که ز زخم   کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از نعل مرکبت   هر کجا یابم نشان از شوق روی جا نهم
داغ بر تنت پس نه بکدا راه خدا   تا نشانم سینه وان هم بر دل نهم
نام سوای هوای عشقی که ترد یک ام است   گر رفت دیوانه کردم روی در صحرا نهم

وصف چشمت تا لب تنگ دل گهر مو / آنچه هجر چو پیش چشم تنها بنهم
خواب چون آید مرا شبها خیال هجر تو / زیر پهلو خار باشم زیر سر خاره نهم
من که امروز بازی و تماشا بنهم دشت / چشم چون دارم که جان بر وعده فردا نهم
جامی از شوق لب و چشمت که از یک دیده / خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم / رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صورت جان افزای طرب گر نباشد کو ببا / تا که من با آن خیال خط او خوش خوشم
شیوا رای کنار اکنون نجوید خون بها / زاتش هجران بسوزد زین سپس ابریشم
تو مگر زنگی شوی بندی و من در غم کردن / بر دل افگار آید ناوک زان ترکشم
تا قیامت چو جامی مست و بیهوش افتم / گر ز جام غم خورده جرعه دیگر چشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدایی شوم / ور همی آیم میان خلق رسوایی شوم
ای خوش آن دم کو چو طفلان شهر رنگ سنبا / تا که از جامی من دیوانه پیدایی شوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد / تا بدین حد لی خراب شکل زیبایی شوم
با لبانم هر گل چیدن تو آزار من / چون در این بستان من از بهر تماشایی شوم
روز با این و اهم کو نباشد یک درد / وای جان من در آن شبها که تنهایی شوم
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون / مهلت از حد شد بپرسش بهر تقاضایی شوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون هر نفس / میرود پیش از من جان هر جایی شوم

اگر دیدی چاه زنخ آن دلبر جان شکنم / یار سپیدی بهر کوی بت سیم تنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز / چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گر مرا ذره ای آن هست که پیش رخ تو / یاد آن چشم که بر رخ تو بوسه زنم
در بکوی تو بسی شوانم که بدم رو باری / سر براه ای که انجا رسد انداز کنم
روز و شب هجر و شب هجر ز روز / صبح وصلی چنین روز رها دانم
ای اجل زود ترم شربت مرگ بچشان / یکی خون جگر نوشم و جان چند کنم
جامیا بس که زد در دل من شرح / جامی آن دارد اگر خون جگر از چشم

من که آن سگ که زار شهر کوی تو نیایم / ور همه گر چه هجر تو را چندانکه می آیم
مار من و مرا بکانت بسته ام عهدی / که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
گر بیزار و کوید جان از این شکل توان بردن / جراحتهای تیغت بهر که تنها پایم
اگر تو بپسندی تو نتوان کاش بگذاری / که رخسار غبار آلود بر خاک درت سایم
نباید هجر جانان عاشقت پیش نظر چیزی / جواز خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز روی مردمی یک ره بکوی جامی یک بار / اگر چه از جان هم ننگ نام را شایم

خیال او و یا رب دوش در خواب می‌دیدم / که رویش در نظر کف شراب ناب می‌دیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله / وصالش را که چون کیمیا نایاب می‌دیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یا رب / چو از عکس رخش عالم همه مهتاب می‌دیدم
ملیح نامرادی جان و دل می‌سوخت دشمن را / که خود را بر مراد خاطر احباب می‌دیدم
بسی بر خاک سودم چشم با پای تا رستی / سر کش حسن که در گوشه محراب می‌دیدم
بآب زندگی پی بردم از لعل وصال او / ولی کز آتش مهجوریش در تاب می‌دیدم
جهانی جان همی داد از هجر جز ما / ز جامی جای لب تشنه را سیراب می‌دیدم

سخن آن به که ز بام عجز نزد و آلایم / بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم
حدیث شعله حرف نقد کو هر چیست سخن / زبیم شعر که من این زبان بیارایم
بنازشر خاییم از دست رفت مایه عمر / کنون ز حسرت آن پشت دست می‌خایم
ز نقش شعر کزین پیش یافتم امروز / خراب دیده و خون جگر بپالایم
قصاید ملک سخن که چه قاف تا قاف است / ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می‌آیم
سخن چو باد و من از فاعلات و مفعولات / فراغ کرده شب و روز باد پیمایم
چه سر بابانه گفتم که بر غم چو دو / بکار کارگه سخن گشته کار فرمایم
گشتم ز طبع سخن هیچ رنج زحمت دو / که سر چه خوش کشم تا پایم
جواب داد که جای تو کنج استغناری / رو ابدا که زین کنج عقل بگشایم

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم / در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
صد سخن بهر زبانش کنم اندیشه ولی / چون رسد هیچ ندانم که کدامش پرسم
از گلم ساز رسیده مرغ خدا را که برم / سوی مرغان دل از گوشه بامش پرسم
می برد پیش پیغام مرا پیک صبا / ای خوش آن روز که از پیک پیامش پرسم
سر گران پیش او چو سویم نخرامید بلطف / روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
رو بدان دانه خال از سر دام کاش رود / دست گر حال دل من بر آنش پیچم
کنم آغاز سخن ز لب میگون جامی / من مخمور چو وصف می و جامش پرسم

بپای سگ تپد بر روی کار خویشتن گریم / چو شمع از محنت تنهایی خویشتن گریم
ندارم همزبانی تا کند بر حال من گریه / جهان بهتر که خود بر حال خویشتن گریم
حرامم ورزی شوخ چشمی آفت جان شد / نگویی کز غم یار و دیار خویشتن گریم
رود فرهاد مجنون ای دل و در چشم ما زادی / که خواهم امشب از هجران خویشتن گریم
مکو جای نشان کره گریه پیداده روان / که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

جدا از دست رنج دگر روزی با کیسه بیرم / روم باری بحسرت زیر پای تو بیش سرم
من از یاد ضعفی بمیرم از خاک وز رس را بی / تو باشی ای خجل که خواهی از سکانش غصه میرم

بس از مردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم / نخوان خونبهام آن حسب کان بود اعلاطش مکرم
چو عشق آن سوار آرد جنونهای مشفق / خدا را زمن غافل نشد بس یار دیرینه چاکرم
نه تاب هجر نه یارای وصل آن حالتست این / برای ای زار مانده جان کنیت تیر پرم
چو من اینجا بجان درمانم از سودای بی کشی / چه سودای غنیمت خوان اینجا چو بان کشیرم
مگو جانا که بیش جا بپا سلطان وقت خود / سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم / جان را فدایش که از و بوی تو یابم
خاکم بسر هر که گذر سوی تو یابد / چون نیست روا آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون بدست / گشتن بالش است سر زانوی تو یابم
جز صورت چشم و حجابست / کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشته جان بند قبایت / تا دم زدن پهلوی تو یابم
نیفکند بدل سایه رسد از سدره و طوبی / در سایه سرو قد دلجوی تو یابم
جای نبرد سجده دگر جانب محراب / زین جا که دلش ابروی تو یابم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم / بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
چون قوی است از غم احسان کش / آن که بجا که سر کوی تو سپارم
از گلشن جان نشکفد صد گل شادی / زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل / تا در وزند ز دل بخ عیب برابرم
نه ذره خورشید یقینم نه ذره خود / یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم
در زیر تو هجران چو زنم گر کند ای / دیگر نشود بر فلک عشق عیارم
هم لطف تو فرموده که جای نیک ما / ور زنده من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو شنوانم که با آن نه نشستم / بچشم حسرتش از دور بینم
تکی گر خاک کویش دور مانم / عیادت جای حبس زیر نشیم
کنم مجنون قطره بر چشم خود جای / حسن فعالی که از کوی تو نشینم
تا ساز عشق دون چون توانم / بلای هجر هجران در کمینم
مگو جای بر و زین در آخر / پیکانت را غلام کمترینم

در هر گذر که پیکه و گاهی نشسته ام / بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام
گویند یک نگاه و دور زیر توام پست / من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
هر که چو پیش روی تو رانم غمی دهند / ل راه و روی بر سر راهی نشسته ام
پیش در تو بخاک ذلت فتاده ام / کوی امید رسید جاهی نشسته ام
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی / دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام
دور از تو زیستن که آید مرا مران / کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام

جای هست کز شوخ یکف عرض حال خویش | در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

بسی سوز نهان از شمع دلفروزی که من دارم
نکو روزی ز تار شب سازم از مهرویی که در دست
چه زین خانه طپسم چون بجز صد زخم دارم هم
من از شبهای روز افزون غم گریانی حسرت
شده امشب خواب و خوشی ام من فغان کن جامی

ولی باشد دیگر دارد این سوز دلی که من دارم
کی این از شب کم گشت این روزی که من دارم
ز تو در سینه هر یکان جان دل افروزی که من دارم
نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم
میاوا رم کند مرغ نوا موزی که من دارم

هرچند تو شاه و ما گدائیم
تا دل بغلامی تو داریم
هرجا الم تو مرد دردیم
در بسته بروی این و آنیم
گه گشته عشق می نوپسیم
بود از نظاره گی بسی لیک
از طوق سگان در تو محروم
گر لطف کنی تو در چه بیم
بی ما گفتنی که در چه کاری

دامن فشان که مبتلائیم
هرجا که رویم پادشاهیم
هر جا قدم تو خاک پائیم
بنشسته بگوشه بلائیم
گه نغمه دردی سرائیم
آنکس که ترا شناخت مائیم
کز خلعت خاص آشنائیم
در جور رسیده تا بن پائیم
کس چون تو مباد درد هائیم

جامی بخواه جور خوبرو | دانسته که نه درخور وفایم

چو شد آنم که مرکز یکف پا چسپیده ام
من نو پسند ای نسیم صبح جهانت این
دوای درد خود خواهم از آن خاک که ام بیش
صبح از ان نکان ای عمر چندانی ایام ده
بصد حسرت بیلمان ازی را نی گوید
مرکز من بس خاک در پیر فغان جامی

ز دود آه شب چشم و روی ظلم نه بینم نام
گذارد کاسکی روی خود آیینه چشم نام
بدیده گل کم سینه نه ده کین نام
که روی اندر رکاب ان سوار نازنین نام
که خونریز تا چند زیر پای کین نام
هم زخ برت بستان با خلوت نشین نام

زلعلش کام چشم داد دشنامم
بدوای ماه گرد و گل کیسه
چو بریاد لبت نوشم می لعل
رخ ماهی ولی ماه دلفروز
گاهی سدره باشد کمترین سیمه
مگو عشق زرگر بود چنان که
ملک را کار شرح جامی نام بودی

بحمدالله که باری یافتم کام
که آمد ماه من بر گوشه بام
لبالب کرده از خون جگر جام
بقد سروی ولی سرو گل اندام
خط روزی که گرد نهفته ام
ندارد عشق او آغاز و انجام
گرفتی بر زبانت که کدام

من که با یاد رخت آهنگ آن مسکن کنم | کی بخود چشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن می‌شود از صورت زیبای تو | ور بکیمی انگاران معنی کند روشن کنم
غمزه شوخت بخون ریزم کشد تیغ جفا | با خیالت نیم شب کرده است در گردن کنم
بسکه الف بندگی زد پیش قامت | راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم
آنچه ناله می‌کند در خانقه شام و صباح | واعظ از تحسین ناله باشد اگر آن من کنم
جان چه آرم پیش گنجشک کاز باشد | مرغ شاخ سدره را چون دانه از زرن کنم
صحبت زاهد زان بیش و ایام بهار | آخر ه خنود که اکنون ترک نیم زدن کنم
کی برد همسایه را جای شبان تیره خواب | بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

شکر خدا که شیخ هم چه شیخ زاده هم | وز منکران کوی مریدان باده هم
مستغنیم ز تربیت پیر می فروش | زین مرشدان ز زرق ازین قباده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که تو ام | از روی خوب می دهد و جام ده هم
کو در پس عشق فتاده کز استفاده هم | کشتم نی علم و رسالی نیافتم
زاهد بی چاه زان مروت نشان مهر | اهل دل خانه زاران خانواده هم
منشین نهای کر نبود خشت و پای | غم حرم سواره توانی پیاده هم
جای نشین گوشه کنج از بجام | کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

ای بی تو چو غنچه خون دردم | بگریه برنگ لاله گون هم
زاز غم کشش این چمن خدا را | هرچند که پای بسته زنجیرم
آنست ترا بخوب روی | انگشت نقش حسن هم
هر لحظه بپرسیم که چونی | تم خود بشکر به بین که چونم
یا لب بگشا به پرسش حالم | یا تیغ بکش بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جامی | این است نوای ارغنونم

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم | تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم
بیهوده بود هر غم و دردی که حقیقت | هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
از کوه ترا زره دم زندم چهره آرایک | هر لحظه جگرگون کنت گونه زردم
روی دل من سوی تان بود همیشه | چون روی تو دیدم رخ به رو بکردم
گلهای چمن از خطر باد خزانست | ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو نشینی بمیان بس که نشیند | روزی که شوم خاک بدامان تو گردم
جامی بهوایت غزلی گفت دل آویز | مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

برد آتو پیش صد نازنین اتاک می بینم | سر خلید من عزیزش بسته بتو فرک نیم

به شمع غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را
همی دیدم عمرکار ما نگرد دو پایش آزده
ز شوق گلشت پر از غنچه صبح در گلشن
مرا حال دل آوازه خود یاد می آید
چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب

حیایی کان که کافرکیش ما که می شکنم
بخاک راه او سر جا چو خاشاک می فکنم
لباس غنچه پاره جامه گل چاک می شکنم
ز درد عاشقی هر جا دل غمناک می بینم
که نام او ز لوح زندگانی پاک می شستم

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم
نه دم از هجر تو گو بخت که همراه صبا
تا رسیدی من آواره بیایا تو کجی
جان آنم که دگر جای کجا خواهم ساخت
شد جهان عالم از ضعف که گرد دگری
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا
تا ز پیر نفس خبر خدا سوی من آر
من که فرزند یکی از خیل فراموشانم
جامیا آنچه مرا از جام عشقش کرد مدهوش

حاش لله که بودی تو سر ریشتم
خویش را چون چشم تماشا کی زاحت قلم
وه چه بودی پسر راه تو بودی وطنم
این چنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
یادگاری بخن چند رسائل من و غم
تا بدوزند بدان ازین مژه آن کفنم
چون بپیرم که کند یاد وزان انجمنم
چه عجب زانکه نیابند خبر از خویشتنم

بس که در دست ز غیرباد و فغان خود کشتم
از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشتم

جان برآید لیکن از دل بر نیاید شور او
مهمان شبها ماه من درد اگر جز جان تحفه
تا دوا اندازه در هم آن پسر و سر دم دیده را
می کشم از سینه پیکان که کشم خون چیست
هر که بارش می کشم غمزه او بیش از چه چیست
از فرق جامیست این از گنجهای عشق پیر

گرد دل جانان ما و کباب درد کمان خود کشم
نیست در دستم که پیش مهمان خود کشم
گل نهالی ز خاک آستان خود کشم
قوت آنم که پیکان را بشوخی خود کشم
گر نه روزی در ره پیر رود و آنجه خود کشم
می برم پیش شوخ نکته دان خود کشم

سعادت این شب بها که بود از حد برون هم
بروی آن هر دم چو ساغر می زد خنده
پری را چون روا باشد که کرده دیو همراه
نسوزی از چنین در خیزم گر ساقی
چو جان در عشق بی گرفتاران گل خواری
بگوش آید از هر ذره من ناله و آهی
بزم عشق تا از جام شوق چه خدا دادی

تو با اغیار پی خورده می من خون غم می خوردم
من از غم چون صراحی گریه خونین می کردم
من بیدل ز تنهایی چنین افسانه می کردم
ز جان غصه فرسوده دل اندوه پرورد هم
چو شاخ گل ز طبعی بر خدر با این نازم سر هم
من از مردن برت گر آورد باد صبا گردم
تقاضای شراب خواری چو جامی پسر باده هم

نیاز برسم چو رسم نیاید تو یم
سواره وی گشتی و ما منتظر رکاب

ز جسمی که این خرم کند تو یم
نهاده روی بخاک پیمی کند تو یم

بسوز جان و دل ما برای دیده و بد   که ای ظهیر جهانی و ما پسند توایم
چه حاجتست بر ظهیر ما [illegible]   که ما پسند عشق پای بند توایم
غرض ز [illegible] قبول خاطر تست   نزد غیر چه باکست اگر پسند توایم
نهال عمر ما [illegible]   هنوز ما بهوای قد بلند توایم
بجام جم [illegible] چون جامی   چنین که هست می لعل نوش خند توایم

کی بود یک که از سوز دم ما زده هم   یا از دود غم رو [illegible] ما زده هم
چند طعن خرد ای عشق [illegible]   تا [illegible] و سر و جیحون با زده هم
کفر زلفش [illegible]   این [illegible] که از وی [illegible] زده هم
این همه عشوه و دستان که تو [illegible]   چکنم یارب و از دست تو چون [illegible]
جام [illegible] جامی خواهم   تا بدان شربت از [illegible] خون ما زده هم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل [illegible] کنم   یک یک اسرار حسنت را تامل می کنم
چون [illegible] که [illegible] نقش [illegible]   می شوم حیران که [illegible] تو چون تحمل می کنم
نام تو گفتن [illegible] مقصود من [illegible]   گر حدیث سرو یا افسانه گل [illegible] کنم
چون [illegible] که جان [illegible]   نی برای جان اگر [illegible] تعلل می کنم
میروم [illegible]   در صف [illegible] عرض تجمل می کنم

عشقش از دفتر گل خواندم و مشهور نیست   فهم آن معنی که گفت و گوی بلبل می کنم
نکته [illegible] سرپیچ کشا [illegible]   لیک [illegible] بدگویان تغافل می کنم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم   الحمد که باری چو تو یاری دارم
کردم از رخ [illegible] که [illegible]   [illegible] سواری دارم
باغ من آن سرکوست و بهاران گل [illegible]   عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
[illegible] دیده [illegible]   چکنم [illegible] که [illegible] غباری دارم
سر ز [illegible] غم [illegible]   که [illegible] کاری دارم
[illegible] وصالش [illegible] نصیب   [illegible] که دران کوی گذاری دارم

جو مراد دولت آن نیست که دیدار تو بینم   بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
[illegible] که توانم گل از باغ تو چیدن   [illegible] که خار رگلزار تو بینم
[illegible] خورشید [illegible]   ذره سان [illegible] هوادار تو بینم
تو [illegible] یوسف [illegible] عزیزان جهان را   جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت   من از آن [illegible] که [illegible] قامت رخسار تو بینم
چون [illegible] شوم [illegible] باد سلامت   چشم خونبار که [illegible] رفتار تو بینم
نرسد [illegible] گرفتاری جامی   زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

چنین کافتاده دور از جان خویشم | چگونه زنده ام حیران خویشم
به وصلم گر نداری زنده این بس | که چون کشته ز هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ریش | کرم کن زخم از مژگان خویشم
ربودی دل ازین دین و خرد نیز | وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب سرشک شد خانه ام پست | خراب دیده گریان خویشم
سگم خوان و استخوانی ده که من | که خوانی میهمان بر خوان خویشم
بیان فرمان کردم گفت جامی | مده درد سر از افغان خویشم

چو بنمود روی جانان من روشن نمی خواهم | چه جای این روشن که جان و تن نمی خواهم
میفروز ای قمر امشب چراغ اندر کلبه غم را | که بی روی او این ویرانه را روشن نمی خواهم
غمش آتش زند در زنده ام جان از دل خالی | به جز برگ گل بویش پیراهن نمی خواهم
زنار و بوت سرخی شد آزار می گیرد | که من شبها ز تقدیم کوی گلخن نمی خواهم
نشان [illegible] حسن خارم که بی پایان | غم دارم تماشای گل و سوسن نمی خواهم
غم جون [illegible] گرده دیرش آن [illegible] | که من این گرد محنت را ز دامان من نمی خواهم
بصد زاری صبا آن خواستم کشایم جامی | چه سود از خواستن بسیار تو چون من نمی

تیغ تا رخت بستر نهد از انصاف کشیم | با دل صاف همه جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه چنیل و زریم | درد به جام می صاف باسراف کشیم
مشکل عشق چو از دو نگاه نگشاید | چند دردسر درد سر کشاف کشیم
هر چه خانه بساط کرم از دانه پست | رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم
نقد ما را سرای خواجه صراف که ما | این چه غبن که قلب صراف کشیم
[illegible] | گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم
جامی از خرقه [illegible] آسوده ایم | حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم | ور [illegible] در راه ما خاری شود دامن کشیم
می کشیم از تیره خوبان از دل و جان | گر [illegible] روشن چه بینان دیده روشن کشیم
توسن گردون همه گر کینه [illegible] | ما به جز شیرین جان زیر تو [illegible] کشیم
هر که خواهد به ره ما در زد [illegible] | ریسمان از رشته جان تا [illegible] سوزن کشیم
[illegible] اصحاب [illegible] | [illegible] گلشن کشیم
چون شب [illegible] | [illegible] گلخن کشیم
دوستان از سرکشی [illegible] دشمن شوند | جامی آن [illegible] سر در ره دشمن کشیم

میرسد چیده و کشته آخر | گر کند غمزه تو قربانم

تیغ از کرشمه در رخ ما آر — که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ — روی بنما که جان برافشانم
هیچ باز نکنی بماند — ای تو روزی که زنده بی مانم
عید خود خوانده ولی از عید — همه چندان من از تو گریانم
مژده عید و وعده عیدی — همه ای تو و عید میدانم
جای آن نرخ مزید عید گذشت — عید او راست چه چون خوانم

خواهم چشم را آتش دل سوخت خانه هم — اینک رسید دود و در فرزند خانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل — مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم
زنهار که گشت خانه‌ام از خون رخ چو — سیلاب خون چو ز ودار آستانه هم
در کوی تو خانه ز باجر نها ها — ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نمانده مرا بیش بهانه — وای بر آن آن که نماند بهانه هم
کردی نشانه بو دران آستان ها — در دل که برد باد صبا آن نشانه هم
جای بهشتی زلف درخت یافت آن — ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

ز نامه که دران جانشان نام تو یابم — نه رقعه که دران خط مشکفام تو یابم ۱
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد — زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

به رقم که گشایم نظر به نسخه خاطر — همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و مکتوب ز میانه رفت میان — که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهاده ای ز خط مشکین — که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
تمام کشته شدم نیم بیش ز طول — همه معاینه در سر تو خوش خرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی همی نهم لب خود — بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

چشم ز جان علامت اما که برپایم — صد بار مرا از فروشی گریزیم و بیایم
کام رقیب خوان کاهی که در خور — آن نام را نخواهیم و بر لطف تو شاییم
دل را چه سود ای ز تو یک نخط نیک — صد بار رنجش آزموده ام دگر چه آزمایم
بیست از قفا دلم ز زنگ آینه وار گرد وی — اکنون ز بیت قتل و آن زنگ می زدایم
هرکه بقصد قتلم تیر جفا کشاید — بهر تماشای عبرت و چشم و عاشقایم
هر چند خود نیابی چو من شکسته تابکانت — خود را ز نیل آشیان حافظ می نمایم
مردم ما که جانی بی سخن گذاری — از شوق قت جانا کی نغمه می سرایم

با که چو بلبل ترا ز خدای هیچ نخواهم — با که گوش ترا آوازه چشم بر راهم
بنغمه روی تو باز دیده پست افشان — نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
خوش آن که من عشق فراقت نهاده ام دل — نوید دولت وصلت دهند تا کامم

گذشت عمر و باید بجستن آن شهر لطف | پس من دراز ای امید وصل کوتاهم
اگر نه خانه کنم چو کوه کن در سنگ | بیام و در قد آتش ز شعله آهم
غلام پیر مغانم که فیض جامش داد | بیک دو جام ز انجام کار آگاهم
مگو جنبشی که زین خاک در بر و جامی | که من پیکان ترا گشته هیچ نخواهم

بیا بیا که پس از قتل من جای که من باشم | همان جهت که هم خود هم نشین خویشتن باشم
دهم بکین جوی دم شب که فردا پیش رو | ولی آن پیک دل ده بیدار بای که من باشم
هزار بوده ذوق گفت که توان آن نی نالان | که چون نوای نگاه آن سوی چیست نه خود در سخن باشم
چو هم داد دی پیچیده دیدم که کویم درد و نه بود باد | کهی با یاد مجنون که بعکر کوه کن باشم
رقیبان تلخ گفتن با کی چندان زبان درکش | که یک دم گوش کن گفتار آن شیرین سخن باشم
جهان ربوده خواب سر که باز چشم من هم | که تو قفس که ز خاک مرده در کفن باشم
چو شد درکار جانان نقش جای آن وصلی | که چاره کیف بباقی جهان شکن باشم

ای قامت از حسرت قدت من اشکبار هم | ای تو ز اشک لاله گون چهره پر نگار هم
وعده آمدن من غصه بجز سر مرا | به سر آن قرون مکن محنت انتظار هم
تاب بیاور و قتمت و نه هی لباس نو | رشته جان ببالان او کشند و تار هم
گر بود و اگر نیم بار دل یک ترا | باره به بند و از درت بلکه ازین دیار هم

دامن باز نیازی از پسر کو برآمدی | آفت روز من شدی فتنه روزگار هم
چند بجا که ره فقد سایه سرو سرکشت | سایه رسید قحی مکن بر من جا کجا رهم
باغ و بهار بلبلان جلوه سوخت و گل | جای دل رمیده را باغ تو بی بهار هم

بالای ها نقد راست پیچیدن آن دم که خواهی علم | چون خامه ام چون بجستن باری بیت آورد دلم
فارغ دلان را ده فروغ ای شمع مجلس طراز من | کین شعله های آه من شبها چراغ مظلم
چون مرغ طرف بام تو من می طپم رجا که ده | عیسی وی کو تا کند مرغ دگر ز آب و گلم
تو بار دوستی دل خود را بطرف محلت | ناله کنان آن رخه پیچی در رای محکم
عمریست چار تو ام در گشتم تحمل کن | زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای جاحلم
چشمت ملامت زیب لب نقد دل از من می برد | آن نرگس بشکسته هوش می کند دوده فسون حالم
کو نکهت جای بلبل از فراک من دست هوس | گر رشته جان کس بید من دست از آنجا بکسلم

ز شقت سیله لی غم پیشم | ز شوق دیده ای غم پیشم
غم روی تو دارم جای آن است | اگر من چه روی غم پیشم
کسی غیر از من کسل که من خود | کسی غیر از تو در عالم پیشم
ز تو هر چند لب چند خدای | من از صد بیاد آن غم پیشم
طبیبی را بود دم جا که دل گفت | به و گین بیش رام غم پیشم

پیوسته نهان ز خود بیاد از غم پیچم / اگر روزی ز یک دم بر پیچم
بهر کس راز دل نگشاید جامی / که در عالم کسی محرم نمی‌بینم

عاشقم بیچاره‌ام درمانده‌ام / فال‌های بد زدم لب بسته‌ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست / لاجرم بی‌خواب و بی‌خور مانده‌ام
تا چو جام می زدستم رفته‌ای / با دل پرخون چو ساغر مانده‌ام
روز و شب در انتظارت رفته است / چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام
چون فتادی نکن بس زانکه من / زنده بهر تیغ دیگر مانده‌ام
رفته‌ام در باغ از شوق قدت / روی بر پای صنوبر مانده‌ام
جامی از من سخن طاعت مجوی / چون من اکنون عشق مست سر مانده‌ام

با یاد تو نشسته خاموشیم / گرد از خویشتن فراموشیم
بی روی تو بر تربت شبها / محنت‌زده درد را هم آغوشیم
در قدح دیده‌ایم عکس لبت / باده ناخورده ز قطره مدهوشیم
گر به مضراب غمزه بخراشی / رگ رگ ما چو چنگ پرخروشیم
تا تو در گوش کرده‌ای حلقه / ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش صبح دیدم تا تو دوش به دوش / زنده امشب ز لذت دوشیم
ذوق وصلت صلا زدم دل را / گفت جامی بنوش تا نوشیم

چه خواهم که بر خوان وصالت میهمان باشم / به خدمت ایستاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب / بگرد کوی تو بی غمزه تا بانگ سگان باشم
بهر گونه که باشم از من آزرده نپسندی / نمی‌دانم چه سان پنهان بیم تا آنچنان باشم
سخن را نو شنا کردم تو زین گلگنج شاهانی / که تو باشی چنان در دیدهٔ من هیچ جا باشم
گشادی پرده از عارض بکن شمع لگن خوبان / روا کی زمانی سیل یکتا ای جان باشم
ز ناموس تو دم مقصود نام و ننگ نیست اینک / مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من همی بیند روی دیگران اکنون / شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

نوید آمدنت می‌دهد فرح روزم / تو آمدنی و من از انتظار می‌سوزم
چراغ عیش من از شد با شب تو مرده / چو یاد که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژه زان رشته می‌کشم از اشک / که دیده بر رخ ملاقات در رخت دوزم
بگیر ز تو خیال تو چون روز اگر نخواهد شد / ز هجر تو شب و کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت همی شوم فیروز / چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد / ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم
کلوک نظم تو جامی لطافتی دارد / که من ادای سخن از لب تو آموزم

نفس از درون و دیو برون فتنه گر دارم / انکه این دو ره زن پر حیله چون کنم
دارم جهان جان کش ای شرم روی گ / چون رو از جهان بجهان دگر کنم
افتاده ام بچاه هوا و هوس گرانپست / حبل ولاتی که بار دادند چیم
جانا ز غم کبود کنم چون بنفشه سر / بر زیر بار معصیت ز غم چه بنفشه سهم
با من لاف تو باد دل بر کنه حصر / کس پی نمی برد که بدین بار کو حم
گر به دلم ز داغ ندامت علامتیست / گو گریه شبانه و آه سحر کنم
یاران دو اسپه عازم ملک تیغ شده / تا کی خیال عقل پیت بگمان دهم
از من بپرس تشنه زمان که جاهلم / با من مگوی قصه الوان که اکهم
جامی مباش غافل از آن رازدان که گفت / از جمله رازهای نهان تو اگهم

زلف تو عمر ماست می گویم / این خود عمر ماست می گویم
بهر جان و دل این دو صد پاره / کونه کونه بلاست می گویم
خط تو کشتنا ز مشک خطاست / این حکایت خطاست می گویم
تیغ اکی از ما ستیزای رقیب / طلب او ماجراست می گویم
در وفای تو راست چون الفم / بوفایت که راست می گویم
می بری نام بعد فراق / طاقت آن کراست می گویم

با حدیث لب تو جامی را / فرح شیرین نواست می گویم

اگرچه پاره شد از غمت هزار پاره دلم / گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد ز خون جگر بسته روزن تن / ز چاک سینه برخت و کند نظاره دلم
ستاره ایست سحرگه که در شب هجران / برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بدور رسا لعلت درست کی ماند / اگر بود چو دولت فی المثل ز خاره دلم
هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار / جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی / مباد آنکه نیاید درین شمار دلم
مگو که قطره خون در کنار جامی چیست / چو دیده موج زد افتاد بر کنار دلم

از عشق تو بر اچکنم چون شوانم / با عقل تو لا چکنم چون شوانم
از درد تو دانست کسی دل شم / تدبیر دوا چکنم چون شوانم
از ناوکی خوبی خواهم که زرست / نوشم شکر آما چکنم چون شوانم
هرچند که بگذشت ز حد وعده وصلت / آهنگ تقاضا چکنم چون شوانم
خاریم بکنجیست بیا بر کویت / عزم گل صحرا چکنم چون شوانم
زد شعله بجان شوق وصال تو امروز / تاخیر بفردا چکنم چون شوانم
من جامی مشهور بسودای تبانم / ترک رخ زیبا چکنم چون شوانم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم
گر سر برود در طلب از پای ننشینم

از رنج کسی چون شکر در پس آن کرم
آن به که بکوشم به تماشا ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

دادی به زبان دگران وعده قتلم
در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق طلب نیست
چون وصف شان از همه بالا ننشینم

روی تو امروز بهشت است عجب نیست
گر منتظر وعده فردا ننشینم

چون صبر ندارم که از آن جز نگاره
کشتی چو بکشتند است به دریا ننشینم

گفتی که برآنم منشین جامی از ین پیش
از پای من انجا بکشش تا ننشینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من ننشینم
تا روز چراغی نهم روی تو بینم

باشند بکنجان خانه ابروی تو ام چشم
چشمان تو تا کرده ز هر گوشه کمینم

گاهی تصور لب تو بوسه ربایم
گاهی تحمل ز رخت غالیه چینم

پوییدن راه تو ببر کرده با هم دست
از شادی آن پای نهاده به زمینم

با باد صبا عهد بجوشت کنم روی
ترسم که رد خاک درت را چینم

خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد
مردم چه کشی خنجر بیداد کمینم

جامی نخورد باده که جز مهر بتان نیست
وین تو که من باده و جام شاد بدم

ای رخت نزهت نظر دل افزون
وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو و قد خوشت صورت نون القلم
خط خوش و الکشت معنی ما یسطرون

خانه ابداع را چون الف قامتت
داده یکی حرف خوش رونق کاف و نون

کس نکند با سکون جمع دهنت ای نگار
با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوه کن از لبت ساخت صنعت نگار
من شده ام ای نگار کوه بلا را ستون

حاصل جیب حاصلان چیست جدا از درت
جان و صد گونه در وحشی صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت رفت از دل جامی برون

بودم آن روز در میکده از دردکشان
که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان چه نشان می طلبی
بی نشان شده در نشانی نیست نشان

هر یکی از ماه وشان طلعت شان دگر
شان آن تا به جان جلوه گری از همه شان

جان فدای لب شکر که به بوی دلشده کان
میرود و کوی تو دامن جلال کشان

دُرد میکشان آن به که شوم ای دل خاک
شاید آن چست ببین که ز چه رهشان

گشت عشق مطلب مکن ای واعظ
بیش از ین ماده جز عشق نیست عیشان

جامی از خرقه ز ننگ چه باز که یار
همدم پیر ره پایان شو و ز پیشان

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن / سرکشان را پای دل از زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو / تلخ کامی را بشکرخایی خود خرسند کن

گر گسست از دست نظاره‌ام دامان دوست / رشته جان را ز تار گیسوان پیوند کن

تنگدل فارغ گذشتی از گرفتاران دل / گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن

عکس لب در جام می جای که نوشی نوش نوش / شربت لعلت آنرا چاشنی از قند کن

وعده وصل ار نخواهی کرد سوگندی دلم / شد جهان بستان ز شکایت سوگند کن

مرد جامی تشنه دیدار جانی بردرست / رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

اگر نه جسم بود و نبود از جهان نشان / والا ان عرفت الحق ما ثم کان

اعداد کون کثرت صورت عالمی است / فالکل واحد تجلی کل شان

نور است محض کرده باوصاف خود ظهور / نام شئونات ظهور شش بود جهان

هرچند در نهان و عیان نیست غیر او / فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان

فایض بود بجود بر اعیان او بس وجود / ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر / گویا بهر زبان تو از آنچه توان

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق / زو برتر است کی بگوی چه شایست کس بیان

ای در سیم بر آن سنگ بر سینه نهان / هیچ کام از لب میگون تو شیرین دهان

باگل و بلبل اگر باده بوی تو رساند / آنچه پروانه در آن آمد و این نعره زنان

ولی طاوس هوا پرده ناموس درید / جلوه تنگ قبایان تنگ برمستان

چون بر مجمع که در بزم طرب بنشسته / یک ره جم بکف از جنب بستان نقشان

بر در پیر خرابات که میخانه اوست / باده خوران ز سبب ستم خم شکنان

می زنم حلقه بر آید ز درون آوازی / کای ترا خاتم دولت کرده احسان

ساکن خانقه و مدرسه ای باش که نیست / کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای شیخ که عاجز گشته است / زیر بار گران پشت همه حلقه شکنان

جامی این نظم چنین گر بنویسد سوی ری / حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

شدم همچو تو خاک راه خوبان / کی از من بو خرام آن شاه خوبان

ز خورشید رخت غیر بوی نیست / فروغ عارض چون ماه خوبان

گزای کو همه جان نگه کرد هم / حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا هرچه در عالم سری بود / نهادم آن همه اندر راه خوبان

ز دولت خواهی نیست ار که جامی / بود پیوسته دولتخواه خوبان

یا من بپیش تو راهی شوان / سویت از دوری نگاهی شوان

آه گر آتش تو سوخت دلم / ورز دل سوخته آهی شوان

غم دل را مکن از جیحون قیاس
با تو ابر سپهر و چمن چون گویم
دیدن روی اگر که خوش است
نالم از جور سپهر کوی تو بیست
وه که شد جامی بخیال رخ تو

کوه را وزن بکاست خوان
نیست گل کپای شوان
ناخوش آنست که کاشخوان
داد جسم بدو در شاهی شوان
گفت شعری که جامی شوان

زلعل مرکب تو بنموده نشان دیدن
بشب مهی بروز آفتاب چهره پوش
خوش است دل بلاقات ره روان در
زبس که سینه بناخن بسی کنم رفت
بیست وجوی بیابش که سینه دل
شدم ز دوست جدا قضا کشیده ره
چنان ز شوق تو جامی گداخت که دل او

خجسته تر که خوبی آسمان دیدن
که جسم بروی تو مشکل توان جانان دیدن
چه چیز کم شرح بار دگر روان دیدن
توان ز جا که بام است خوان دیدن
که جسم خیال کجاست راه جان دیدن
کراست طاقت آن چیست ای جان دیدن
جوی ز جام خیال است توان دیدن

ای شاه تنگ قبایان همه زرین کمران
مرهم سینه ریش تو آشفته دلان
تا کی اقامت شاه بخشان انگشت نشان

سرو ریح گلبهان خسرو شیرین پسران
مردم دیده و غمدیده صاحب نظران
تا کی آیم بدر است نعره زنان جامه دران

کوری

گذری کن سپه عاشق مهجور که هست
بخیال تو چه معذرتی گفتم
خویش بشهره عشق گران می سازم
گفت جامی چو دولت شیفته پاست که پاک

محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
کای شده مونس شبهای چو من جگران
تا نگوید حدیث من تو چه سران
گر بطلبش شوی شهره بعشق دگران

صوفی چه فناست که من ان الی من
ما الحاصل من بنی الهمس حکوی عزی کن
در قید ما و تن بود بتو هستی
در شرب توحید بود و هم دو بی کفر
این وحدت محض است کاکثرت تکرار
یعنی است یکانه که جدا زقید تعین
جانی مکن اثبات نزدیکی و دوری

این نکته عجائبست من العلم الی العین
چون نیست بجوی این مکرار مجمع بحرین
کو غرب فنای که شود اشو دانی من
در مذهب تقلید بود نفی دوی شین
گاه ادعیه و گاه ثلاثات که اشین
افزود بیان نقطه پدید آمد دو عین
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

کشیده بود ما چو من سر سرح بدن
زدیده بس که بسیار لعل بخت گرفت
مگین چشم تر ابته ایم بهر خدا
زخود و دوم چو تو آیی حال من پرسی

چو دیده روی تو آمد ز آسمان بزمین
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
مپوش چشم عنایت زدیده گان که چنین
دگر زمن نشود یاور تا پرسی

چشم زلف تو شد سدم چشم حال — ز رشک نافه صحرا افکند آهوی ختن
نیم چکیده عشق گشته مفلس و عور — ز جان جای نه جان تن دل چه بت ندهی
سیمین قفارت جای کز هوای قدرت — حمای همت او طایریست سدره نشین

جلوهٔ آن شوخ و جولان سپندا و سمن — هر طرف آزاده سر در کمند او چمن
فتنه‌ها خواهی چه تاراج عقل و دین سوار — کرده بر پشت زین سرو بلندا و چمن
بس که خون کردیم با آتش جان نو دشتی — غنچه در خون دلم لعل سپندا و سمن
لب نمی کرد طاوسان باغ سدره را — چون گلش پیرامن جلاب قندا و سمن
ای که گویی کز رخ تو چند من چه بت — خنده شیرین و لعل نوش خندا و سمن
چشم ما حالش افشاندت بر آتش سپند — خط مشکین گرد رخ دود سپندا و سمن
کشته‌های پیکارت در جانش دادی — کوه محنت بر دل اندوه مندا و سمن

نه زنده آمد مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان — غم خود دوری دارم ز بزم عشرت اندیشان
بجای طلب پیش ما آشنا بدرش حاجت ما — که راه قرب باید ولی گرد آلوده درویشان
مباش آن شوخ کو شهره شده با چنین خالی — که نبود شیوه آزار در دین وفاکیشان
نیندیشم دعای خیر از نگار شاه خوبان را — بیاد آنچه گه آسیبی رسد ز اندیشان
مرا چو نه خویشی بود با صبر و خرد بکن — دلم با آشنای عشق بیگانه شد از خویشان

نه راه دل رسد اشک جگرگون مرغ را — بلی خانه راحی مد آب تیره از پیشان
جو آید و در جامی جام گلگون دیگر ازاده — بود خوناب دل من پی لعل جگر نشان

ای ز خورشید رخت ماه بعد المشرقین — اهل بینش با تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون حق عیان تیره باطنت پنهان — در میان او آن موی میانت بین چنین
بجه در کردن عصا در کف موسی در کف — پای تا سر شرح شرت جوی بالشت پچین
آنچه دانم شد ز غم صد پاره و هر پاره — زان قفا بر پشت دارد داغ خون گشتیان
خرم سجده کردم از جای چه می فروش — گفت راه چاپ چای می بنشین اینجا

بیا ای اهل دل راقه العین — کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت — نمی‌بیند خرد یک موی چین
لبت را گفتم ای جان این قلبی — دهانت گفت نهان حیب الاین
بدوام از میکده بردم سبوی — مرا بادا نگردن دایم این دین
ز جای کز تو چیز خواهی دیده — به فرمان تو یا رب العالمین

هر کس که دید آن لعل خندان — انگشت حیرت گیرد به دندان
با سرو قدت لاف بلندی — از پیش نهاده بالابلندان

راه غمت را با آن درازی	پیموده صد پی پیکان کمندان
چند بنفشه در باغ حسنت	صاحب دلا زان بندند دندان
هرگز نباشد هر سینه تو	گر خود بخوبی گردد دو چندان
درد دل من دانی ولیکن	رحمی نداری بر دردمندان
جامی بپسند و صد رنج بر خود	خرج صحبت با خودپسندان

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن	برخیز پیر تازه عهد شباب کن
مستم ز نشوهٔ می عشق پیاپی	بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن
عیب است لاف شیخ جاه ما ز شیب	موی سفیدم از می گلگون خضاب کن
بدنام دهر رانده و رسوای عالمیم	ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر	از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد	این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
جامی حجاب پرتو قبلهٔ رعایت است	هر چند کالتماس ز راز حجاب کن

زان خط کرام الکاتبین خواهد حساب حال من	ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من
زنهار که با من میکند هر دم ز لطف شهی	خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من
هر جا که شهار و نهم با نیم آن خورشید را	آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال

در گلشن عیشش از دلم کم خوشان چشمه‌ای	کافتاده در گلها آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم ز ناز از شیوهٔ بحث و جدل	رفت آنکه زنهی با فلک فریاد و قیل و قال
پیش سگان کوی او مالم برای آب رو	بر خاک ره روی چو زر انیست جاه و مال
قاصد که گفت آن شب وال بر قتل جامی خورده	زین مژده اقبال شد یک مبارک فال من

ای مه بپیش گفت من نظارهٔ آن رو مکن	من خو بهجران کرده‌ام دیگر مرا افغان مکن
ای کرده نظاره ره برکوی آن می کنی	باری که در دل بگو با خود دگر زان ها مکن
رو در پس ای باغبان شرم مرا از روی	پیش خیال روی او از وصف گل خود دم مکن
ای هست دل دیگران با طعن دشمن شادوری	روی که گی باید از شادی ز به کو مکن
هم یاد او می سوزدم هم گفتن قراره	رحمی که ای همنشین چه حدیث او مکن
ایمن نمی شیم ز انجم چه اگر	چند ای فسون دلبری تعلیم جادو مکن
جامی بجان آمد پیش از ناله و فریاد تو	شب‌ها نهانی گر جان زان کو مکن

بیا نهانی خوش بحلم و می نخشان	بروی شاه ابوالقاسم عبدالله دولة جان
شهنشاه فلک سینه که زد از دولت سر	قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آینه دلها الیش جلال مشکلها	کفش دریا و ساحلها ز جوشش قلزم و عمان
ز باغ جاه او یکبیت ازین گلزار گون گلشن	ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان

چو دارد خلق در ویرانه با آیین سلطانی / گدای حضرت او باد گردون گر چه سلطان
ثنای کامل حشمتش کردم ختم دلگشا / سزد پای اهل بزمش سپردن اوج کیوان
ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا / نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون / آید براه دیده هر چشمه جوی خون
خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی / ترسم که شد زبانه برون آتش درون
می گویم از وصال تو با خود فسانه‌ها / درد فراق را بجز این نیست کم فسون
هر لحظه دل بجز ذکری بری ز خلق / در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده / کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
مردم مکن به بوسه که وعده‌ای ز وصل / کن آرزو که حوصله با جود برون
در جوی جامی آنچه توان میکن از وفا / مشکل که عاشق دگر آمد چنین زبون

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان / باد ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون / ساقی گل چهره را بر کف شراب ارغوان
ای که مانی ز لطف طبع در اوصاف او / در سخن جامی نی چیره گرد رنج تقان
باده نوشیدن در جام زر زیبای سیم / قصه جم تا یکی و افسانه نوشیروان
مطربا بیتی بگوش آن سپه دانشور من / چند خوانی در بیان شوق و دلبستان

بود

سو

شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیای ما / دیگران رنج از بتان بینند و من از نیکوان
بهر بزم شاه جامی از حضرت بستان غیب / میبرد نقل معانی کاروان در کاروان

بیا و سوی چمن سیر و من گذار مکن / بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن
بخون نشست گل از رشک سبزه بر لب جوی / که پای برهنه و گرگشت جویبار مکن
گذشت آن کف پا گل به پیش او خالی / بخاک پات که آزار گل بخار مکن
بجز تو چشم ندوزم بسینه ام بشکاف / چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ تو هم ناامید خواهد کشت / مرا بشیوهٔ شیرین امیدوار مکن
بمردم از تو بلاف آب رو ز دوام / مران بخاریم از پیش و شرمسار مکن
نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی / خدای را که حسن نالهای زار مکن

روزی که می‌سرشت فلک آب و خاک من / می سوخت ز آتش تو دل دردناک من
سر رشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف / پر شد ز باقی جیب بچاک چاک من
هر چند دل ز یاری خود پاک هست / دانم چه ابتلا کند عشق پاک من
روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل / شد نام تو بهیچ خط بیت بنام من
جامی مگوی خوش شده جانی ازین که از ازل / آمیخته باغم و درد آب و خاک من

بس از مردن بخاک من که از کین بگذرد از من
به چندین صد حرف غم در هم خط از لوح مزار

بگوییت بس که آه آتشین از دل برآوردم
یکیت را داغها مانده پیت بجان یادگار

نپسندد کس فروغ مهر را تا شد اگر ناگه
فتد بر روی زر داین یار شبهای من

فرو دارید شبی ارکان به غم بر بزم رعنان
که طوفان سپکند در گریه چشم اشکبار من

بجاکه مرغ دارد بگذری ای جان بس از عمری
برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدا را شیوه را پیش از جولان من تو چین
که شد بیچارگی از کف عنان اختیار من

زشفقت مرد مسکین جامی ارنامد را در دل
که بود افتاده روزی چند پای رهگذار من

هر چند بی جانی جا لبی هد بکند خویشتن
چندین جفا کاری مکن بر دردمند خویشتن

چون کشته شد فارغ ببرد ست بر من جان ار سب جفا
تیغ است کالا ای بخون لعل سمند خویشتن

گر غنیست آن بحکم که جان یازم پسندید خویش
تن بینها داخکه تو منوری سپند خویشتن

تا کی بخوانی سر کشد پیر و سهی در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی کو کجی چندین شود حیران او
مسکین چو دیوانه شد غافل ز پند خویشتن

پیاله ز لب لعل جامم بگردان
دل از باده لعل فامم بگردان

بکوی خودم خوان و روی ارادت
ز احرام بیت الحرامم بگردان

سگم نام کردی و زین خنده نبود
برین نام فرخنده نامم بگردان

علیک

علیک از کوی پیشانی آخر
زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز از آیت بس پیم ساعد
درون از طمعهای خامم بگردان

کشد ظلم بخت از آن کوی جا غم
حسودان و شان کن من ز نامم بگردان

چو با لطف عام تو دم خاص گردی
چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

نداره تا شد و خشت جوانسالگان گون
نشسته ام از بن در و مردمان درخون

ز درد چشم تر کرده دون سپید چشم ترا
مرا سپید ز درد تو ناله برکرده دون

ز دو چشمی در تو دو چشم سفیت
گرفت چشم مرا درد چون تنالم چون

ز در و اهل نظر پیش از ست ایچ بکوش
امید بود بدیدی بچشم خویش کنون

اگر تو خون بپکنی کم بدرد چشم ای کاش
که دم بدم کند عشوه تو خون افزون

ترا ز چشم برون در هر تو فرش رست
بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

سوار گفته جامی فسون سر درست
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

زکه شهر آشوب من بیاکین نشین
خواهم از شوق شهر از وطن ...

مرکب منزل کند شب گر تواند تا آسمان
نزند شهر ... خیمه بر روی ...

تو چنین علم که از شوق ... سپری کشد
عشق آن شیوا را آخر کشید ...

آن ... چشم ... جلوه گاه ...
گر حسن آن ... جانم ...

ندارم از دوری جانا که سوزش میرود / چشم خود میبخشت تابان و ازو دور رخش چمن
گل دولت خواهم از وصل سعادت دیده را / خاک از پایش بجو خاشاک از آرایش چمن
کمترین بندگان جامی بپادشش داد جان / هیچکس با دوش هوا از بندگان کمترین

بنوعی خط خال آن سیمبر من / زیر لب افتاده و بالای ذقن
میکشم تا خال لب هر لحظه باد / می نهم داغ بجان خویشتن
حرص دل زد رفت از مو رو رفت / شوق خال او بسوزد از جان من
کم شدند از پیرهن لاغرم / رشته کم باش که از پیرهن
آه عاشق که نبود خانه سوز / جا بجا در سنگ کردی کوه کن
سوخت جامی از آه ای سرکش / زود ترا آی برزن آتش بزن
جامی آن خال لب خوش داشت / هم بهشتی در من دل فکن

مرا تا کی بکشتن بیم کردن / خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را نزیبد / بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد بیان تنگ / خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت آتش جهت عشق تو خواهم / مرا سودای هفت اقلیم کردن
سعادت مند مه و رخت را / جدا باید یکی تقویم کردن

بجای وصل اگر خواهی دیده / توان روی زمین پر سیم کردن
مگو جامی کم است از خس مرا / خسی را کی توان تعظیم کردن

هر سو مرو جولان کنان یک سو آسایش من / انگشت بر دندان نه تا من ببینند آرایش من
بهر تماشای تو هر جانب دوید آیم و بس / بستان که بنوده پست رفتن آرایش
جوان دل حسد مرد و زن آمد به دولت سرکشی / جانا مکن محکم زلف و تا بر آشفتن من
بر طرف بستان مکن پای گل واکن / با سرو هم بالا مکن شاخ بکجا ز پیش از من
از نیش بر انت آزرده میگردد نشست / رخصت نه هر است کسی حسب بالا بین من
جان می دهم به خدا کردی و داز راست ما / هر چند می دانی بها ارزی تو بیا ز پیش از من
جامی ز سر پس می بابت تو دارد رخ / ضایع مکن یا دیگری یک جان آتش من

مرا زین چشم تر ای اشک خونین چند هم مردن / شدم رسوا مست دیگر نمی دانم قدم مردن
بسوز وصل خواهم جای دل ز وزم ریسمان / که ماند شادی عشرت درون خود و غم
به صحرا وقت گل آن سپید لاله بکنده آشنا / نشانی داغ دار افتاد زد علم مردن
نزد ما بر لوح سیم از مشک ترتوی ترقمی / نیاید خوش نوشتن تا چنین حرف از قلم مردن
بگویم راز آن لب گرچه خود دم جوان دعوی / لب زد بر جستم که خورده و باده هم مردن
نفس از دل برفت و رفت جان از حق بهت آن / کسی کشتم عشقت آید زدل با جان هم مردن

گرفت از شکستگی شهر جستی خاطر جای — به بوی آنکه قدم نهادی از ملک عدم بیرون

می ز راه برآمد که آفتاب زمین است این — سرو چالاک من او که آن کج کلاه است این

همه حسنست و ملاحت همه لطافت و صباحت — نوبت چارده ساله که چو ماه است این

شده بر هم همه آشنا پس همه خوبان — بسکه گو سینه که شد صد پاره است این

نه مرا با لعلت شب اندر ته پهلو — که ز خون خوردن جگر تباه است این

چو شب از محنت فرقت گرم رود سینه — گم باد آن که ز بخت سیاه است این

من و ویرانه محنت که شبهای جدایی — دل خو کرده به غم را شده آرام که است این

بر دست پست فتاده پست سر جای پیل — قدمی نه که کی آخر که از خاک ره است این

جای آن که طالع صبح صفا است این — آینه جمال نمای خداست این

گر دم بی طفیل سگان بر در تو جای — هر که گفتم چه کس است از گداست این

بر سینه می زدم ز غمت سنگ هر که دید — گفتا عاشق سگ دلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا — ای بی وفا شرع وفا کی رواست این

زلف دوتا است پیش زخم کشته لب — زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه واری گذری بر گدای خویش — آخر نه با سگان درت آشناست این

نیز در غیب طعنه جای یک تو گفت — هیچکس مگو که همدم و یار ماست این

بردم شکار کج باد و پس داران ش من — کار سودا که کشش چاکاران ش من

اشک ز دو کین گر آن بیان عقل و دین مکن — بهر خدا آیین گل آرا یاران ش من

چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن — مپسند بیداد و ستم بر دل افگاران ش من

بازای سوار کج کله بر ما چه میرانی سپه — بگذر که نبود معمور تا آب سواران ش من

نعل زیر شش ما افسون کالای بکل — بر هر … را در میان زد … ش من

حکایت کرد باد از گل از پیر محتاجان — که بود بوی جانان خبر نصیب کج دامان

چو زلالیست صحرا داغ هجران کو می — گذشتست آن طرف از دیده با خون دل افشانان

تو خوش بنشین بسترم وصل سر غوغشت — که من هم برخوشم سر و درون از سنگ در بیابان

بدل بیکان … آمد و دل می رود پیش — لی شرط مروت باشد استقبال مهمانان

بکار آن ماه دل چه سان آرم ز زلف او — نیاید شیوه جمعیت از خاطر پریشانان

کلیم گرده دامن بر زده تی آید گل فر — خدایا دور دار آن آفت از دست …

بدستی … و جای جبه چو خوش باشد — پای سرو و گل گشتن قدح نوشان …

بنازم کاه از این شکل و شیوه موزون — زار رسد که بنازی چمن ز دار افزون

چو زنده گانی عاشق بوصل مشغولیست — که بعد فرقت لیلی مردن مجنون

کان صبر و سکون داشتم بجو ولیکن / جوار تو دور رفتادم چه جای صبر و سکون
زجان نسوخته کان نفت باید دود / زآه کرد سکرخاست خط غالیه گون
همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل / اگر نه بیستون بودی در آن خرابه ستون
ز نقد عشق تو باشد تهی خزانهٔ دل / چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون
بشمع مهر جوانان گشت جامی را / چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان خراب سوختن / ذره را از فراق آفتاب سوختن
گر شود خورشید روشن همه عالم حجاب / از دل گرمم بهر آه حجاب سوختن
صد سلامت شکر گفتم که ره آن ماه بیش کن / چند آخر در تماشای جواب سوختن
شمع ستی باشد بیدم شمع رخسار جو تو / که بباری مردن و گاه از عتاب سوختن
دل بخورشید جهان ای کره کن تا بکی / همچو پروانه ز شمع خانه تاب سوختن
از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم / دفتری بر باد دادن با کتاب سوختن
سوخت جامی دل و رحمی نکرد آن مست ناز / مست را آخر چه باک است از کباب سوختن

ای لعلت کام جو روح الامین / خط سبزت رقم لعلت یمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال / تو همی قامت هم آن داری هم این
در حرم گر گوی از سر کن قدم / پایم از شادی نیاید بر زمین

کرد سبزه کم نشیند باغبان / تا نشاند سبزه گرد پای چمن
گر نه بیند چشم فتنه ما رخت / بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
تا نگین کردی تو شیران کشته اند / آهوی چشمت را صید کمین
ریخته در پای تو جای زر چشم / بجو نظم خویش در پای نشین

چند تا آشوب فتنه برانگیختن / مست بر روی تا چنین کمان ریختن
خون هزار بیچاره بست من و دامنت / گر نیفت مرا که خوش خواهیم آویختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام / از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن حشر ز باد صبا / بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن
جامی از آن قید زلف جست ما بی دل / قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

من و فکر تو چه پیشم خیال دگران / هم خیال تو مرا به که وصال دگران
عزم با تو چنانست که گر دست دهد / نگذارم که در آید به خیال دگران
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل / کی بود در حرم شاه مجال دگران
بخیالات رقیبان چه نهی گوش قبول / حال از گوش پیش به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم / من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران
[illegible] / که به دین شوانیم به خیال دگران

حال جامی بغمت زار و تو از سنگدلی
می نمایی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان
با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر شد معموره عمرم خراب
ملک دل پامال عشقت را مسلم همچنان

زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی
آن جراحت سر برآورد و فراهم همچنان

سوخت جان عالمی از داغ حرمان و رقیب
در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون آی ای سوار شوخ و قلب صف بشکن
برافکن برقع از رخساره قدر مهر و مه بشکن

گرت میل کشور جانهاست سلطان علم برکش
برانداز لشکر طاقت سپاه پادشه بشکن

گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا
شکست جان ما خواهی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش نازد مهر ای سیمبر جائی
بپوش از عارض او بار او هر جا که بشکن

مرا آن سنگدل فتنه تماشا گشت آه و نمی دانم
که فرمودش که دامن زن بزن طرف کله

سرم خود را بپا برداشت با گوی تو یا دانی
ز چوگان چون گوی سر جدایی ای که بشکن

ز جام لعل او جامی زمن بستان و گو زنهار
اساس پیش شیخ و عهد خانقه بشکن

شب پیکش دلم مشغول چوگان باختن خیزمن
تکی چو گوی حوالت کن سر جامی بی من

لطف هر کو داری آن قصه که گوی می دانی
که سرگردان بر آن گویم در میدان من مسکین

فرخ کار ما و افکار گردان کف نازک
ز ماران توسن ما آزار گیرد آن تن سیمین

مرا از جنگ فلک خوار با یا بجز گیست
چو با این عشق و دستان کی حیلان بشت زین

چه تازی هر طرف تو سن جدا با همره آسایش
فرود الخط بر دیده گریان من مسکین

دل و جانم فدای آن رخ برخوی که بیدار
ترا گر دولت خورشید جان افروز باید زین

نیندازد نظر جانا خبت آنجا که حالی را
که هم دل در پی رو کاکل تو کرد انشا هم دین

ولیز خط چو بس که عذاران
علیکم بچین الخطا ای دوستداران

سر قامت از خط بهار رنگ و بوی
بران گوشه گزین بعهد بهاران

شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره
جوابه دارد هر قطره اشک باران

میان خونی قیمان نیکان از رخ و لب
هم در هر زمان وقت پرهیزکاران

فتح گیر جامی که جز می نه بخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

کجا باشد چو تو شوخی کمان دار کند افکن
شکرگفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف پا
سوار هر کجا رانی سر ما و سم توسن

سیاه گشته شد هر گوشه تیر نظر بگشا
جهان فتنه شد هر جانب طرف کله بشکن

بصحرای سرم تا ماه و میدان غشر گن
رکاب حسن با چون گوی تکاپی زن بچوگان زن

دهان پر شعله شوقست و لب از آه خی نم   گهی ترسم که پیکر دو جهان افتد و دامن سوزن
فدایت باد جان ای رانخ جون صرصر از صحرا   خدارا استخوان من بر پیش سگ اش افکن
جهانرا ای فلک شبها بنور مه چه افروزی   جو دارد شعلهٔ آه من از ویرانه ام روشن
جو کشتم کشته در راحت زمین دامن کشان بگذر   مبادا خون پاک من آلاید ترا دامن
ز بیمش گر رسد مرغ دل جان طعمه ده جامی   که قوت طایر قدسی نشاید داد زاغ و زغن

ایکه مستی چیست باده ناز اینچنین   کرده باخود مرغ جان بی‌چستی آغاز اینچنین
چند بر سر کشم خواهم فکندن در رهش   گر رسد باره کرمست سر انداز اینچنین
قالب فرسوده را خواهم که بشکستن قفس   مرغ جان از کر بود سوی تو پرواز اینچنین
با تو عشقت را جو جان میخواستم دارم نهان   وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین
نامهٔ می چسپند مرا و انکه غافل سی کند   از چه شد مهربان آن زمن ناز اینچنین
فی الم چشم جیب و داغها دارم که چیست   عشق تو با زطالم چرخ با ناز اینچنین
گر سربازی کشتی هست زیر پای دوست   کی رسد عاشقان جو دی سرافراز اینچنین

گرچه تنگست مرا دل ز فکر محال آگفتن   هم بوصف آن دهان خواهم خیال آگفتن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را   از قد نازک تو نازکتر نهال آگفتن
دوست دشمن بخت لی فرمان تنگ میدان   جون توانم یا رب اسباب وصال آگفتن

بلبل بی صبر دل شد خاک در راه نیاز   همچنان گل بر سر غنچه دو لال آگفتن
صورت جان چیست در آیینه روی تابان   جیست چند من نقش تا از خط و خال آگفتن
نام زلف خیره میکرد طیر و سوزد دود   طور او موتور و خیالات کمال آگفتن

ای که از توحیت افزوده آب روی من   در نشست از دو بازار در وحشت خوی من
مهر و زر بشکل کر خود را راست افکنم   باشد از آنکه نام هستی رحمت سوی من
زنی گه گر کشته با قدم بگرفت در دست موی   شاید که جنبد و دم بدم صد نالا ز هر موی من
دانم که کرده عاقبت آلوده خاک اجل   این هر که دارد روز و شب پیش زانوی من
خوش آنکه شب با سیاه گفت کی جای یاران   تا جنید باشد نشان از دو جای پیکان گوی من

ای تو که بر غمت بر دل مبتلای من   جیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
مهر و گرده جوی خون بر رخ من روان دل   کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
مهر و وفای من بسی بس کی جفای خود مکن   زانکه جفای جان تو نیست کم از وفای من
گر تو بپیکان دشمنی رود در دل تو ام   حج جز مشرق سر کند محمل کبریای من
با صفت سیاه رو دو نام اگر بفضل تو   خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من
با دو بهشت تا بود نام و نشان زبود ما   بیش بند از جای تو خاک بیاز جای من
ناظر شه کفت نه مردم چشم جامیم   چشم جهی بر دوس مفند خاک پای من

تا شدم یارب ز درد عاشقی زار این چنین
کی نیاید او بجان هر که گرفتار این چنین

ای که می‌پرسی مرا اکنون چه حالست ای طبیب
حال من بین دل من داغ است زنهار این چنین

تا ندیدستم روی زیبا به امید لطف
آه من هیچ ندانم بخت خراب این چنین

در دو جهان روز و شب که بیستم جز خدا
از جفاهای تو و من محروم دلدار این چنین

نور چشم من چه داغ شد نگاه من چه بود
گر لطف آمد اختلاط یکسان این چنین

دل نداده ام تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این چنین

گر بشمع عشق خالی گشته شد هم چیست
عشق کرا است خواهد گشت بیمار این چنین

زهی ابرویت قبله پاک دینان
ناز تو خوش خاطر ما خندان

چه پنهان شد دست راز نهانست
که کم شد و تو کو باریک میان

فسونهای آن چشم جادو چه گویم
گر ز لب شد نطق چه آفرینان

ترا دانم خوش ز خشت خوب رویی
چه دانی غم و درد اندوهگینان

شد از عشق رسوا هر کوی جامی
ازان رفت و سگک خانه نشینان

ای ز شفقت صد بلا بر جان غم پرورد من
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب این درد خدا را ای طبیب
مرهمی فرما که مردم پیش کرد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر زمانی سرو ناز
پیش ازان روزی که آیی زیانی کرده من

ره بگلزارم چه سپهی او صبا دانی بجان
تازه گلها را خندان آیدم آن چهره من

گشته ای جانان ما در رنگ از سودای ما
شرم دارد از گل از رنگ سرخ و روی زرد من

قبای ناز در پوشی زیاده و شاهان من
کلاه دلبری کج بنه تخت کجکلاهان من

غم شبهای خوابی که چون رهت شود روشن
بیا تا ره ز شکر و ده صبحگاهان من

چو کس یا رخود در حریم حرمتت باری
شنیده ز سپهر بی اجل دادخواهان من

ندود دل سپید شد روی شبهای هجران ای
زکات حسن بده زیر سوی این رو سیاهان من

نشسته باد هم ز راه با پیاده هم رهبر
بپای کعبه جان محبت گم کرده راهان من

قدم در کوی عشقت می نهی اول با جامی
ز شمع لیلی بازی گشته سر سوی کلاهان من

باز هم اندیشه یارست که گفتن نتوان
بر دل از دوری غم و بار است که گفتن نتوان

دل دهی چشم که نشد رام کسی و دگر کوی
سینه ز غم کسی سوار است که گفتن نتوان

گر نخواهد بر دوش نگار است چه پاک
که درون نقش نگار است که گفتن نتوان

صید حسنت پری دلبری از پیکان آهو
این جان شیر شکار است که گفتن نتوان

خنده بر پسته زد جای که تو با یار توکیست
گل رخی لاله عذار است که گفتن نتوان

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان / دیوانهٔ جمال تو خیل پری‌وشان
خوانند سرو و گل که بر است شوخ خاک / روزی که گشت باغ ز روی چو مه رخشان
دی سپی شدی سواره و من بوسه‌ای زدم / هر جا ز نعل اسپ تو پی یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدا را / گر جام هم خورد تو ام جرعه چشان
جایی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو / می‌نوش و جرعه‌ای دو سه بر خاک او فشان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران / سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز کسان و سبل چه داریم طمع / نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندم به وصالت که این و بیانه / روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می‌یابم / مشو ایمن که خیال خطر و داغ دگران
چند در تفرقهٔ خاطر ما می‌کوشی / ای که بی‌بار تو اسباب فراغ دگران
خط بنفشه نگرم نه رخ خوبان که بست / سبزهٔ باغ تو از لاله و راغ دگران
وه که افسانه جای نشنیدی همه کز / وانچه واحتی از لاله و لاغ دگران

گر وصالت چه نکو است که من / از فراقت چنین نکو است که من
گفته‌ای بر زخم که عاشق تو / چهره زرد و منِ کواست که من
همه کس مبتلای تست ولی / نه بدین کو مبتلاست که من
دل که درمانده جدایی تست / زین چنان زرد و جداست که من
کیست گفتم به راستی چو قدت / سرو بالا کشیده راست که من
گفت جایی که می‌برد سوی دوست / گر دل و دیده ... است که من
تا تو چشم میان آتش و آب / باده‌ای هیچ از میانه جداست که من

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن / خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
تو همدم از دست اگر روی تو چشم / زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از رشک خود آموختم ای مردم دیده / آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
چکاک ارچه برخسار ببینی تهداپای / دستش نه بپا تو در این شیوه رسیدن
نا ایبود تحفه بجز ناله و آهی / آن هم نتوان پیش تو محتاج کشیدن
از خون دلم بس که رود وقت سوی بالا / خونابهٔ دل خواهم از بام چکیدن
جایی که بود تا گل از باغ تو چیدن / ای کاش توان خس از راه تو چیدن

هر بامداد کان مه رانه سوار و بیرون / آید ز هر طرفی خلق بهر نظاره بیرون
اشکم نکون بدل شد خون هم نماند دین دم / می‌آید قطرهٔ دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون / با دود و آه یک یک بچون شراره بیرون
بشکن نخست تا نمود جمال جلوه / تا آفتاب باشد باید ستاره بیرون

درد دل حسینی با که گویم اگر بگویم
چاره با شمای دل چاره کی شدن
نمی کرده ای شماره خیل سگان خود را

آمد صدای ناله از سنگ خاره بیرون
زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نو بهاران که دمد شاخ گلی از گل من
ای تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش
بود همره جانم بجز اندیشه تو
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا
این چه سودیست و چه سود آنکه یارا زلفت
زین چه سلطانی حال تو مرا تعیین کرده
بیا بیا تا بتوان جام می از دست ده

تیغها این بود آغشته بخون دل من
زود باشد که شود کوی تو مدفن دل من
چو ببیند از این دیر فنا محمل من
گر ضعیف است که باشد چو تو بی قاتل من
سیم اشک و زر رخسار بود حاصل من
دم نقد اشک چو خون پیش شده واصل من
کار ز رافت بگشایش تشکی مشکل من

باز از کمین چه آن ترک سوار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
گر نمی آید بهاران باشش شیدا چه باک
بکه می نوشیده یار دوش کامروز از چمن
هرکه شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان

ای خوش آن جان که بر عزم نگار آمد برون
وز نیاز تیره کان بهر چه کار آمد برون
اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
با دل پرخون و چشم اشکبار آمد برون

دردلش نگرفت اگرچه می کند در سنگ جای
دوش می گشتم بیاد ان در شد مرا خاری بپای
ساطعا بودم به سر نیز خاک آن شیطنت
این تن فرسوده جای خاک بود یکتا یکی

ناله و آهی که از جان فگار آمد برون
دیده می سودم بپای هرچه آنکه خار آمد برون
او برون نامد ولی جان از انتظار آمد برون
بر سر راهی که ان چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من
بدیدم از رشحه خوناب و از دل خون ناب آمد
دمی قلم چو تیغ او زند بر سینه یکباره
تو شانی چشم را سر بسر کو شود چشمی
دل ای که هر بگشتم گفت ای
بجوی مان عشق و ز دین مرا خوبست دیرینه
مگر جای کی این گلشن پسا پیل بدل بجبل

بی بسته یجم محنت بکار سوی من
چه گویم گر فراق او چها آمد بروی من
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
سر موی نکرده دگر بر ویش آرزوی من
که این مسکین پسر گردان جهیجو مگوی من
جدو دی یک توان بی اصلاح خوی من
که پیوسته با او نکیم از تار موی من

پابابا دل پر درد من بین
غم هجری و یار سپوری
چو جان از گردن دامن فشاند
غم را سیل اشک آورده سویت

سرشک گرم و آه سرد من بین
همه بر جان غم پرورد من بین
بامانت نشسته گرد من بین
خس و خاشاک آب آورد من بین

گو رنگ ندارد جامی از عشق هر رنگ سرخ و روی زرد من

طره عنبرین و جعد مشک سای خویش بین در خم هر موی خود صد مبتلای خویش بین
بر لب بام آی شبی همچو من افتاده را سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان تیر تو رخ سوده‌ام شب تا سحر از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین
ناز از روی یک نظر بر مردم ای سلطان حسن هر سگی را زهر سو در گدای خویش بین
برگ گل دیدی ز جیب غنچه گر داری هوس دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین
چند می‌پرسی ز من کز چه را بیدل شدی آینه بردار و شکل دلربای خویش بین
می‌رود جامی و صد جا گرفتار از قفا آخر ای بی‌رحم بیچاره از قفای خویش بین

تو جان پاکی سر به سر آب و خاک ای نازنین والله زبان هم پاکتر روحی خدا کای نازنین
پاکان چو این روی تو دادند جان بوی تو اینک بگرد کوی تو صد جان کای نازنین
شهی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن از شوق آن بر خویشتن زد چاک ای نازنین
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم این بس که بر دل می‌برم داغت بجا کای
دارم ز غم بیماریی کار غم را یاریی گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین
با آنکه دردم شد قوی هیچم نه غم فغان شب روی ترسم که همچون من شوی اندیشه‌ناک ای نازنین
جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

دل بجان در ماند و آن جانان با دیگران من ز پا افتاده وان بی‌درد آن با دیگران
آنکه ناخوانده درین جولان در سگت آیدم کی توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
ای اجل بستان ز من این جان بی‌آرام را تا نبینم باشد آرام جان با دیگران
جان نیارد دید شاید در رگ آن سنگ دل یکزمان ننشیند بی‌من با دیگران
تا مرا نامهربان شد بخت غم زان دو کشتن غم خویش بینم مهربان با دیگران
جای شکل سایه‌اش روز و شب در گفتگو جای آن دارد که بگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن رخ گردانی ز عیش ما چندین ترش‌رویی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد تو رخ نیکوی خود بین عیب نیکویی مکن
ای خوش آن شبها که پایت را گهی بر دیده جا توسنی از ناز با سوی خود و کویی مکن
کس نمی‌گویم که پیش چشم تو خواب سست پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن
رسم تو دلجویی آمد این زمان ما کی ندید نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

با یار کوچ کرده که گوید پیام من وانگه بجز صبا که رساند پیام من
من گفته‌ام که نامه نویسم بسوی او ز آنها که پیک کس تو نشنید نام من
جانم نشسته که از لب شیرین عوض دهم رفت آنکه نمکرد از خود برد وام من

نقد دل را چو دانه فشاندم ولی چه سود چون نادان کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدا را کان آهوی رمیده نشود صید دام من
تاکی بوصل سیم عذاران کنم طمع صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من
جامی مگوی کز همه بیش شوم جست گر خصم عشق بر ترک اقداح و جام من

پیچا بحث آنچه نیاز بیش است این یا رب نفس عشق که آخر نفس است این
ای واعظ گفت زبان پر پیش لی کن کش واسطه رحمت جاوید بس است این
ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت بگذر که ملامت که نه جای هوس است این
بگداخت ز هجر رخ جم چه نکشاید مرغ دل محنت زده کاز قفس است این
انداز نیاز به صاحب محمل وا کوش که کوی تو قافله جرس است این
کامی که خرامی سر من زیر قدم کن اینگونه شاد به زمین خار و خس است این
عرفی به درست جامی در مانده چه سر برد بیچاره نگفتی که بمیرد چه کس است این

چه کم برت شنه بکین یار من گر خوش شد با همه چمن با من
چه خطا دیده ز من که ترا شد چنان طبع یار من با من
که بکام تو زهر باد گران خوش تر آید که اکنون با من
مرگ باشم که کونت همه باش همراز همنشین با من

قرینه داغ انتظار کشم تا شوی ساعتی قرین با من
گفتی از کوی ما بدو جامی رفتم اینک نه دل نه دین با من

مکر و زریت بسی ز سرو سیم بدن گویا زشعله برآورده آتش جگر من
بحث بادو طلوع نوای بلبل جان کو روز گشت با جمال طلعت سحر من
لیم ز شوق غنچه شکفت دیده از گشت بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
نگر بکفتم ازین در مراد ان بسر خود بخنده گفت برو در سیاه کن سر من
زدیده نگه محبت دو هم مانده ام چند دو دست که چون پری ز لطافت نشانی از نظر من

پرده ز رخ برفکن جامه جان چاک کن طرف کله بر شکن تاج سر افلاک کن
عاره حسرت ای دو دست ز رکلت الهی قتل من خاک من از چمن ونا پاک کن
ز جور چشم تو چند این من جمع ای من لیکن اگر نکند رشته فتراک کن
ناله و فریاد من بیت ز سوز جگر دیده خشم را به رو زیبای کرم چاک کن
بیم بیمار آخر رفته جان دی حال دلم باز پرس اشک ز رخم پاک کن
مردم ال دو در او وقت بقای تو هرچه کنی جدا ز ما من غمناک کن

بیشه ابد انیما حبیب و آن لا آیه ا لا سو

چیست هر ذره بوحدت او / پیش عارف گواه وحدت او
نیست باهیچ یک آشنا شد / می نماید بصورت همه رو
فهو ناج کا هو المنجی / و هو راج کا هو المرجو
گر تو پیش جمله در قضای وجود / هم تو را اضاف ده یکتویی کو
ور همه اوست پیش چشم شود / چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دوی / لوح خاطر که حق یکیست نه دو

چند اسپ رنهان کز فیض جام پاک او / خاک را باشد نصیب از جام پاکان خاک او
گرچه رخش همتش جولان ازین میدان داشت / خوش را بچشم چند سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر باده گر شناختی / بر کنار چشمهٔ کوثر نشاندی تاک او
رفتم آنجا که در از مژگان بی سنگین شوق / آتش محبت تیز گشت انجمن جان پاک او
با چنین درد آنرو باشم باچه آرم درمان / قاصر است از فهم این حرف نهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن / نیست چست این جا بجز قامت چالاک او
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد / می‌دارد عشق دست از دامن صد چاک او

۱ زهی چشم جهان من روشن از تو / بچشم ما جهان گلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن تر / که پر ماه است بام و روزن از تو



زبس در دلبری پیوسته کوشی / زبان گیرند تعلیم فن از تو
لبت گر جان پرستان دهی جرعه / نیرزد جان بهایت یک تن از تو
بدزد جیب تا دامن گرفتار شد / جدا چون قبا پیراهن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک / ندارد بوی آن تر دامن از تو
مگو هر دم چه خواهی جامی از من / که غیر از تو نخواهم من از تو

نگنجیدم که چشم گشایم بروی تو / این بس که می کنم به زبان گفتگوی تو
ای موی جان طره ای کن خیال من / زان پیشتر که جان شود از آرزوی تو
حالی نیم دگر سیاست بلی مرا / پیوند دیگریست بهر تار موی تو
هر صبح می کنم چو صبا سعی در چمن / باشد که یابم از گل و ریحان بوی تو
پایم ز سر شد به زمین بعد از آنکه تو / غلطم نخورد خاک بی حیث و جوی تو
مرا اگر خوان وصل نیم کاش چنگ گان / سگی خورم نه حیث خاک کوی تو
این هم که شد قبول است ای غزال / طومار محبت است ز جامی بسوی تو

ای طاق ابروانت متصل ماهان محراب دو / با غمزه و چشم تو دل قربان کی قصاب دو
مقصود دونان زان دو ابرو آن باشد که بود رو دو / قبله نا یشد جز یکی گر چه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر رخ / بیند بیکی آسمان خورشید عالم تاب دو

شبها کی ترا چون کشم از تو غمان دل چمن
در گلستان چو ریحان لاله رخسار چمن
جانم فدای آن آن هم که تو بچشم جام می
شد مست حجال و لب هستی [illegible]

گر زلف مشکین سیاه افکنده نقاب دو
یک شاخ نازک بر گرد آن رشته گل سیراب دو
لعل لبانت از لب و دیده بسته کی خواب دو
نرگس که شد گردان دو جام شراب دو

خوی کرده تاب می رخ چین دو
عارض ست درخوی از لطافت هوا
سبزه خط عنبرین کرد لبت بر آمده
گرد زلف کرده پاک طرف آستین
جلوه که جمال خود منظور دیده ساز کرد
داشت و راح دو تن دل از جهان فراغتی
جان خسته دل از غم خاک پیمان کند بر

موج جانبت آمده بر عقل و دین دو
قطره شبنم آمده برخ یاسمین دو
یا صف مور راشده پای از انگبین دو
دست فشان که ریزدت مشک آستین دو
در دل تنگ نادیت خاطر نازنین دو
کاش بپای که داشتی گیسوی عنبرین دو
گر دو اشک رفت خون دو روی چو زمین دو

گر برای سرو رخسار قد رعنای او
بر سر باز گل می وجه کو مفروش چمن
سایه اش بر سرو بالا سر که بر سر فتاد
آن می دو مردم چشم منت این رو نشست

سرو همچون سایه خود را افکنده در پای او
چون طاوس دگر بر عارضش چشم جای او
سر به طوبی بیک در او وحشت دلالی او
جای آن دارد که سازم جسم روشن جای او

دی خرامان گذشت آن گل سوی چمن
رخت شیرین چو جان [illegible] از [illegible] تیران
شد [illegible] جای که وصل دوست بود

سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او
گر نیفتد خون ریختن هم خود دو صد [illegible] او
باز گرد از [illegible] خود باز مانده وای او

زین زمان که خو گرفت دلم با وصال تو
مردم ز رفتن تو کجا رفت آنکه من
تا زنده خواب خوش از چشم اشکبار
دارم سری نهاده بر آستان که بیت از
جای چو جا بتت بگفت هیچ زد قلم

وای من آن زمان که ببینم جمال تو
بر خط دیدمی رخ فرخنده فال تو
خطا که بیت در نظرم جز خیال تو
ناگاه در رسید و شود پایمال تو
بر لوح چهره کلک شده وصف حال تو

روی برتابی ز من هر گه که چشم سوی تو
گفتم خوابم از آن نرگس که خوی گرفت
دل چو طومار است در پیچ او صد حرف سوز
زیر پا افتاده و لیکن تنگ دل
جان بیا آرم در [illegible] بیان
[illegible] تو که از [illegible] هم تو پهلو [illegible]
قد جای گفته [illegible] چون هلال از [illegible]

حیف می داری که افتد چشم من بر روی تو
این که با من که بگویم آشنا کنم خوی تو
خواهش از رشته جان بست [illegible] زوی تو
باشد از یک پا بیابان بیشتر در کوی تو
[illegible] دو عالم [illegible] یک موی تو
گر شده خورشید تابان [illegible] مثل [illegible] روی تو
گر بگویم رایت از سیل [illegible] بر روی تو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو ‌‌ ‌ مرغ‌شکار از طوق کرده حلقهٔ گیسوی تو
تا تو رفتی آفتاب از روی تو در اضطراب ‌ ‌ ‌ تا زنان چشمهٔ فیروزه دارد روی تو
می‌کشی بی‌مرهم که چون آیینه رو بین تو ‌ ‌ ‌ کی تواند کایت هد یک لحظه رو در روی تو
هر که برشکل کمان زه بر نیاید که گاه ‌ ‌ ‌ میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
پرده عادارم ولی تعویذ وار آن دست کو ‌ ‌ ‌ گر زرگ جان تنیدم این تعویذ بر بازوی تو
قتل عاشق را چه بر ساعد بپیچی زه کمان ‌ ‌ ‌ یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو
نیل جادوی تا سرشوق شد با و اقبول ‌ ‌ ‌ باده شوقی که آرد باد تا کهسوی تو

داری تکلف من کسی ای من کشتن جسته روی تو ‌ ‌ ‌ خوی گر چیست این چنین چند جان فدای خوی تو
گو به دریجا نام که در حریم خانقه ‌ ‌ ‌ القصه که دم در پرده‌ایم بحت وجوی تو
باده از خم ما و کشت در بندیم صد روز زنگ ‌ ‌ ‌ باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و شبهای چو پیمان شبها و پیم بابیان ‌ ‌ ‌ یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
یکجان دل برداشتم از قیل و قال مدرسه ‌ ‌ ‌ زین پس کنج نشین باشم و گشت و کوی تو
کی جز به این جهت آییم سوی قبله رو ‌ ‌ ‌ محراب طاعت برج دو ماه ام ابروی تو
بای کی زنجاگه درت محروم ماندی ای حسن ‌ ‌ ‌ گر آب روی قسمتی پیش سگان کوی تو

من نخواهم داشت دل الحمد یاری چو تو ‌ ‌ ‌ آخر چه اکویید که ترک نکاری چو تو
زن ها که تو ای زین جولان کنی از پشت زین ‌ ‌ ‌ باید به میدان بعد از این یک سواری چو تو
کشتی به دوری گفتم نشستن هست به صبوری بکنا ‌ ‌ ‌ آخر صبوری چون کنم بی غمگساری چو تو
صد ره گشتم خاک ره ش دیده ای و بحر ‌ ‌ ‌ روزی که بیش کرد آنقدر گذاری چو تو
آوازه آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف ‌ ‌ ‌ آوازه خوانا بیتی از هر دیاری چو تو

توان حتی که برد خجلت آفتاب از تو ‌ ‌ ‌ توان سیب که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق در صد دریا بکش و ‌ ‌ ‌ نه امید تا به هیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک ‌ ‌ ‌ چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین که بکی ‌ ‌ ‌ رسم به دولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب به قتلم که میرود جانم ‌ ‌ ‌ اگر چه طرفی و نبود عجب شتاب از تو
به سلام مکن رنجه در جواب آن لب ‌ ‌ ‌ که صد پیام مرا بس کی جواب از تو
چو قتل جامی مسکین ثواب می‌دانی ‌ ‌ ‌ چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

به بیرایی جرحوم خند شور جان من لی ‌ ‌ ‌ هزار صد پاره دن که بکندم رسن لی و
پیشا سوی اگر ان بیبه همراه خود جانا ‌ ‌ ‌ که جان آنجا رسد یاری اگر ماند من ای و
مذاق جان شیرین جا پیشی ذوق دیده ‌ ‌ ‌ چه داند تیشه عشقی که دارد کوه کن ای و

زیر گل پنهان خلد در سینه خاری بی رخش   چه خوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
می‌رسی ای عندلیب مهربان شرح غم هجران   زبان من ز کار افتاده شد از غم سخن بی او
همه آفاق را داغم که سوز من شود روشن   ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او
از آن ماند جامی ای اجل از رنج هجر بس کن   گران بی کس حکایت از حیات خویشتن بی او

چون به مسجد بینم ای قبله من روی تو   پشت بر محراب خواهم روی دل ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست در روی قبله‌گاه   وه چه خوش بودی اگر روی نیز بودی سوی تو
روی تو پیش نظر جای دگر سر در سجود   سر بپیش آرم یاد آوردن ز شرم روی تو
بی سپاسان غنیا دم پس هر سو که شد   صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو
گشته خلقی هر طرف مشغول تسبیح و دعا   من نهانی می‌کنم با خویش گفت و گوی تو
بسته شد احرام قد قامت شود بل قد تو   پیش قد بنده و قامت دلجوی تو
هر کرا پیش نمای طاعت به زمین   جامی و رخسار زرد و خاک کوی تو

یا رب از جانم بپرهیز رخسار او   یا چه شکنجه روزی کن مرا دیدار او
سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم   تا بیابم راحتی در سایه دیوار او
ره چه چاپم بکوی او چون خواهم زدن   باز دیگر را من لطف قدر رفتار او
شد بهم دوره شکاف از زخم نعل توسنش   مرهمان چیست هم مرکب رهوار او

عاشق تو را بر رخ روان از اشک خست   می رود خونابه از سینه افگار او
کوه کن را صوت جان افزای طرب کو مباش   کار زخمون ساز رنج کوه از ناله‌های زار او
کار جامی در هم از آنکه دل را بال در دو شد   ناصحا بر خویشتن رحمی کن انکار او

گر نظاره کنم نگه یک سر نو بر روی تو   باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو
بوده ام از غصه خون شوق تو بد از دو مکین   سجده‌ام اشک لاله گون های نهاد سوی تو
گر نه بگنج خوشی کاو ز من جدا خوشی   من بخوشی ناخوشی ساخته ام بخوی تو
اشک بدر روان من تن تو آن من   گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو در ادای صنم گشته شوم به تیغ غم   باد نسیم صبحدم جان دهم به بوی تو
باده کسار و غمزه و زنجیر به بحث مکن   تا کشد آن سیه چشمش به سر خود سبوی تو
تا زده خط تو سر قمر دو رق زمشک تر   جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

ای به لم کرفته جادوم بدم از نظر مرد   مرهم سینه چون کنی مردم دیده مرا تو شو
حیران صبر شد یاد از غم کار تو   لیک بود مرا از من بتو وی شنو چو
من که ز فکر عاقبت خاصه که شد عشق تو   دل که شد غم زبون جان بکف بلا کرو
چند بجهر زده صوفیا گوش بیا بانگ نی   حالت وجد بایدت ناله زار من شنو
نمانشینه تو چون کنم خشم بر اشک کرده   پای من آید همه بازگی تو پیشه رو

هم شکستم وه که خیال بر رویت   بهر نکته گشت صد پاس کشیدی در و
بامی خستی راکه شد کشته به تیغ غمزه ات   لعل حیات بخش تو داد بخنده جان تو

ای خال من سیه دام زلف تو   دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد در دام تو دلها تمام   دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را   زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست   جز نقاب مشک فام زلف تو
دم گشت از دام مرغان عجب   جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای دارد نقاب   بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبالست طالع هر نفس   بنده را جای از شام زلف تو

ای بر گذشته بهر جوانان زره مرو   موی سفید دری زلف سیه مرو
بنگر شباب خود اندر محاق شیب   زین پیش در قطار ره روی چو مه مرو
دنبال نقد فرصت خطلان مکن که   با قامت خمیده ز بازیکن مرو
فکر حساب هر که راستی بکن   پیش یاران راست قد کج کند مرو
دل بر هوس فراحت اهل دل مکن   تنها ز پیش قد سوی خانقه مرو
خواهی صبوح گیر تحقیق ری   پی بر پی تقلید کم کرده ره مرو

دوام حیات خوش صحبت کمال نیست   صحبتی بدی مگر ده جای آزین دامکه مرو

میرود عمر گرانمایه و غافل ازو   ده که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دل خوشی خنده که ما هم پسران امیم   چون شود دور مثل خیر منزل ازو
چهرها دامن آن از گل آدم کهف   غنچه چون لاله شده داغ دل ازو
شده بردوش سر تنگ از چه و نزدیک رسید   که ز بر دخل این صورت آب گل ازو
جای ازره و ورع مشکل شقتش کشود   جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

ای دل و دیده سر در خانه تو   سر من خاک آستانه تو
کاش من رسد به بر تو چون   دم بدم زخم تازیانه تو
همچو کش می شوم از شوق   هرکجا سر و دلبرانه تو
هر کجا خوش کوشه طرل   من و نغمهای بی کرانه تو
هر طرف ناوک از چه می فکنی   دل ما بس بود نشانه تو
جا میا بوی در دو سپی آید   از نشیمن طای عاشقانه تو

داد هر بیت آنچه و مضمون او   چیست حال لیلی و شرح دل خون او
قصه لیلی باشد چه بلبل خوش سخن   زان چه چشم دارد که گرد دیده مجنون او

خضر راهی که چشمی بر لب آب حیات	خط سبز از رنگ چین گرد لب میگون او
چون پری زان لطافت نیست در تن سر برا	پیچ خود را برکشد پیش قد موزون او
از سحاب شعله‌ی درد هوا ده دل	نیست تدبیر علاج اهل دل افیون او
گرچه در هستی دهانش از سر موی کم است	یک سر مو کم مباد از چین پروا زدن او
گوش کشتن جانی در افسون سخن بی‌سود و تلخ	کان نمی‌نوح را فراغت نیم از افسون او

آن که بی میست که جان شد خراب او	صد باده شد خشت چشم زنازه عتاب او
بر طرف بام اگر دوش گرد ندیدنش	شرمنده کرد از رخ چون آفتاب او
من کشتیم که بوسه زنم پای دوست کاش	یا لم چنین مجال که بوسم رکاب او
بودن کوی او شوم شب فراق	تا چشم فغان من بر آن دیده خواب او
گاهی سوال چیست یکانی گفت هیچ	یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

فرهاد گر که نیست این سعادت او	در دفع عاشق تیکی شاکر دست استاد او
طرز آهنگ تو لیلی و دل مجنون او	لعل شکر پاره تو شیرین و جان فرهاد او
عشق در سر و آتنا زدم پرده در دست خانه	اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
بعد کی تو شد دلم را خلعت و در سر طرف	فتنه دیگر رسد هر مبارک باد او
با رقیب سنگ دل زخم زبان کی دم چه سود	چون فغان من سوی آن نخیب در زخنه فولاد او

رهبر دیو فغان شد سپهر ما مدد و داد	بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او
بر کشی شبها جای از سر و قدرت بالا بلند	نیک مرغ نام شاخ سدره را از یاد او

چون نیست بخت آنکه من بکدیم شوم همراز تو	باد بگران می کو سخن تا بشنوم آواز تو
چشت جو جسم جان تو و لب زا کو خندان شیخ	تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی	گو بخت مقبل تا دمی سازد مرا دمساز تو
از کی کنی غمزه و ناز گرچه بر و جانم تن	جان من صد چو من بادا فدای ناز تو
تو جای بر قدسی و کنی تو ندارد دست رس	گسترده دام سوپس کن جو قدر پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند	از غمزه کز او که زند چشم شکار انداز تو
چون پرده برداری ز رو جای فقیر گفت و کو	تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

مرغ جان را دی هوای دانه خال او	گر بیچی رشته لاغر تن من بال او
گر نتیجه جان فرسته قاصد از تقصد دل	دل کند در یکها بیان کیف احوال او
بس که بر دل آمد بار غم نهاد از شرح هجر	شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او
خون کم دل را و علم بر رکاب او چشم	تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او
[illegible] رنجید و شسته گر گشته صد پیکاه	یک که تو نبیداند زیانها عمال او
منونی دل جا نیاکر دست دوش از کرده	بنیام چون [illegible] که [illegible] حال او

وصل چو یابد جامی وطن رهت پس از قضا / در پرده درویشی و غوغای یکان ناله او

دو نرگس که مستند و ناتوان هر دو / شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود / بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
نهان دو دیده غیور زند به رخت که کند / نظر به روی تو از بیم کرد نهان هر دو
قران قوس قزح با هلال بس عجب است / خدایا بهم طاق ابروان هر دو
نگار پیش دو نرگس خفته چشمانت / نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
از آن دو ساق که سیمین ده و سیم خرد / اگرچه خورد و درشت اند و باز دادن خرد
نکاروی و عجبی مبر پس جامی را / که کرده در سر و کار تو این روان هر دو

آن سرو که شاه زر جهانی غم او / هر سو که خرامد سر ما قدم او
باشد ستم از یار و کرم بنگر که گذشت / در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط او رقم زد / آنکس که روا نیست خطا بر قلم او
آوازه کشم شور درون چیست که آتش / آخر نشود گر دل شنیده علم او
هر دم رسدم زخم از آن غمزه بی رحم / شرمنده دوام از رم حسرت دم بدم او
بیت الحرم ما است در آن چه نشینیم / محرومم را حرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق گر مرد غمی نیست / پیداست چه خیزد ز وجود عدم او

دلا کام از لبش با چشم تر جو / ولا نام تجرد ما کن تر جو
پرست این چشم تر زان عارض و لب / کسی کم دیده زین پر آب تر جو
کشند بیچاره یک سو تو هم دل / اگر بی تو نجم یک بار یک سو
شام موی از دل ازین تا میان نیست / خدا را این میان نیست یا مو
ترا این نیست در زلف آن چنین / که چین دیگر افکندی در ابرو
خطیبان افشاندی چه مشکین / نشست از مشک گردی گرد آن رو
نکو جامی بر [illegible] تا آن در زن / من آن دانم مرا چه رو گر کو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرد / هم رنگ لعل یار نمی از نظر مرد
نزدیک مردم ز تو دور از خدا مبین / نزدیک اگر نیایی ازین دور تر مرد
تا کی ره [illegible] قبول رقیب از نظر مرا / بهر خدا که بر سخن او دگر مرد
ای غم چو من فتنه بازار و کوی شد / ای یار سار کنج سلامت بدر مرد
جامی درین منزل آلوده گانگ / انجا چرا اشک غرقه بخون جگر مرد

تا هم چرخ کهن باشد و جام [illegible] نو / بهر جامی بود هم خنده و نیجانه گرو
هم صحن [illegible] از کو بنشان شعل [illegible] / بس نو ما دار شوغ رخت یک پر تو

هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند — شرح ازو قصه تو شسته زبیل بشنود
در روی تو خسرو من رنگ از رخ حوت — کو بدا پس ز تو خوش شده پروین رو
ترک چشم تو اگر هندوی چشم خواند — دل شستم باج کیانی ز سر گنجه و
دل پی دری مقصود دو دیده نرسید — چند روزی تو هم ای اشک در پی و
جامی از من اقبال ز جای من و تیت — ختم شد رقعه اخلاص من و بس ورو

بستی چون شود روی زنیکو — باد غمزه از انجم که یا هو
رند آموز مردم با نگه تیز — در بن شیوه تو که کشتی زآهو
برت چیت آتی دل لطف رخ تیز — کواز بخوانم این آیت دو ابرو
ستم کم خواب ناز تو که کشتن — ز شوقت چند گریم سر زانو
دو چشم تو عجایب آهو یابند — ندیدم کج آن دو پیچ جادو
همه صاحب دلان ز ذوق کعبه — من پی دیدن دل از ذوق ان و
شت درخت وکرکم کشت جامی — چه شد گم گیر از بن شیشه یک سو

چرخ اخضر گرد و چشم خاست موج خون دو — شیشه نبر بیت و اشکم باده گلگون درو
شد جهان را اشک من دریای سیم شود — غرقه از باده دل من زورقی کردون درو
جاودان دل گر نشینی جا کش از پیکان پرو — تا بیابد ره خیال غیر از بیرون درو

رشته جان کز زلفت بکشاد خیز بیج — جان من که باشی یک تار کز او تو و
شست آن چشم دل ربود ترک عشوه ده — باد بیت افتاده و مرد آنکه من مرو ایقون و
روی مجنون بود و لیلی آن ز رخ عشق — عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون و
محنت سلطان عشق آمد ای جامی و تیت — جز خیال لعل جانان که تحفه و ره و

گر سرم خاک گشت بر در تو — باد جا سعادت سر تو
پست شد چو سایه پیر و بلند — پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانا — باده کار از میان لاغر تو
سر زلفت شبه بر خطا و پس — می برانند پس ز شکر تو
ساده کی من که آینه خود را — دارد انده رخ صفا برابر تو
ای لبانت که جا که پرورد — با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد — گر خورد جرعه ز ساغر تو

زهر سوید اشد روییت نکو — خاک اعدای دوست من گل سو
بخون جگر بیکنم چهره تر — چین است پیش تو آب رو
رسان ستم آب از رخ خویش — گر شد خشکم ز آتش دل کو
اگر کوزه ای شکستم چه شد — بجز باکیم بگردن سبو

بگو به فلان عاشقم گفته
منم آن گدا بر در میکده
بهر جا مهی چون تو منزل نساخت

زمن آن چه لایق بود خود بگو
که سازم برا دیده غمکده
دل جای اینجا نیامده

یارب این منشور اقبال از کجا واصل شده
یارب این پایه آمال نقش کلک کیست
پیداست ز مسلسل خطش ایام حیات
نامه ختست نی آیه معجز انسان
حاصل فتح آیت انا ز دیوان فضل
شاه ابوالغازی که مرجا تا قاف جهان
نوک رمح او روان بگشاده هر جا بگشته
ظلم کو چون تا پیش دکان چاه عدم
جای از هر رمح او زبان بگشاده است

گر وصول شکارست تا آن کام دل شده
کانچه محصول مراد است از وجه حاصل
کو بیان رنج پای فرست مشکل شده
آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
مضرتی کمال نصب چهره عادل شده
فتنه روی آورده بیقش هر آن جا حل شده
در دل دشمن سپر را اجل مشکل شده
کافتاب عدل او آفاق را شامل شده
بهر ما و آخر بخت خویشتن قابل شده

ای جاودان بصورت اعیان جلوه
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست
زصورتیست عشق ولی عشق صورتش

گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
در حکم عقل این دگر آن دگر آمده
غالب شده بکسوت صورت درآمده

معروف عارفانست بصورتی که
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
کاشش کشیده جاوزه عاشقی نهان
کاشش گرفته جلوه معشوقه آشکار چنین
یک جان شده بر سر صد جلال و جاه
یکجا فکنده خرقه فقر و فنا بدوش
مرحبا ای نظاره چشم او دست منتظر
نموده روی بهر تماشای عاشقان
نزاهه و حی کشته ور روح القدس شده
بگریست تشنگی که از وصاف مختلف
پیران رشق عاشق و معشوق بیخ
ششخ سنگ دیگری غیر صد زیست
شکدایست خبر کل وحدت باغ عشق
جای نه دیده رنگی ازان کل لب

در چشم منکران چه عجب از منکر آمده
هرچند کز ظهور و بطون برتر آمده
با داغ عاشقان بلا پرور آمده
بر شکل دلبران پری پیکر آمده
وز جمله سروران جهان سرور آمده
محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
منظور هم خود است که منظر آمده
وانگه گشاده چشم تماشاگر آمده
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
با آن قطره و صدف و گوهر آمده
این هر دو نام هستی و آن مصدر آمده
کاید نشانهای ظاهر خود مظهر آمده
هرچند گاهی احقر و گاه اکبر آمده
گرزم کبود جسم قرج نیلوفر آمده

منع سماع و نغمه نی کند فقیه
می داد یار نی که نداند عشق

چاره ولی هر دو بر نخست و فقیه
پروای زلیخ محتسب و حالت فقیه

واعظ ز طعن باده‌پرستان زبان گشاد
یا رب تویی پناه من از ترهات چیست

مایم و تیره بحر تو ای چشمهٔ حیات
یادی بکن ز حال جگرتشنگان چیست

تشنه نمی‌کند رخت را بمی ولی
با او بهیچ وجه نمی نیست شبهه

کشتی ترا بشسته جان آتش افکنم
چون شمع میکند دل من اشتعال چیست

جامی چه میگویی نهان کبر صفا پست
طوبی لمساکینه و بشری لرایه

حدیث جام جم لا غیث و لا جم
خوش آن سر که با جام کوزه‌ی او

آب می آباد کن کام عیشم
که بود خمرای نهاده جینا

نخواهم زر درو قدح دست شیشن
اگر بود وقت و مهر آفتابه

بود قصر عشرت بنی خوش چه بودی
که حرف بعاد اشتی بر محاجه

گفت جامی از جام خالی مباد
اجب دعوتی یا ولی لا حاجه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
خوشا جای من و مستان میخانه

صدای کر ربابی نی و دف و دستی
خوشا نوای نی و نغمه‌ای مستانه

ز شیخ شهر چه پرسی محاسن او
که شرح آن نتواند بصد زبان شانه

کجاست ساقی جان تا بکن که بفروشم
متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه

ز عشق کی که افسانه ز حسن شهر
نگفته‌اند درین گنبد این افسانه

بسوز بال و پر خویش تا بیابی
بپای شمع دل‌افروز خود چو پروانه

ز تن برست چو سر از دل آن جامی
گزیده همچو صدف جای در یکدانه

تعالی الله زهی شاه و یگانه
زهی بحسن و جمال جاودانه

درین جهان همه نقشی که بینم
تویی مقصود ما و دیگر بهانه

نه پسندد چشم عارف عارض و خال
بجو ای مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی
نخوانی عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت
چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میان ما و جانان خواهم آغوش
که موی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سری خدمت بخاک آستانه

مغنی باز از چنگ و چغانه
چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه

که ای خواجه بر چنبر کارت نیست
بود مایه دولت جاودانه

درین بزم که چند غافل نشینی
ز صوت اغانی و جام مغانه

مباش از می لعل فارغ زمانی
که پیداست پایان کار زمانه

غنیمت شمر دور عشرت که داند
که روز دگر زنده باشیم یا نه

بجز خانه گرد دوست یا نشانی
تا یا بسر خدمت آستانه

بکعبه رو جامی از خانه خود | که خالی باشد از وی هیچ خانه

چشم بگشای ای نگار آخر چه نازست این همه | بی رخ از ناز توام رشک نیازست این همه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام | گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه

خون دل پس کرده ام لعلت آتشین روی ایاز | بی دلانرا ناله سوز و گدازست این همه

پیش ما خود در چه ساز آمد صراحی گوش کن | بانگ چنگ و نی که دوران سازست این همه

قصه کوته گشت چشمم چون زلفت بسته شد | چشم بد بینای چرخ حقه بازست این همه

کرده ام با هر سر موی تو پیوند جدا | در کمند سر رشته عمر درازست این همه

گفته رنگین جامی من و داغ دل درو | لاله های چیده از صحرای رازست این همه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عام | ز زرق و حیله بگذشتی پی طیلسان و جام

بنوش جام مروق نه ز جامه ازرق | که خاص طالب جامست و نام عاشق خام

همای بام قدسی رحمت تو شاید | که میل افسر و بزم کی و طوق حمام

بچشم نقش مبین نقش کار خانه هستی | نظر بگردش پرگار دارد و جنبش خام

ز عرض قصه با طول یافت نامه قاصد | خوش آنکه طی شود از طول و عرض قاصد نامه

فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل | بضوء لامع برق یلوح خلف غمام

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی | لقد نصبت لسر الهوی علیک علام

گوید نگار من تو ز هجران مکن گله | ان ثابت ماشیا فانک مزوله

وان دم که رو نهم بره جست و جوی | بر پای من نهاد از زلف سلسله

در سر عجب صبر کشم کو دم نیاز | چون می دهد دولت که مرا کنی صله

یارب چه موهبت که آن شاه دلنواز | باید پی جو من کند این جان حامله

طی کن بساط کون که آن کعبه مراد | باشد ورای کون و مکان چند مرحله

حق با نحو شناسی از جهت و قیاس | خورشید را چه حاجت شمع و مشعله

فیض کم جامی از دو سه پیمانه درد نیست | مشکل کشی ز گنج بیابد حیله

نهم امروز دانایی دانه دانه | که رفت از چشم آن ترک یگانه

بگوید دل بحیران عارض خال | ندارد چاره و فرو از آب دانه

زبس کان فسانه عشق تو خواندم | میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق هم با عاشقان گوی | چه داند زاهد خشک این ترانه

اگرچه سرو را بالا بلندست | نماید پیش قدت دلربا نه

نکوتر شوخ را طفلیست زدان | که دارد دست بر بوسی بهانه

سر به بیش بوسه ناکی جامی این بس | کرمی را بس بخدمت آستانه

ای بر سر چمن حرم آمن و کی شکوه / از ننگ جور و بار غمت پشت تا بکوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است / گر تاج شوکتست و گر افسر شکوه
سری که ما نوشته نمی‌خواند از جهت / خط تو شرح داد علی الحساب جوه
ای چشمه حل مشکل ما ز اهل صومعه / باز آنکه این گره نگشاید از کجوه
جامی بسعی جوش جانان چو خبر نیافت / یا معشر الاحبة یا اهل خبره

حلقهٔ زلفت گشاد باد سحرگاه / اشرف شمس سبیل الضحی نور فناه
جنبه کر پایان دم ز شوق جمالت / بر مکن ای باد صبح دامن کاه
وصف سهی سرو ما بلند قامت / کی رسد انجا یست کوتاه
راز دلم هم به پیش جام دهان زد / گفت صراحی از آن فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگر چه ندارد / کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه دلم چیست بی تو شعلهٔ جانسوز / آه که صد پاره سوخت جان من از آه
جامی بی صبر دل بکمان ورست / همدم دیرینه ایست و یار هواخواه

رمیدن آن آهوی مشکین من ای / با تیغ غزال کفت ادعواه ١
خدا را ای صبا آنگه نسیم ده / که آن آهو کجا دارد چراگاه
زمانی بخت جون مشکین غزالی / الا یا لیت شعری این مرعاه

بیارم شرح کردن آنچه دیدم / من از نادیدن آن یار زین ره
ز خوش من ناشکی می‌داشتم مردم / وان لم اشک عماکنت القاه
شهم و انتظارا روز و شب ورد / نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب زلف او عطر کفن برد / جو شد با خاک جامی طاب مثواه

باز هم طفیل حسن لبکان نام برده / ای من جمک تو گرچه نبا نام برده
کمشاده دست مهر و عاقی من تیغ / بی موجبی چه دست بدشنام برده
بی ران سمند ناز که در سر کسی کرد / از ننگ جرخ و توسن ایام برده
خود سازیست قدر ترقیان کی نیست / کار از فروخته کی تو بر بام برده
در لطف تن کی چست دو ساعد تنگ / دست از سر بلان گل اندام برده
رعد از باغ جمالت نسیم را / از جعد خویش جان من آرام برده
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها / فیض کرم ز ترشح آن جام برده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده / پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده / شمع کل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده / ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده / آنگه از خود جلوه بر خود تماشا کرده

برون از زلف بینه شکبین سلاسل بسته
کوکب حسنت شکفته در زمین و آسمان
می کنی جای که اندر عشق اسم و رسم خویش

خالی را بسته بخشید سودا کرده
در سر یم بیبه سیه کم چون جا کرده
آن زن باد ابر بن اسپی که پیدا کرده

دو سپید ترک من تاب می عرق کرده
ضیای چشم اشک جا که بر رخ چون صبح
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین
برای باده و نقلش حبب ما بسحر چمن
نثار او همه جانها کم است و اورا کرم
ز شرح دل و رقیش سپت چهره زده
اگرچه شکر سپید بود سا تبا جا سپید

شکفته طرف کله چپ باشتی کرده
هزار و نیش را اشک چون شفق کرده
بهر کنا کنده کیف ما اتفق کرده
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
قلمت از من بیل یک رتق کرده
که خانه تخته بر آن ورق کرده
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

نسیم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز لطف خویش بهر جا نهاده گل ورقی
بسحن باغ که ز کار چه داشت غنچه کرد
نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم
گل از خجلت خوی تا زکی بو شسته

ز شهر عارض و اشک چون شفق کرده
بخط نیز رخت نسخ آن ورق کرده
گل از برای نثار تو بر طبق کرده
شنیده نکهت تو و ز حیا عرق کرده
بچشم خلق جمال و اثر خلق کرده

ز پستی ام رتبهٔ ذره است کی باشد
حدیث عشق تعالی شنو که نام و چه

هجوم عشق تو تاراج آن رتق کرده
کلید مدرسه تحقیق این سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
ز لطف تو ورق خوانده عندلیب باغ
حق است بر تو مرا بوسه بود هرگز
بدرس عشق دلم زان گرفت بهر سبق
ز راه بهره ساقی صبح و اختر
ز عکس بهر رخت سرخ رو چیم این بس
بتر از جامه جای که کاغذ شفق است

هزار جامه جانرا چو غنچه شق کرده
نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
که پشت زلب خود ادای حق کرده
که عمر در سر تکرار این سبق کرده
دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده
که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده
دهان کجای که بهر تو بر طبق کرده

۱
دلم شناکشته دام زلف آه
بعکس زلف تو عمرم بسر آمد
تو سبب دلخواه من تاریخ نمودی
کلیم که که ترک چون تو رعنا
نسنه تار جولان ده که امروز
سر جای و خاک رهگذار است

شدا امال نسب دام زلفاه
زهی فکر دراز و عمر کوتاه
روا شد کام من بر وجه دلخواه
نی بیسم در این فیروزه خرگاه
سپاه خوب رو یا را تو یی شاه
چو خوانه خاک شد یادی در راه

آینه تا بشد عکس رخش بین در آینه
گفتم توان جمال تو دیدن بچشم گفت
ذرات کون آینه‌ی جمال وست
آسوده تو نخست ز تو شی باده جرعه نوش
جامی چو در تلاطم بحر قدم شاد

شد خوب بر که نیست خبر چون معاینه
گر صاف دل چو آینه یابی صد آینه
نقش اگر نمود رخش در مرآینه
ماهیت ما و جنبش الا صد آینه
فارغ شد از تموج احداث کائنه

مسکین بود ز قتل نوح
بودم پیش مدید صحبت تو
زجا که گر پای تن نازک تو
دل سخت چون سنگ شیر حق آگه
من از بهار تو گلبرگ خندان
چه دوزی بهر دلق صد پاره جامی

که روز و روز که را که مرده که زنده
به دیدار از دو دیگر دم پسنده
مرا چاک در دامن جان فکنده
ز جان که فرهاد در کوه کنده
مرا گاه گریه ترا خوی خنده
نیابی دل زن از دلق ژنده

ای قصد ملک دل حبشت سپاه آراسته
تا تیغ غمزه‌ی جانان بی‌حول نگاه ناز
مجلس پیش یار دانی لب خوش

ذرلوای خسخج زلفت اوج ماه آراسته
مردم چشم زده و لعل راه آراسته
در قتل وی نکرده زهر نگاه آراسته

دل طوطی کرده دل در وصف نخل قامت
هست بر قدت کلاه بانت کلاه نیز حسیخ
بر خراب آباد دل آوازی لطف است
بر سلطان جمالت جامی از لعل نمک

و هست بر گل نشانی از کجا آراسته
آفتاب از کوی ناز من اکلاه آراسته
شهره یاران شیخ جبت عدل شاه آراسته
در سواد چشم چتر سیاه آراسته

ساقی بیا که اکنون دارد بکف پیاله
از جام لاله میگون گشته‌ست غنچه را لب
هر دم برسته گل خواند باغ مبلبل
با دختر رز از لب پستم تازه عهدی
ز من نجود فتادم در کوی عشق و مستی
می کش شراره سال بعد از چهار ده لک
عالیست قصر عشرت انجا و عاشقانا

بر طرف باغ نرگس روی دشت لاله
یا خود ز بزم قدران در خون گرفته ژاله
خطی که شرح داد دان شیخان بصد رساله
محصول عقل و دانش کردیم بر قباله
از قیمت ازل شد این دولتم حواله
هر لحظه در ترقیست این غیره‌ی ده ساله
جامی بغنچه ترکن آهنگ آه و ناله

کی بود جام زبید غمزه رنمای یافته
کی بود جان نگار روشن بحر روح
کی بود ز آنجان ابتدای لعل دلگشای
کی بود پست من از آن طرف عنبرفشان

دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
مرهم وصل من داغ جدایی یافته
بخت من فیروزی کام روایی یافته
گرد شمع چه سنبل عطر سایی یافته

زلفت از بس پیچ‌ها نی عشق بر کس می‌نهفت   خرم آن عرشی که بر کنار نی زاویه‌ای
میل سوی سبزه و دل‌ها داران در ساعت   گر گل این باغ بوی چه وفایی یافته
با سر شاهی و تاج کیانی هم یافت   جای آن گنجی که در کنج گدایی یافت

۱ ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته   برق عشقت خانهٔ جان و مانی سوخت
این چنین کز شعلهٔ دل هر شب شعله‌ها   عاقبت بینم از این آتش جهانی سوخته
تربیت ما را علم تو ز آتش دل چو ما   به درون آتشین دیدیم و جانی سوخته
قصهٔ سوز درون پروانه را از شمع پرس   شرح آتش ما نه چندین زبانی سوخت
سوخت جامی کز غمش آن خاک کوی ما ماند   خیزک خاکستری خنده استخوانی سوخته

ای رخ همه صورت خوب تو به   صورت که ... علی صورت
روی تو آینه خود بینی است   در نظر مردم خود بین است
بلکه تو آینه و تو صورتی   وهم دو بینی را پایان رخ
صورت از آینه نباشد جدا   انت به تحقیق ...
هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت   پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته که از آن گره صد هزار   کیست کز این رشته گشاید گره
هر که چو جامی گره بند شد   گره بسر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف همچو شیشه   به هم خورند می لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون   بعهد می قدح می دهد برون شیشه
بجلوه درت از دیده ریخت خون دلم   می شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز رشک عشق   چنانکه جای پری کرده از فسون شیشه
دل مرا بملامت میازما که سبکی   به سنگ خان نکرده است آزمون شیشه
بگاه دیده پر آب حیات شد که   خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تمام شد می از آن لب فسانه کو جامی   که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده   باران بهاریست که بر لاله چکیده
تا اشک رسیدست بروی تو بگویم   گر رشک بروی من بی‌دل چکیده
انگشت بروی تو نهادست ز اشکم   گویی در آیینهٔ رخسار تو دیده
از چشم در رخ اشک بهر جا که فتاده   گلبرگ تر و لالهٔ سیراب دمیده
اشک تو میان مژه دریاست که مردم   از حسن بیاگوش تو در رشته کشیده
در رشته بوصف گهر اشک تو جامی   زنسان سخن پاک دروان کس نشنیده

تا بسته نظر و غمز فشان کرده   عشاق را شاه به ره کهان جان کرده

می کرد شانه شرح جمال تو مو به مو | تا که قصه زلف تو آن بی زبان کرده
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت و شد | در حلق شیشه شد همه آن ناتوان کرده
خواهد ز رخ چو صبح چمن ... | جعد بنفشه به طرف بوستان کرده
تا خود گشاده لب به شکرخنده آن صنم | واله خوش بر خم ابروان کرده
تاب گره نیاورد از لطف آن دهان | مشکین چه لایق از کمر به میان کرده
تا دیده جای آن گره زلف بر عذار | ... در دل سنگین ز آن کرده

ای طرّه تو خم خم و گیسو گره گره | ذقن چو ترنج ... گره گره
خواهد ز هر چه ... بگشاید دلم | بند قبا کشادی ز پهلو گره گره
از زلف تا بناگوش ... | در چین ... آهو گره گره
شد عمرها که ... ربوده مرا | در دل ز شوق آن ... گره گره
حیف است عشق ... | بند ... گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی ... | جعد بنفشه بر گل خورده گره گره
از ... جای ... | خوبان که ... گره گره

هم اکنون به سر کوی تو خاک شده | هر چند عشق تو ز آلایش آن پاک شده
مرهم ریش نهان ... درد مرا | سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده

شد خرام ... هر طرفی ... | شد ... قامت چالاک شده
... عشق خواجه که ... عشق | ... هر ... شده
... | ... افلاک شده
چشم ... تو که ... مردم نظری | ... خون خواره ... شده
هم ... تو ... جامی | مانده از ... فتراک شده

ای شیخ ... که ... | با خویشتن آمیخته ... خلق ...
... | چون کرم بریشم همه ...
خود ... از خلق ... | از خلق ... چون ...
یکباره ... | ... مرد ...
از کعبه و از کعبه روان ... | زاغ ... با ... هم ...
از ... معارف شده مشغوف ... | در ... داده ...
جامی ... جام ... | ... روز ...

هم ... تو ... افتاده | ... افتاده
از ... تو در کنج ... نشسته | ... افتاده
... تو ... من کن | ... افتاده

دلا مست مدام در چشم شکار افکن کشش | گر بر تو آن همه درهای جهت بگشاده

تو خواه رسم وفا کیش و خواه راه جفا رو | منم نشان ارادت به دست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی شتابان کمند ز جای | به صید نیاز دو دو پیش تو پیاده

زمان آن خط عنبر که بر لب آورده | خوش آن خسرو تبارکی انده دیده

خضر به آن خط که ز لعل حیات بخش | دیگر آب ز ریگ پیش من نبوده

گشته اثری بوی گفت دی پی | امروز خوش شد لم بکجان کجا بوده

هر که بلطف جانب ما کرده نظر | بروی در بخت ز رحمت گشوده

شبها چه غم ز محنت بیداری ست | زلیخا آن که خوش بخفته راحت غنوده

گفتی مگوی قصه جامی چه حاجت است | روزی اگر فسانه مجنون شنوده

١ ای که بالای تو را افراخته | بهر جان من بلای ساخته

دست قدرت جمله اسباب جمال | جمع کرده شکل تو پرداخته

پیش جانها میرود درکوی تو | بس که جان عاشقان بگداخته

هر که دیده لطف چوگان تو | جای گوی آنجا سر خود باخته

میکنم من دو اسبه عتب | بر سر خیل خیالت تاخته

کو مرد پای ز دست اشک من | موج عشقش بکنار انداخته

گر شناسی قدر جامی را ز هیچ | کس جز او تو قدر او نشناخته

سپیده زان شاه خوبان جاده | قبا چو چست کرده کله کج نهاده

ز قتل عشاق زاهد و عشوه | کمان کشیده خدنگ گشاده

ز روی زمین چون قدم بر گرفت | جهانی بجهد مست او بپیش داده

سر شکم که هر گر پیش ستاده دوانده | چو با خاک پایش برسیده ستاده

پری و آدمی قاصد از جمالش | سماکه از ماه و خورشید زاده

یک آستان نیازم که دارم | بگرد من ز طوق وفایش قلاده

درون جهر یکان ز زلال عشقش | که این شعر بر نام جامی فتاده

گفتمش که لعل جان بخش ای مسیحا کیم | گفت دم درکش که تو شایسته این دم

گفتمش ز دامت رهایی آنچه مرغ دل | گفت گو یا واقف این جمله خم در خم

خنده ام گفتم از دست تو در عالم چو گل | گفت رونق گل نبدار هم تو در عالم

گفتمش بی رو آن دست باران چه دو | گفت چون سبزه از آن ز آن چه خرم

گفتمش دل چاک شد بیکان هجرانت چو | گفت بار تیغم جان ز خود را این مرهم

گفتم از شاد دم غم ساز فرما از غم کمین | گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم

گفتم آن رازها با محرمان در میان | گفت رو جامی که تو اهل آن راز محرم

ای سرو راستی که کله کج نهاده　　وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه ای چه گوهری　　در نوع جن و انس نه از که زاده
بازگشته ای بر که سر و در گفتنی　　بر شکل سرو و شیوه سیم ساده
وصفت کجا که تو چون کنم خیال　　کز هرچه در خیال من آید زیاده
رفت آن که داد و صبر و خرد در رکاب　　ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را بپایت افکندم بخشم گفت　　یک سو نشین چه در ره مردم فتاده
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت　　زنهار چون اسیران دل از پی فتاده
سر بر فشان پاش نهادم بخشم گفت　　جامی چه بود چه در پی من سر نهاده

ای گران آرام جانها مانده تنها زنده‌ام　　زنده کی باشد و بال جان تنها زنده‌ام
یار قتل عاشقان را امروز با فردا افکند　　شاد زی ای اشک برامید فردا زنده‌ام
گر عدای را بود ز عشق جان از تن و دل　　در حقیقت مرده گر آشکارا زنده‌ام
تا تن چاپکی تو روح پاک ای جان جان　　گرچه با مردیم دور از تو تو را زنده‌ام
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل لیک　　گر من اینجا مرده‌ام باری انجا زنده‌ام
یار کو هر زمان خواهم همین دم گشت　　غم مخور ای دل تو خود هجر چنینها زنده‌ام
نیم مرده بر درت عمریست در جانکندنم　　کس نپرسد که جامی مرده یا زنده‌ام

مراد لیست بصد گونه درد پرورده　　گر رفت جان و جهانم و داغ ناکرده
زمن گذشت تغافل کنان نمی دانم　　که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
برون فتاده دل از پرده پخته و سوزان　　زمانه تا چه برون آورد از پس پرده
مغفلان چه شناسند داغ هجران را　　چه خبر ز شعله آتش نهاد افسرده
فرو نرود که جامی بچشک سال فراق　　ز پا فتاده و بر گشت وصل ناخورده

نشاید ای خورشید رخ ترا روزه　　گرفت بر ره خورشید هیچ جا روزه
تن چکاه و جان هزار سوخته دل　　مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک　　مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه تو　　کجا تو کافر خون خواره و کجا روزه
ز روزه خوردن جامی مدار بیم گناه　　که ما بعید تو داریم سالها روزه
ز هرچه غیر تو بستیم راه دیده و دل　　گرفت بهتر ازین در طریق ما روزه
چو نیست بر شکرش دست رس رخ جامی　　باب دیده و خون جگر گشاده روزه

زهر طرف که در آمد گشاده رخ آن　　مرا نشانه شد سپر چشم و جبهه
گلگل چمن از دل در جمال او دیدم　　چو نیست بند قبا و بخت طرف کلاه

غلام لطف خرامم که سالک را / گهی برد به ره و گه برد از راه
مرو به پای براهش چه سود چون کشند / ز ناز وحشت خوبان نبین به پای نگاه
مکن شنیعت ما عیب اهل دل ای شیخ / ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه
حدیث عشق که منشور دولت ابدیست / بگفت و گوی مقلد کجا بود کوتاه
شهود یار در اشیا ز مشرب جامیست / کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ای ترا چون من بسی بیچاره دیوانه / پیش رخسارت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد و غم من شمه / قصه یوسف بدو رخ خوبت افسانه
صد جان و دل ز بهر خویش نخواهیم ما / صرف راه دوست اگر داریم در میانه
گر بجانت دوست بردم شد ای ظالم مکن / مور مسکین پایمال شاید گشت بی‌دانه
خانمان گر گشت ویران بگذر اقبال عشق / بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
بعد از اینت من در عشرت آباد وصال / بعد از این ذوق فراق گوشه ویرانه
جامی از یک جرعه جام غمت نخوت فتاد / وای اگر ساقی هجران برد پیمانه

اوی سر رسید و خلق ز هر سو نظارگان / چون نیست مرا طاقت نظاره جانان
هر کس بسر راه شود بهر تماشا / مسکین من حیران کنم از دور نهان
خواهم که روم پیش غلامش چو غلامان / هر جا که رسد پیش من آن شوخ سواران

چون ساقیان جشن کنم یاد آن کوی / ز صبا رخنه شده و پیراهن جان
خواهم که یک زخم از دوست نگردم / باشد که چشم لذت تیغش دو سه جان
ای خواب بی ما را اگر آن شوخ نداند / آنگاه بپرسد بشی از ما و چه جان
نگرفت وان سنگ دل انصاف جامی / هر چند که خون می شود از دیده و دل جان

تنها من و خیال تو و کنج خانه / با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
گردند عاشقان بخلوت خوشان نیز / هر دم چه حاجت است که جویی بهانه
سوز درون با نچاه که شرح اشتیاق / گر آتش غم تو برارد زبانه
خواهم فغان کنم غمت ای شهسوار حسن / باشد بدین بهانه خورم تازیانه
آن یک دل نگار من ای گشته خوی / بهر خدنگ غمزه خود خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان / غم رو نهاد سوی من از هر کرانه
جامی چه جنت است بر آن آستان تو / همچون تو صد گداست بر آستانه

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله / که بهر نقل دهد بوسه زو نواله
رسید غره شوال ماه روزه گذشت / بیار پیاپی که میش توبه را حاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس / که برد طاعت یک ماهه جرم یکساله
مراست آتش تب در جگر نمی دانم / تبی که برد لب از چیست تبخاله

بهوش باش که راه بسی مخدره زد / عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مباش / مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله
چو دل بحیله شاهد نشانه گشته جامی / بکش مثال ز غنج و دلال دلاله

گلیست می که قبا پوشیده دامن برزده / شکل شعله آتش بر آب و آتش عالم درزده
کرده در دل پیکان هزاران خویش / هر خدنگ فتنه کز غمزه اش انگیز زده
درد سر کم ده طبیبا چون زمرهم خوشتر است / زخم آن پیکان که در بالش مرا بر سر زده
دم بدم خون میپرد از چشم پر نم تا مرا / بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده
هرکه آن نوشیده جامی ده بیاد آن بهشت / بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده / غم هجران و جان شیرین بس مانده
مرا شیدای عماری دار لیلی چشم بر ره / که با صد پاره دل چو مجنون پس مانده
بامیدی که آید آن محمل نشین روزی / بجای چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا بعزت خیمه بر صحرا / چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بگوشش هیچ ناید ناله مرغان حرم جامی / کز آن گلشن گل شادی و در فتنه خار و خس مانده

آن دو رخ که نه بینم مگر ماه جاه / بحال تو که هستیم بجان نیکو خواه

گر کشی از نخچیرگهی صید گمان / ترکشت آهوی بیگنه دل سخت آه
جمله خوبان برخت خط غلامی داده / چیست آن خال سیه بر زنخ چون گواه
بنده ام بر رخت روی اگر سر بره / حاکمم کز ازل این گونه شدم روی سیاه
خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم / نگرد از جانب تیغ تو کم تیز نگاه
در اشک و رخ زردم بنگر کز کرم ولی / حاصل خرمن من چیست جز آن دانه و کاه
جامی از هجر رخت گریه کنان آه کشد / نیست کز هجر جان جان من کوته آه

ای که سوار می‌شد آن کج کلاه / خلق بنهاده روی ظلم بخاک راه
در تماشای عارضش از باده صبوح / مخموره چشم جادو ویش از خواب جایگاه
آویخته زطرف کمرجان نه امید / بر سم رهرو چنین فرق قصب سیاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد / هرجا ز ظلم غمزه اش آواز داد خواه
ز آدم کشیده و بر سر آمد جنگ بنیه / باشد که سوی من بسر رحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست / اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جامی ز جام غصه خود خون جگر خورد / بنود سر دو مجلس او جز فغان و آه

زهی روییت زهره رو بیخود / بجز روی تو خود روی نبوده
نبوده رونق دار چشم خوبان / دل از عشاق بی سامان نبوده

فروغ روی تو عالم گرفته / ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند رخ نهفت کس به از تو / که گفتم گفته هم خود شنوده
اگر مانده همه اعیان عالم / بخلوتخانهٔ وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات امکان / شود زآیینهٔ هستی زدوده
نکرده قدر ذات لایزالت / ازان یک کاستی نی یک فزوده
ثنای ذات تو جامی چه داند / چه گوید ناستوده ای ستوده

سیب زنخدان ترا بوسه به / یافت دلم شقه از ده به
دانهٔ خال از قفت چون نوده / دانهٔ چو هر کز نماید زبه
گشت بر از دانهٔ خال آن ذقن / گرچه بود بیخ بلی دانه به
گفت زهی هر که بدید از بهشت / هشت کی جای کاریا زده
هست بجائی که هستی چو تو / لی که میان بهشت بخندین گره
نقد خود و هشت دل خستگان / هشت من هشت ده و پیش ده
پیش لب او جامی چه گوید هشت / باده خور و مست شود سر نه

ای دل چه نازنین شده / آفت عقل و هوش و دین شده
من خام زنی دلی که بهر پس / تا تو در دلبری چنین شده

گرد رخ زچین طره گره / غیرت لعبتان چین شده
زآتش لعل آبدار لبت / خاتم حسن را نگین شده
من بجان بستهٔ نگین توام / بهر قتلم چه در کمین شده
گشته گم دل ز بعکه لبش / چون کمان عشق را کمین شده
جامی از فکر آن بادمیان / خرده دان دقیقه‌بین شده

دل کنان ما زکه باخود خیال بسته / نقش تو مرغ جان از آن رشته بال بسته
چون خواست صور تصویرا برد ی / بر آفتاب تابان شکین مثال بسته
لیبون بیرم وصلت آدم کنیت / ده دیده با گرفته در بر شمال بسته
تا در رکابت از نور تکین دوال بندم / تا دامنم زدیده خون مه دوال بسته
انکس که آب حیوان هرجا سوال کردی / نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت از آنجو / آیینه دل تو زنگ ملال بسته
این نظم نیست جامی بافته دسته گل / گر بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوه باغ بهشت بلکه ازان خیره به / سیب زنخدان تست مقصد ما ده به
خسته نه بنشینم بر عاشق غدیه ها / گرده از غم چو خسته نه چشم ح به
شد دل خلقی اسیر خنده نمی که در رخ / زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره

زلف چو در پای نگار بوی مشک
شامی خوبان سیاه تنگ چشن رفتار
باقد خم یافته رشته اشکم نگر
در بر جامی دلش می‌طپد از دست تو

سوی تو عشاق روان شود مشت
یاد امیران مکن وا [illegible]
ناوک آه مراست آنچه کمان [illegible]
تا دلش آید به دست ز دل او دست تو

گر نالم از دل جان بر آید ناله
کشته نبال [illegible] کرده سوار است روان
آنچه در وصلت شنیدم عشق مرا
جان پسندیده که یکبوسه بها خواهم
خوردم از جان لب و تحمل بوسی
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف لطف
چارده ساله [illegible] جامی [illegible]

در یکدیگر از گل [illegible] لاله
اشک [illegible] که [illegible] دنبال
پست [illegible] دل و آن [illegible] کاله
کی بود کی که رسد [illegible] حاله
زود [illegible] آن [illegible] بیم حاله
وین غنچه کند [illegible] لاله
گرد بیرون [illegible] حاصل [illegible] ساله

ای آن تو ز دیده خواب رفته
بازآ که ز رفتن تو ما را
هر جا تو پسندی ما ز رانده
در دو رلبت معاشرانا

در هر مژه خوناب رفته
از دیده در خوشاب رفته
خوبان همه در رکاب رفته
از سر هوس شراب رفته

با آن همه نور ماه تابان
دریوزه‌کنان چسن چشت
خونابهٔ دل که ریخت جامی

پیش رخ تو ز تاب رفته
ماه آمده آفتاب رفته
خوی‌ست که از کباب رفته

سلام الله ما ناحت حمامه
علی الخاف وادخ علت
اگر از نامه درد دل نویسم
وگر با خامه سوز سینه گویم
همه عالم بطعن عشق بازی
نیابد فتنه دوری بپایان
بشیمان [illegible] زلاف عشق جامی

لقد الالف [illegible] جاوت غمامه
سعاد بالسعادة والسلامه
شود گلگون ز آب دیده نامه
علم بیرون زند آتش ز خامه
زبان بگشاده بر من خاص و عامه
ولو قلنا الی یوم القیامه
ولکن لیس یجدی الندامه

هر کس که نیست زنده عشق تو مرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت
خوش قامت است عشق [illegible]
چون چرخ شعله می‌زد از زبانه [illegible]
ای شیخ سبحه [illegible] شمار [illegible]

خود مرده [illegible] پیش نخل [illegible] فسرده به
از نخل آرزو بر دولت نخورده به
[illegible] زمام ارادت سپرده به
دست هوس [illegible] جان [illegible] سپرده به
کان رشته از [illegible] طاق [illegible] به

زاهد که عیب باده‌گساران همی کند / در کنجهای توبه و تقوی فسرده به
جامی خیال لعل و خط نیکوان ببند / کین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

گشاده چهره مشکین نقاب آن / ازان فیه و جاء ریحه
ز قدش چون درخت وادی طور / شنیدم مژدهٔ انی انا الله
لبش بگشاده مهر از حقهٔ لعل / ز اسرار حقیقت گشتم آگه
به رویش ماه را از هیچ وجهی / نباشد دعوی خوبی موجه
بران زلف درازم دست رس نیست / بیا او دست کش زین کوته
تو پاس صبا تا دامن گل جنت / درون غنچه خون بیت تبه
بلطف قد حاجی زد و رفت / زهی لطف قدا علی الله قدر

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین مزن / بر گرد ماه دایره از مشک چین مزن
چون می کنی خرام مکش زلف برپای / دام فریب در ره مردان دین مزن
حیف است بر زمین کف پایت خدا را / چشم مرا که داشته یار زمین مزن
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین / بر عاشقان سوخته داغ چنین مزن
بر من بکد و زخم جفا مرحمت مکن / تیغ تو نام هست ز کف تیغ کین مزن
ارباب عشق خو چه تسلی الطف / جز بین کین و سنگ کمترین مزن

جامی که بحر وحشی بی ادب مباش / بر جانشان پای مکن که چنین مزن

ای خط نقش تو انگیخته / مشک تر بر دامن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو / آب چشم با خون آمیخته
دارم از زلف تو صد بار دلی / هر یک از موی گره آویخته
آهوان من فریب چشم تو / هر کدام از گوشه‌ای بگریخته
چشم من هر شب بحیرت و جوی دل / خاک کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده‌ام / رشتهٔ جان از غمم بگسیخته
جامی از وصف دهانت قاصر است / گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بلطف قد دلها زد و آن / زهی لطف قدا علی الله قدر
بهر و سه سخن زانی گویم / که خوش خویش شد بهار جه
مرا با آن دهان هر ست نهان / کسی از سر درویش اگه
بلب تشنه ام شمع و بکدست / دم بیل چو آب الله
نی زقوم بجز راه سلامت / ترا دیدم بر او فشاندم از
غم عشقت در آمد از در و بام / بی دیوار ما را یافت کوته
چو طنبور از تو نالانم جامی / فراقت زا دلی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بجای رفت و آتش تا به ماه — چیست بر درد و دل من تا نمایی گواه
شد معلم پیش در تعلیم خلق اما چه سود — چون ندارد ابجد عشقت درست از طفل راه
بعد ما یکی می بینم رخت پیش نظر — گاه آب دیده تاریخ می شود گرد و دو آه
خاک کویت را که میدارد اندر دیده جای — آن سیه رو هیچ روی من نمی آرد نگاه
دیدم از شوقت که جان جای سرو و گل — شوق گشتم نیز هم پستی به شاخ گیاه
جان شیرین کشتم آن جانب از من آتش — گر نه بر دعا دم اکنون چشم از جان خواه
پیش جای یار فردا با این همه دعوی مهر — زان رخ نیکو جدا ای چنین ای جدا راه

رسید یار ظرف تن خبار تا کرده — گرد غبار بر دو بر تیغ زر دو روی واکرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن تا قبا — شراره پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده بر تخت خوی از رخ و غبار لطف — نسیم سنبل و گل هم صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیاد بی درد — کمان که رای صوابش من خطا کرده
دل از لطف عیش امید میدادم — که خطا خوش کشد بر گناه تا کرده
شفای شرب آن چشمه زلال کنم — که صد کدورت دیده و صفا کرده
جای تو هر سری که بار تا کرده — گرد تو شیخ نجاتی اکبر

جانا چه شد که جنگ خفا باز کرده — تا ساز در حج تخت من آغاز کرده
دل را بدام طرز طراوت بپیش — جان را شکار غمزه غماز کرده
هرگز نکرده تا بجان من التفات — وز زانکه کرده نیز ناز کرده
در شوق او رقدمت سر فکنده ام — ما را به عشق بیت و سر افراز کرده
صد مرده پیش تیغ تو شد بیت از لب — گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدم — در بزم وصل خون کسی پرواز کرده
جای روایح لطف داده بوی گل — هر جا چو غنچه دهن خود باز کرده

رخ برافروخته ماه منور شده — قد برافراخته رنگ صنوبر شده
در گلوی رخ تو روز به روز افزوده — دیگر بودی امروز نکوتر شده
پیش حسن ترا حسن و لطافت کرده — روح قدسی که به این شکل مصور شده
خوی تو با عشاق وفا و کرم — دیده با چه جفا جوی و ستمگر شده
پیش بالای تو پست شده همه سرو قدان — جای دل ده اگر به همه پیرو شده
اندکی مایه فکن سرم ای اصل — که دل از محنت بسیار بچپ شده
جای از حرف ریا پاک شو لوح ضمیر — دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

زآنکه می بال شد خسته
گفتم نگهت چهره تو گر باد می‌بینی
چون آن نی رفت کرد گلچیت
نکهت دل من هم سوز نای او
جانش بخت گرفت آن طره اسپار
خون دیت بر زخم جگر از سمان شوی
جانی دیت داد و دل وی زنگ گفت

چشم من از دیده خون شسته
با دل تعقد طاقت شب شکسته
آن هم پاره دل از غم زنجیر بسته
از زلف خویش گره و سنبل پیچیده
بندی من شکار دل دام جسته
پس نکهت طعنه جگرهای بسته
بر طرف گل زسنبل سحاب دسته

ای تاریخ هفته و بالابلا
زلف از سر تا پا آو بخشی
خط آغاز و میدان می‌کند
تو بلای او بیش عاقبت
تا بدان بالابلا شد نام تو

دیده داند تو هفته چند بلا
هستی آتشه پیشتر پا بلا
یک سر مو ماندا تا بلا
عافیت خواسته مردم از بلا
در دعاهای بخت لا بلا

نقش جانان لبان خوان بلا
گر نکویی جواب بوسه می
نظر آینه رخش نکهت

ای جگر خوار کان صلابت صلا
زان بلا شیوه تا بیم بلا
گر دل و دین از وی جلا

با خیالش من از جهان رفتم
حیرت عشق را ه عقلم زد
چاره کار ما که داند ساخت
فضل جامی سر از تو بر کند

چاره‌ی خیال دید لا
از شدوی معاشر العقلا
جز خدا خوش ساند و علا
خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی
در کتب عشق تو خسرو نامه دانش
از فکر جهان فرد شوی دل که توان شد
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم
خوبان جهان همه با لطف و شمایل
طوبی قد ما تو وان زلف دل آویز
جامی زلعل لبت چاشنی یافت

ویران شده عشق تو معمور تقوی
چون طفل تو آموزند الف بلی
هم سایه خورشید بدین شیوه و خوبی
آن وادی ایمن بود آن نور تجلی
مجنون طلب و خاطر مجنون هوس لی
کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی
در باب میخانه حسن ذوقی دعوی

غمزه‌ت همی کشی دل نکبت جان ربی
هست نفس پس امانت در عشق
دور و زمین قفس من شادی بلبل
زبان عشق داند شیران حرف

پرنیان سینه پا دان جان ربی
تو پای پت زمینی با چمان زبی
از آن هر پس که دیگر بستان ربی
گفتی با خبر جان هم زبان ربی

صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور / به ره محنت مبادا بکاروان برسی
نشان عشق چه پرسی ز بی‌نشان بگسل / که تا ازین نشانی به بی‌نشان برسی
حجاب راه حقیقت همین توی جامی / گمان مبر که ازین کنج بی آن برسی

مرا بس بر سر میدان عشاق این سرافرازی / که روزی بر سر میدان کاشت کنم چون گوی جانبازی
چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان / همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی
بود گوی سپهر را با خم چوگان تو حالی / یکی چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی
درین میدان فیروزه براه خسرو نو / بشکل گوی زر باشد بچوگانش نوازی
فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو / چو خورشید سر گام اندر قفای گوی می‌تازی
شبهای فلکی گوی سپهر را در خم چوگان / درین میدان نخواهم دیگری با تو انبازی
مکحل گشت چشم جان ازین خاک که هم اسبت / چو چشم انجم از گرد سپاه شاه بر آغازی
سپهر مکرمت سلطان حسین آنکه دل و دستش / کند با آفتاب معدلت چون صبحدم سازی
نقابش باد خدا کاندرین کاخ پر آوازه / کند تا صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

نشان جام جم و آب خضر می‌طلبی / ز رشحهٔ جلبی و باده عنبی
چه شد ار کوی تو گر نکند دور ز ماندم دو / لد یکی روحی و قلبی الیک منقلبی
اگرچه پایه قدرت ورای کیوانست / بپرس حال من از من ز لمای هم شبی

شب فراق ز خون جگر بپوش چه خبر / درین صفت که تو سرمست باده طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق / نعادی چه خبر ز دل بی
تسبیح عمر مکو جا بیا حکایت عشق / بجوی از عجمی نیم گفت عربی

ز لطف جمال چو دو عید دگر آرایی / شور دگر انگیزی شوق دگر آرایی
عقل از تو چه دریابد در یاد وصف تو اید / در عقل نگنجی در وصف نمی‌آیی
نهان نه‌ئی تو پیدا پیدا نه‌ئی تو پنهان / هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه / داد همه خوبان سر باید بپایی
لب پرده آب و گل را تماشی رو / خورشید درخشانی یکی گل آرایی
گشتند فلکیان هر جا که شوی پیدا / گرد دو رخت شیدا صد عاشق جایی
جانی ز وجودی گسل یک روی شو یکدل / باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

وای من وای من عشق تو وای / من جوانست من تحت سوای
شد شب تار روز شطران / همچو یک شبی یام برای
جان درآمد به محل تو روان / چون برآمد ز دور بانگ درای
تا بپایم خلیده خار دشت / می برد دیده ریگم از کف پای
شد پر از خون دل ز خار چشم / خانه من ز چشم خون پالای

جانم از گریه‌های تلخ بسوخت   لب شیرین بخنده بگشای
جامی جانی حریم کوی وفاست   بخیالی تو کی رود از جای

بهر زمین که نشان رخ سمند لیلی   نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو هست داغ عشق   زمام خاطر مجنون بحال لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را   بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه   که هر دمم سوی لیلی زیاده کن میلی
با آب زمزم اگر هست خرقه زاهد شسته   چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی
کجا که بار دل خویش بر تو بنمایم   بعرض ارض و سماوات ندیدم کیلی
غبار دل بکف تیت بنده جامی را   اگرچه صف زده خوبان بهر طرف خیلی

هر بار زنی که پیشم جولان کنان شاهی   آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی
چون آن دو عشقه را بجوی دو عشقه   هر غصه دیده نتوان قانع شدم بگاهی
تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها   از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم   زان سان که روید از گل هر جا گل گیاهی
زین سان گذشت گویی آن غمزه فتنه گر سو   در خون خاک غلطان افتاده بی گناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وانرا   خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی گلی بگلزار خود را بخاک کویش   باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

نشد ز وصف شوق خبر ای بی تأملی   میرفت در حقیقت حالش تأملی
بگشا ز شهر بالا من بی تو هیچ نیافت   جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم   بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نگردید آفتاب   هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسه ز تو   ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال رخ و میان نماند   تا دارم از میان تو با خود تخیلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل   بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای هر نفس ز لعلت بادی گلگون کی   شد بی گلگون مراد و از لبت تا چون کی
می چو طلعت فسون بهر فریب عقل و هوش   چیست خط لعل تو سکونت در این افسون کی
جامی کن از چشم و دل اگر لعل آن را استیم   در درون بهر تو یک خانه در بیرون کی
پیش لیلی چو رد خون از دست مجنون چکید   گر نه لیلی در محبت بود با مجنون کی
مردمان ز آب چشم ترک شستی نکند زنم   شاهها این حال ز چاه جی چون چون کی
نامه مشکین مجنون ز آب دو دیده شنید   ور نه بودی روز محشر در دل افسون کی
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان چنین   گرچه آمد در لطافت با دم مکنون کی

سینه ام را چاک کن و انجا درآی خلوت خاص است درینجا درآی
دل فراق است جانا دیده نیز کر دولت انجا کرفت اینجا درآی
خانه رنگین کنم تا راه دوست یکدم اندر چشم خون پالا درآی
کو بپرداز درد تنهایی رقیب پیش تنها مانده کان تنها درآی
سرو نازی سر کشی از سر بنه جامی غمدیده کو از پا درآی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دلارایی
نظر افکن جانی بقامت سرو بستانی برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم زغم پرخون غمی دارم زحد بیرون دریغا کر تو بر حال من بیدل نبخشایی
اجل نزدیک شد و دور از تو هم فکر چه کم اگر روزی قدم در پیش من بنهی روایی
لبالب شد چو من بی جام لعلت ساغر چشمم لب شیرین باشد کز شکر خنده بکشایی
قدت یا رب چه موزونست کز رفتار بنشینی قیامت خیزد اندر شهر اگر یکره برون آیی
اساس عشق محکم کشت و بنیاد خرد ویران انجیشوئی انجا آیی عجب شوری بجا آیی
دلم بی خلوت از تیک و تنک آمد جانا درون تنگ خیم شیرین کیدم چه تنهایی
روای همدم تو در بزم طرب باده تنها خوردی رها کن ای پسر جامی اندر کنج تنهایی

خوشست انکه دارد ما نه ما بازار ما نی روشن چهره پری با خوب روحانی
زین انقر جمال صورت آرایش دارای وان از کمال سیرت آرایش جهانی
جز در حضور اینان از خود امان نیابم یارب ببخش ما یکدم زین امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی
فرهنگ هر چه کوید واعظ فرادهنر آن افسانه دان او را افسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان از جمله عشق بازان فتح حسن داستانی
کویند کیست جامی آشوب عقل و دینست ما نیست کج کلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی مرآت جمال ذو الجلالی
انوار سبحات قدم را رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تست نازل آیات مکارم و معالی
روی تو طرف من النهار است زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش باد از غبار غیر خالی
احرام حریم او نبندند جز دردکشان لاابالی
جامی بو لطایف تفرج مشغول بود علی التوالی
باشد بحواله خیاست روزی برسد بدان حوالی

عاشق و رندم و خراباتی / فارغ از زاهد و مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل / کل شیء لدیه مرآتی
کل وقت اری بحیاه / لیس الا هواه و هو ذاتی
کل حال اذوق ملواه / لیس الّا اجلّ حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز / من و آن دلبر خراباتی
جرعه‌ی کشم و کوشم / فی طریق الهوی کما یاتی
با خرابات نشین جامی / بگذر از صوفیان طاماتی

چند ازین زخم عشقم ای ساقی / لا طبیب لها و لا راقی
باده غم زد آتشکن در جام / انت ذقتنی و تره باقی
در دوشان چو درد من ندید / حیث اجری الدموع آماقی
بس که راند خون دل ز مژه / فاض منها جمیعهم کالغداقی
ای که با ابروی خمیده خویش / زیر این سقف نیلگون طاقی
بی تو عیش از حد بیت جامی را / محنت هجر و درد مشتاقی
شمه با تو گفتم و رفتم / قس علی ما سمعته الباقی

باشد از شرب دیا مشرب زد ما جامی / عیب ایشان مکن ای شیخ زبی انصافی

لاف کم زن که نه از شیوه مردان حق است / ای که از شیوه مردان خدایی لافی
تا ز اوصاف منی پاک نشود صوفی صاف / اهل صفوت نکشد تن بصفا صافی
لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود / گر بجز باد و فغان سقف فلک بشکافی
امتیاز سره و قلب جهان دشوار است / خاصه وقتی که تقلاب رسد صرافی
جامی افتاده نکنی در غزل اسرار ازل / کی بود نظم تو الا بحقایق وافی
بر تن جمله نشینان معانی تشریف / هر شعاری که تو از شعر ببافی

کرم من تاب دل بی اعتباری / غریبی بی حبیبی غمگساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی / چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم / ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز خشت روزگارم / ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته گشت / چه گیری بر دل آشفته کاری
ز من کج خورده آمد کمی لب / نخوردن خرده نبود عیب و عاری
شفیع آورده‌ام پیش تو اکنون / رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیف است کز من / نشیند بر دل پاکت غباری
بپا سر و خود خوش باش جامی / که زین دی برد ده دوری بهاری

تا کیم خاطر آسوده به غم رنجه کنی / جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته ام گفت رنجه چه رنجی بسیار / رنجش من همه زآنست که کم رنجه
گرچه در دست بسی رنج ز چشمم قدمت / چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامه و نام تو خرام چه شود / که بحرف دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو رقیبان / قدم آن که بصحرای عدم رنجه
ستم از دست تو باشد کرم از دولت تو / که تو دستی پی قلم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کن چو روی در ره یار / حیف باشد که پا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خطی زدی / دل می بری جان می ربایی
مردم چو آیی از دیده در دل / خود را نمودم تا کی نمایی
شد عمر آخر در حسرت روی بت / ای عمر ز آن خسرو کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد / افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل برزد زبانه / تا با غم تو کرد آشنایی
شد روشن این سر بر من که باشد / در آشنایی صد روشنایی
جامی مکن بس از مهر خوبان / چون دل از او بس نیایی

پاکی از خلق ایر غم سوده شوی / از همه روی بجا آر که آسوده شوی

روز و شب در ظلمت موج زمان تحقیق قدم / حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن فرخ لان / گر شوی دیو و راز دین تغنوده شوی
سر تا بی چو بکاکل سپهی اکبر طلب / زان چه حاصل که بتلبیس براز ده سوی
کمن ای خواجه درستی که درین تیره مغاک / تا ز نی شبنم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه / چون هلالی شده تنگ نیست که افزوده
جامی از قهر نبی شماتت نرسد / تا خوش از بوده و ناکرده نابوده شوی

ای بسا کز یاد محبوبان شاد شدی / از من [illegible] گرگران یاد شدی
جوی اشک من روان ز قامت [illegible] / کاش یکدم بر سر پای سرو آزاد شدی
غمزه تیر و دل بختش پی قلم بس [illegible] / ناوکی در کف رقیبان تیغ پولاد شدی
داد می خواهد دلم از ظلم هجرانش یا حسن / شوکت شاهی فزون باد [illegible] گر داد شدی
آسمان قصه شیرین ما یار [illegible] / خبر بد آن پیشه‌گی گر رنگ از خون فرهاد شدی
گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه / یک فسون دیگر چو گل [illegible] بر باد شدی
از فراق گل زرین جامی فریاد دست کاش / که کهی یاد دستش [illegible] فریاد شدی

وقت گل می مطرب و بیت [illegible] دانی / دولت چنین دریاب ای [illegible] دولت ارزانی
کیش گل فرمان دارد [illegible] / گرده صد [illegible] پیمانه [illegible] درپیمانی

در خفا گر بستی عهد و مهر سگ پستی
تنگ تنگ بر جعدی بخت پست جانی

جاه و حشمت جو جاه و دانی نیی ماند
دادی نوایان ده پیش از آن که نتوانی

می‌شنام از دل مهتر قامت لیکن
دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

می‌کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله
ده که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عو صد جهان جامی غصه نیی ارزد
بهر بود و نابود خویش را چه رنجانی

بازم زدی ای گل رعنا چه میروی
جانم چو گل شکفت ز دامان چه میروی

سروی و جای سرو کنار جویبار تست
از جو کنار دیده گریان چه میروی

از اشک سرخ دیده کان لعل شد
ای سنگ دل تو سوی بدخشان چه میروی

شهری خراب می‌شود ای شکیو غزال
تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی بماند چون تن بی جان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته بی جان چه میروی

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی
خانه در بازه و تو چون روزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه می‌بینم ترا
گوییا گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی

ز اشک چشمان مباد آسیب پیکان ترا
ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی

چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی
در جفا تنها چو استادان یک فن آمدی

قصه کشتن من گفتی ای قاصد بدوست
قاصد کوی بقصد کشتن من آمدی

ای نکویی خوب رویان قبه دامان کی
پاک دامن رفتی آه چاک دامن آمدی

جامی آزادی آن سرو گلرخ لب ببند
چون چمن بستان آن از چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
نیاز برده خوبان که نازنین جهانی

عجب مسیح و لیکن عجب جلیل و جمیلی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی
ببخش شور جهانی بخنده راحت جانی

بجز نرگس مستانه آفت زن و مردی
بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی

خدنگ آخر چرخ از غم تو [illegible]
گهی بسر کشی و گه بجنگجویی که دانی

نگویمت سوی خود خوان [illegible]
که خوانمت سگ خود گرچه سوی [illegible]

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

دارم از ذوق شیرین دهنی نوش لبی
چاره وصلت بر انگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاده جدا از لب لعل
عاقبت خواهدش آن موج رساند بلبی

چون نهاده ادب بزم وصال از من بیت
دم بدم میرسد از تحفه سحرم دلبی

ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخواست
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان و دلم گر چه طبیب
نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلب روز و دعای شب این گر داشت
که نه روزی شود دم وصل نه شبی

جامی از راه طلب مانده ز بی حسرت و درد | گر نه مطلوب درآید ز درش بی طلبی

هر سر موی بر تن من کز زبانی داشتی
بستر راحت نخواهم انچنان آتش بها کین
داشتی بعد از وزنا هیچ نخود بهای مرا
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو
من بیچاره چه خوش بودی گر آنکه تو
باد در روزه [illegible] که جامی شد بیراه غیبت

از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بر در تو بالین خاک آستانی داشتی
گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
گر ز گل رخسار و غنچه دهانی داشتی
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

پیش پای چتر رکاب سایی جدا کندی
ز باران سرشک آن زو میدان جدا به
تا یون موکب جانان رسید ای غنچه زنگاری
کله چون کج شده ماه من ای خورشید می شاید
بگو بیدم که شوخ چه پسند چون دیدار او دیدی
چو پاکان پسندید یارب دامن پاکش
پرده دار این حرم محبت تا بکی جامی

خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
که آمد در ره امید نهال آرزو بندی
چرا ای طالب فیروزه در اشتن نمی بندی
که پیش چشم و ساخت خیش از جور اگر بندی
مسلمانان نباید راست با هم عشق و خرسندی
چه سود از ناوک مژگان چشم ار زخمه بربندی
چو با ما در نمی آیند خوبان بهر ترسندی

چند کردم بهر لیلی گرد حی
گر بمیرم در غم لیلی خویش
بر زبانم نام لیلی تا بچند
ای که از لیلی بپیچی گو نشان
دیگران از خم می سرمست و من
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل
وادی جامی همین لیلی بود

نه ز لیلی یافتم لی نه ز حی
یا کرام الحی [illegible] علی الحی
در ضمیرم بهر لیلی تا بکی
[illegible]
مست لیلی ام نه خم دیده نه می
نیست در قلبی سوی لیلای شی
گر نباید وا یه خود وای وی

ز شیخ خانش شن دو ربانش چله وی
سلوک وادی خونخوار رفت چون آمد
نشان چه بی ز پا از شاه بارگاه قدم
خیال [illegible] که سودای رهبری دارد
مجو حالت [illegible] او
[illegible] که وشکر کیدو کام تا چیست
شیخ شهر [illegible] جامی

که هست چله وی سرد تر ز چله دی
ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نکرده یک قدم از شاهراه امکان طی
ز من روان طریقت نه پا [illegible]
که مرغ انس هوائی از آن نمی پی
معارفش کی از [illegible]
مرید شیخ [illegible]

شنیده ام که زمین با تو کرده جایی | نداشتم من بیدل خبر ازین شنایی
نگاه کند چو تو یاد چون منی هیهات | نمی زنم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم را از روی با توست | چو دست تو نشان یم ز زلف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن تنگ است | که در زمانه نداری چو من تماشایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رسته | ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
ز رنج خار نه تشویش باغبان شب و روز | بریخ دل و جان میکنم تماشایی
مکن بعشق صورت عنان دل جامی | که هست در پی این بیهوده صورت آرایی

ز حسرت چشم آن دارم که گاهی | کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی او از یاد من برد | که وقتی آفتاب بوده ماهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو | بطولی کی رسد شاخ گیاهی
بخیره روی تو کردید است چشم | نمی بینم ازین افزون گناهی
اگر هیچ بیری نابتکی می و چشم | ز آب دیده سوی عذرخواهی
گواه آه سردم صبحدم بس | که دیدار صبح صادق گواهی
ندانم درد جامی چه سوزست | که آتش کشد بازو چه آهی

مرید توام زانکه جانا مرادی | الیک استنادی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی | که صد خانه را بر آتش نهادی
عجب کینه جوی عجب تندخوی | که جان دادم از عشق و دادم ندادی
نبودی تو نازم و داد تو ورزم | که سلطان وادی و شاه بوادی
چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل | ز سعی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جامی | ز بی امیدی ز بی نامرادی

مرا بر دلست از تو چون کوه باری | وز آن کوه چشم بود چشمه ساری
وز آن چشمه سارست مردم دیده | ز خون جگر کرده من لاله زاری
چه باشد که روزی بجز تو تماشا | قدم سوی این لاله زارت گذاری
برو دم رحمت ای ابر مژگان که ترسم | نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان من پیش خواهم | تو نی گویم در جواب من آری
ز راه کرم پای بر دیده ام نه | که دارم بره دیده اشکباری
بهر گام مپا ز اگر کشی زخم جامی | که باشد ز تیغ توأش یادگاری

بگوی ای خوش خوان خورده بهشتی | بدان آدمی کرد آن رشته
کز آن چل ساله طاعت دست شست | بپای خم برآورد از بهشتی
نگنجی داشت جم گر زمین آن بود | بکلکش نقش چین شد نقش بستی

بیا ساقی که قطعست می لعل
بود در چشم ما زان جان نگینی

اگر دامان مقصودت بدستست
بر افشان صوفیانه آستینی

نقش پیشانی کسی باید
نه او جایی که جا از هر زمینی

بکار خود مخوان ای شیخ ما را
که ما هم مذهبی داریم و دینی

گر آن ابرو شود محراب طاعت
ز بحث سوده کرده دست چینی

ز خاص و عام جامی می کشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

گهی در دل گهی در دیده باشی
دلم را خون مکن کز دیده باشی

ز لوح خاطرم نقشت نیابد
خرامیدی خوشا این بخت تماشی

خبر یار تو زانرو شد جهانی
که چون یوسف بخوبی شهره باشی

چو چنگ از دست تو زان می خروشم
که چون چنگم رگ جان می خراشی

چه می پرسی که جامی عاشق کیست
نگویم من که تو هم دانسته باشی

بیا شیخا بیا که زهد و عشق و تجرد
در ده شراب لعل ز جام زبرجدی

می ده بروی یار مهوش که این بود
سرمایه سعادت و اقبال سرمدی

لی حیث جذب عشق که بدرا و نیکیا
ساز دست ز وسوسه نیکی و بدی

شاه بکدام آنکه شود جمال دوست
مقصود شیخی و پنهانی نقشبندی

در شرح عشق هر چه نویسی ضلالتست
خوش آنکه شد بباب میخانه مهتدی

این نکته با فقیه چگویم که بحر نیست
بوجهل را ز شربت عذب محمدی

بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل
نشناخته قبول زند دم چه بیهده زردی

بر روی چین گرفته و پشت دو تا زند
کلبانگ کهنه از پی لاف تهی تری

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توی
هر که پیدا می شود از دور پندارم توی

آنکه جان می بازد و سر در پی آزار هم
وآنکه خون میریزد و سرگرم آزارم توی

گر تلف شد جان چه باک این بس که جانانم توی
ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم توی

گرچه صد خواری رسد هر دم ز هجرت غم مرا
هیچ غم دارم عزیز من چو غمخوارم توی

روز را در پرتو نور از شب تاریک نیست
تا بآن روی چو شمع شب تارم توی

با که گویم درد خود یا رب در شبهای غم
آنکه از جیب بر کم واندوه بیمارم توی

گر چنین دانی بپیچم بر سر بازار و چیل
خود فروشی بین که می گویم خریدارم توی

گفته یار تو ام جامی مجو یار دگر
من کسی بی یار خواهم بود اگر یارم توی

شنیده ام که بگل همچو نظر داری
ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

نگن نگن که ز خیل بتی نشان هر سو
هزار عاشق دیوانه پشت در داری

جوره‌ی خویش در آینه می توانی دید
چه التفات بحال کسی دگر داری

غمزه ز عشق دل ما رغم تو آن به ‌ ‌ ‌ که بار غم ز دل اهل عشق داری
نشان های تو باشد نشانه رحمت ‌ ‌ ‌ خوشش آن نفس که تو گاهی بر آن نگه داری
مگیر پیش چو از حال عاشقان خود را ‌ ‌ ‌ ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو نیست زر به خبر یار او شد جامی ‌ ‌ ‌ ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران دادی ‌ ‌ ‌ در دل مهر دیگر کاشتی
در پی افکندی دلم را زان فتن ‌ ‌ ‌ از جفا مویی فرو نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من ‌ ‌ ‌ آه من باد هوا انگاشتی
طعن جور و دوری زدی بر عاشقان ‌ ‌ ‌ عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شدی از جنگ تو وقت من مگر ‌ ‌ ‌ گیر است در هر وقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن ‌ ‌ ‌ ز آتش دلها علم افراشتی
جامی اکنون کشته تیغش شدی ‌ ‌ ‌ سر در آن کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی ‌ ‌ ‌ با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم ‌ ‌ ‌ ای سرو سرفراز سر از ما چه می‌کشی
می‌گفت شانه با سر زلفت که از چه رو ‌ ‌ ‌ پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
حال تو نه مایه جمعیت این بس است ‌ ‌ ‌ کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

گفتا بلی ولی چه کنم کز پی دو سه ‌ ‌ ‌ بزم خوش خوش که گشت مبدل بناخوشی
جوش صاحب عمامه و نقش فاسق شد نقاب ‌ ‌ ‌ خوش وقت بی غمان که گل باده سرخوشی
اگر ز تلخ کامی جامی مکش چه شوی ‌ ‌ ‌ گر جام هجر تلخ خودی چه سرخوشی

آخر ای سرو خرامان که این چمنی ‌ ‌ ‌ که ز رفتار قدم آشوب دل و جان منی
تنها آن تن نازک ز قبا تا به جبین ‌ ‌ ‌ غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب به تبسم ز سخن لیک نجانو که جان ‌ ‌ ‌ گاه دل تو که گاهی تو بدل در سخنی
خون همی خورد چه آزار دلم می‌طلبی ‌ ‌ ‌ نوش کردی می و شیشه چرا می‌شکنی
می دهی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار ‌ ‌ ‌ چند آتش به من سوخته دل می‌فکنی
یار بیچاره من دیده و سر تا قدم خوان ‌ ‌ ‌ لیک بیگانه از آنکه نیم ز پیشنی
جامی آن شوخ بجون زیر تو گر تیغ کشد ‌ ‌ ‌ ادب آن است که گردن ننهی دم نزنی

در قفسی لعل که ریزد ز بر پی ‌ ‌ ‌ از جام تو به جام عشرت نگینی
با ظلمت تنگ تیره دانت شوان یافت ‌ ‌ ‌ از نور رخت کرده صبح یقینی
گفتم شدم این زیلاهای ما نه ‌ ‌ ‌ ناگاه خیال تو در آمد به کمینی
مرد این که شیفته هر گوبت و صلات ‌ ‌ ‌ با عشق تو فارغ شده ام از همه دینی
صد جا که ز هجران تو لم به لب آیم ‌ ‌ ‌ گیر و ز ملامت خم ابروی تو چینی

از خاک درت گرچه شوم گرد نخیزم — در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی
درج گهر آمد لبت آنرا بامانت — بسپار بجامی که چو او نیست امینی

آه آه چه شوخ دیده کسی — که نظربازی و چشمکی بر پسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس — گر دو عالم مرا همین تو بسی
از تو هم جز تو آرزویم نیست — انت سؤلی و انت حسبی
چون نی از خویشتن تهی شده‌ام — با تو دارم هوای هم نفسی
کرده عشق تو در ولایت دل — روز با شحنگی و شب عسسی
جامی از عشق نیکوان بگذر — عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی — در بیابان تمنای تو سرگردانی
قصه دشوار هجر از مردن آسان شد مرا — باشد آری بعد هر دشواری آسانی
نامه برخوان غم از من پیشخوان چند و بس — گر دهی فرمان نمکدانت کنم مهمانی
کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های سکار — زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی
ذوق تیرت داشت جانم شد بقصدم مستشعر — دست رحمت برگشا آزاد کن زندانی
سرکشم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل — نی سرم از دور بر خاک درت پیشانی
پر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعه — بر وی افشان تا کند زان جرعه جان افشانی

۱ ای حبیب عربی مدنی قرشی — که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی — لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان — تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم — وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت باده عشقش ز من مست مپرس — ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آب حیات — ضاعف الله به کل زمان عطشی
جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند — سر مبادت گر ازین ره قدم باز کشی

۱ ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی — آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار تو هرجا برفروزد بزم چین — از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوه عشق چه داند زاهد خلوت نشین — جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی
بگذرد از طور خرد کاندر طریق عشق هست — عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ای که گویی شیوه مردانست صبر از روی خوب — خیز گر جامی نخواهد آمد این مردانگی

۱ هوای نیکوان بشکست شادی — مراد عشق بازان نامرادی
فداک یا غراب البین روحی — فان سعاد قد صوت بعادی

بوصل دوست لطفش رهنمون گشت
بسوی تخم لطف و عیدی
خیالک مونسی چون گل وداد
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ
همین فریاد دارد جامی از تو

ولکن جاءنی کید الاعادی
بروی ما در رحمت گشادی
دو مسکین مقصدی نی کل وادی
فوادی وافوادی وافوادی
که جان داد از غم و دادش نه دادی

نی کیست همدمی شده از خویش تهی
آزرده که ناله جانسوز سر کند
سودا زده ابی نی بهر آن کنند
شفته ز بانگ نی جدا ز جان تو مرده
دم ساز نی شدم که ناله م خوش شد بنده
خود در سه نی که رسته ز خود زان تهی
جامی ز ناله دل افگار خود مکر

چون سالکان ز سر مقامات آگهی
هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی
تا دم به دم ز ناله دل خود کند تهی
گر در سماع بانگ نی از جا بی جهی
آهنگ ناله ام دم نی کرد کو بهی
این راه بهچو دی که تو یکدم ز خود رهی
آگه نی که ناله نی شرح می دهی

سر تا بقدم غرقه دریای بلا لی
پیش لب تو صد قدح باده و لب لب
از عالم صورت که همه نقش و حیاب

از تشنه لبی بر سر هر چشمه خیالی
بر ساغر خالی لب خود بهر چه بیی
ره سوی حقیقت نبری در حه حیاتی

ای خواجه عالی محل از من معاتب
از فسق سخن مرتبه تنگ بلند ب
کنعانی عاشق دل رحبی چه وارد
جامی سخن عشق همه مغلطه گوی

بر صدر سخن جا که توان خفت خالی
واغط نبود لایق این پایه عالی
جان رغبت پر دل از غیر تو خالی
در کیش تو ان حسنی عقد لآلی

گر بدانی که جامی گشته از درد جدای
درد پرورد توام من که واندیشه درمان
دل بی حاصل ما برد ای شوخ چه حیف
گرچه ما را نبود جای بجایک سر کوست
دل زار ما جان کینه تو گرفتار شده ای
بدادان همه کس بی مقصود جامی

بخدا با همه بی رحمی خود و رحم خاک
کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزای
که یک عشق که خوانی من صبر بپای
شکر باری که تو جا کرده درون دل ما
که توان داشت به سر خرد چشم وفای
آنک زیران سر کوی تو تا کی به آی

ای فتنه چشم تو جهانی
پیوسته به قصد ما زا برو
هر کس برت آورد نهانی
هر چشم نگی بر آستانت
سررشته عشق کی توان یافت

میکن نظری بنا توانی
تا گوش کشیده کمانی
ما هم و همین چشم جانی
هر چند ز تو پستخوانی
تا یافته زان میان نشانی

گر اشک چو در قبولت افتد در پای تو ریزیش روانی
شد جامی از آن دهان و عارض صاحب نظری و نکته دانی

پیشه روز من و زلف تو از ناوک صید افکنی خانهٔ دل را فروغ دیگر است هر روزنی
دارم از اشک شفق گون و از آه خورشید روی تا که کردی عزم غارت شام چون دامنی
نیست اندام نازک را مناسب هر لباس باید از گل قبای و از سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو آتش رخسار تو یک شعله و گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت بهر روح الله حجاب راه باشد سوزنی
جور کم کن ای سگ کو روز بازخواست حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جامی جان و ما را هر دم ای خونخوار زانکه از سگان بجز کویت ندارد مسکنی

این چنین خوب و نازنین که تویی نبود هیچ کس چنین که تویی
گر گلستان جنتم بخشند نروم زان گل زمین که تویی
صحبت جان و تن ندارد تاب مونس مرد دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد بازا زین گونه در کمین که تویی
جامی آخر بداغ دل سوزی بهر چنین آتشین که تویی

ای رخ خورشید جمالت ماه را سرمایه گی با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض چو افکندی مه تو وه که دارد کوکب طالع من فرخندگی
شوکت شاهی تمامی نیست در بازار عشق نیست بی دیده پشیمانی و افکندگی
شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
جامی از درد فراق و داغ هجران مرده را باید دیگر حیات وصل تو دادن زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی در خواب خوشی حال جگر خوار چه دانی
شب تا به سحر خفته به خلوتگه نازی تنهایی من بیدار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری آزرده گی سینهٔ افگار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بی دل از سگان تو بودمی تا نقش پای آستان تو بودمی
آن حسرتم همیشه که داو در چشم آه چه بودی که از زبان تو بودمی
زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی ورد زبانش دعای جان تو بودی
تنها جمال تو کجا بشکفتی گر زینت گلستان تو بودی
جامی اگر یافتی قبول علامت غاشیه بر دوش غلامان تو بودی

من آواره گر دل بجای خویشتن بودی / کجا زین گونه رسوا گشته هر انجمن بودی
اگرم بر دل نبودی داغها از لاله رخسار / مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
نهادی کلوخی … تیغ و من بصد حسرت / نمی مردم چه بودی گر بجای … من بودی
مرا شد که … جان و ز غمت جان نمی گیرم / بلکه عشق اینستی که نامم … بودی
ز تا موئی بر آید جان و در دل … نهان / چه بودی گر مرا نسبت بخال … بودی
اگر زلف تو نگذاشتی … پریشان / ز شوق آن چو لاله داغها شایان کفن بودی
ز شبه موش و … پیاله … / اگر ز عشق … تا … بودی

با چنین قامت و بالا که توئی / گشت سرو چمن آنجا که توئی
بدمی زنده کنی صد مرده را / عیسی امروز تماشا که توئی
چند گوئی که بگو جان تو گفت / بخدا ای بت رعنا که توئی
چون توانیم که عاشق نشویم / با چنین صورت زیبا که توئی
جامیا شهره شوی در عشق / این چنین واله و شیدا که توئی

دار زد جان و دل تو بر یک نظری / ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز و ستم فراغت است / تا کی کمر که نیست از این … تبسمی

آنچه زان شد خدا را که … / صد سر فتاده پیش تو در هر …
گر می کشیم اله ز شوق رخت … / گر شوق گل … ز … تیغی
جامی بجان رسید ز … بپای تیغ / هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

به شهر نیکوان … / که چون رخ روشن … حبیبی
عجب چاره ندارم ز … / که تا … شد ز درمان …
چو مرغ عاشق … پای و دل … / نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت ز رخ نیابم گر چه … / بکف شمع جفا بر سر …
نشست نو بهار روی تو را / خوشش … ز جامی …

از مهر ماهتاب رخ ای گل که روی / نهان ز روی مهر چو مه گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چگویم که نیست / هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سوار ای مهر نگذری / مانند ماه و مهر بر آن … راه روی
کرد آفتاب رخ بنمای چو ماه و مهر / گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
رویت باوج حسن و مهر … / خواهی تمام ماه و مهرش … خواه روی
از مهر ماه روی تو بس آمدی … / شد ماه و مهر را … زرد و … روی
جامی که شد ز مهر تو چون … تو تاب / ای ماه مهر طلعت … روی

آن

ای که از شاخ گل لطیف‌تری — روی خود چون بگل چه می‌نگری
خاک پایت شدن چه سود کند — چون تو از سر کشی نمی‌نگری
گر ز اغیار پوشیت چه عجب — که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان — آه ازین غافلی و بی‌خبری
ره بکوی وصال آسانست — گر کند نور عشق راهبری
شیر گردون نشایدم سگ کوی — گر مرا از سگان خود شمری
جامی از بندگان خاصه تست — نیست زین عاشقان در بدری

در لباس نکو چون جلوه کنی ای پری — ره دگر تو در رخ زین پرده نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دیدای مه ترا — شد بر او چون تیغ زر روشن کل آفتاب دیگری
شاخ شمشادی که هر چند هست نیلوفر بران — سرو آزادی که داره رخ رنگ گلبرگ طری
رسم دورانست نیلوفر به پای آب لیک — عکس اگر افتد آن تن نازک رجعت کری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا — ای گل خندان تو بسیاری ازو نازکتری
چیست پیش تو نما چه کم گردد در جاه و حشمت — گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری
قدر جیست جامی صاحب نظر داند و بس — قیمت جوهر کسی شناسد الا جوهری

ای بیا لا جمالک می‌دانی — تو بچشمه جمالک می‌دانی
گر رهی در حسن رنگت قدرت — رهرو از جا جمالک می‌دانی
پرتوی چشم تاب واله بسیم — سنگ خارا جمالک می‌دانی
آهوی دام چشم تو ترا — زلف در پا جمالک می‌دانی
گل سوری نگاهت از رخ تست — مشک سارا جمالک می‌دانی
شب زلفت شب سیاه نیست — رخ زیبا جمالک می‌دانی
با تو جامی تنیست زنده بجان — ور نه تو تنها جمالک می‌دانی

ای دو چشمت نه چشم نرگس یکی — دل به یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت نمودم جان و دل — آن یکی برد و از من این یکی
سوی سرنخواره داری صد نظر — مردم از غم جانب من هم یکی
خواب خوش با شب وصل ار بود — عاشق و معشوق با این یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام — کن حواله با لب شیرین یکی
نا کرده ز خوشه چین خرمنت — گر گشاید زلف از صد چین یکی
عاشق مسکین بسی داری ولیک — همچو جامی زان همه مسکین یکی

قسم بر صفوت جام و صفا و جوهر می — که نیست در سر ما جز هوای ساغر می

پاکی ز خشکی و تری طبع سلیم تست
در آب خشک قدح ریز آتش تر می

پهن بلندی بخت و سعادت طالع
که کرد از افق تم طلوع اختر می

غرض ز ظلمت عارف بهشت و کوثر نیست
بهشت میکده او را بس است کوثر می

اگر ز درد سر خویش می‌بخوری نوشش
که نیست رنج خمارش چو سر برابر می

کنار پرده ز تن تن پرست ای دل
غذای روح کن از جام روح پرور می

گنج میکده سازند خانه جامی را
که رفت خانه او چون حباب بر سر می

هر چند ز چشم ما نهانی
غم نیست چو در میان جانی

بی روی تو زیستن نخواهم
کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم به ره تو خاک گردم
چون جلوه کنان سمند رانی

گوشم که به پیش رویت امروز
داریم هوای جان فشانی

جامی ز غم تو بس خرابست
گفتیم ترا دگر تو دانی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی
چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دم که دل خسته بی‌دلت
باد دامن که چه جلوه برون می‌آیی

لطف و انعام تو عام است ندانم که چرا
هیچگه بر من دلسوخته نبخشایی

سوز من ز آتش آن دم سودای [illegible]
گر چه سوخته باشی [illegible]

گر نیست در شمع جوانی چو سلامت کویم
چشم دارم که به دشنام زبان بگشایی

چند سودای تو [illegible]
تا به کی طعنه کنان آه از این سودایی

عقل کشان رسید و صبر [illegible]
پیش از من در طلبش عمر چه می‌افزایی

عشق فریاد برآورد که ای عقل جنون
بس بود لذت درد طلب و جویایی

جامی از چهل سگان باز غلامان باشد
بنده حلقه بگوش است چه می‌فرمایی

ای نسیم سحرم ای روح بخش روح فزای
بکوی دوست که از مشک بیزه غالیه سای

گر در آن جور بیاری که در زنی سحری
پس از اجازت دربان [illegible]

به بندی دوست بخدمت و گر مجال شود
بعرض حال من خسته دل [illegible]

بگوی هست تن من ز ضعف مرا
در آن میان چو مو [illegible]

چو در خرام نهد پای بر زمین عیان
تضرع رخ [illegible] دم

[illegible]
چو قطره ... شوند نغمه سرای

ز حال جامی اگر پرسدت بگو [illegible]
نوشته نامه از آب چشم خون پالای

[illegible]
درون نامه میان حروف خود را جای

[illegible]
جواب سخن [illegible] طبع گوهرزای

با همه سنگدلان [illegible]
جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی

نامه بر سر صبا ... که تو
رخ نیایی ... رشک خطا
گر نوا ساز ... آهنگ عراق
دل ... شود از رشک ... را
چاک زد باد صبا جیب سحن ای مطرب
... جای اقامت جامی

یک چند ... کرده در چنگ زنی
... کشی ... زنگ زنی
راه ... آهنگ زنی
شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
تا کی ... درین مرحله ... زنی

ای غنت آرزوی جان کسی
گر تو فرمان نبری درمان چیست
وه چه شمعی که روشن نکنی
از تو داریم تمنا که چرا
آیت رحمتی ای ماه ولی
جان و سر در قدمت خواهم باخت
گر توان ... کشی از سر پی
جای احسنت که این طرز غزل

درد تو مایه درمان کسی
نشود بخت بفرمان کسی
هیچگه کلبه احزان کسی
نکنی گوش بافغان کسی
... درمان کسی
ای ... تا قدم جان کسی
جان کنم پیش تو جانان کسی
شود ... بدیوان کسی

کاشی زحمت ... کسی
گاهی تو ... خاطر شادمان کسی

چون ... که روی ... گی
گفتی که خاک پای تو دست ... ها
باشی حساب گر بهای تو ...
جان می فروشت که ... بوسه
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
جای نمکیست بر دلت [illegible]

راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
جانا درین معامله ترسم زیان کنی
... ام ز شمع که در استخوان کنی
لیکن شرط آنکه لبت راضیان کنی
گر ... تا رخ ز زخم زبان کنی
جز آنکه شمع خویش بر امتحان کنی

بودی من از لطف گشادری
سرم را مکن ... جدا
ز ... جای پیش تو
شد از ... افسون ... دل
ندارد فروغ رخت آفتاب
... غنچه ... وصل
... دور جای ...

مان ... دارم ... دیگری
که با ... دارم سری
... جانست ...
... داوری
چو ... اختری
زدی ... جان ...
زخون جگر می کشد ساغری

غمزه ای که سراسر خیال ...
... که کنم فکر ... جو نقد

... رخ خورشید ...
زلف ... حلی

ز فصیحی که بر مان تنهای لطیف / باشدش قوت بخشی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن پای گل چهره گشای / که می لعل بود و آنچه ندارد بدلی
نی خورد روی کو مژه ملایک شکند / ثبت در دفتر اعمال تو به زین عملی
جیب خاص است که گنج گهر احلاس است / نیست این در ثین در نعل هر عملی
جامی از عشق تو گفت زبانه که بود / هر محل با سخنی هر سخنی را محلی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری / از درد که پنهانی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خر چو بلبل / گفتند تماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی / اینجا چه کنی طرف چمن را چه کاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی / زان رو که چو گل هر نفس است عماری
غم باز هجران پر و بال تو بستم / زنهار که از ابلکانش بسپاری
من بی خبر چو تو سوخته داغ فراقم / خواهم که چو اینجا بر سی یاد من آری
گر قصه جامی ز تو پرسند خبرش ده / کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری
دارد در حسرت دیده امید که روی / باز آیی و بر روی نظر لطف گماری

هر در راست قصوری و بستان عللی / که دهم دل بغزالی و سرانجام غزلی
دفتر علم و عمل ... ز آب قدح می شویم / مرشد عشق نفرمود جز این هیچ عملی

دعوی نقص هر آنجا که برهان بود / هرگز هم نسبت درین مسئله کس جدلی
عشق هر کز نداری بس صرف مکن / جز به سبو وای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت از یار که آن در دو سرا / نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
ملکی کن طرف ز نعل آنجا می و اندیشه مدار / گر زند طعنه دغا بی کند رد عملی
چشم با شوخ نتوان بست ز خوبی بستن / که از آن رنگ به کوری نزنی ...

ز مشک تر خطی داری و خالی / ندیدم از تو سنگین غیر نالی
ز خط خورشید در عارض خطی / کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن دهان بستیده ام آری / بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماند است / که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق توام افزون که چشم / ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو / ولی ای توئیم در هیچ حالی
بگوی خوش جامی لب فرو بند / که باشد هر مقامی را مقالی

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری / ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بجای آن که توان در آب حیوان یافت / لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نی دم یک شاخ / از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری

یا رب آن ملک چه خیر است ایران بس … که زیر پرشکن مو مرا چنین داری
ز سعد و نحس چه بی چشم یا چون تو … فروغ کوکب اقبال در چنین داری
نحس من غلبش چو از دو ساعد خوش … دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
به آسمان که برد طاعت ترا جامی … چنین که سر نهان روی بر زمین داری

ساختم چشم راست بهر تو جای … راست شد جا کرم نمائی ورای
کنه شده دور ماه نوبت تپت … زابروی خود مه نوی بنمای
کرده ام از دو دیده پای برانگشت … میروم در رهت بر آبله پای
گریه ام در گلو گره شده است … شیخ برد از روان گره بگشای
فرق من تا قدم ربوده تپت … صبر و هوشی که مانده هم بربای
تیغت از خون هر که گیرد رنگ … رنگ آن از چو خون من بزدای
محتسب ز نماند یاد بروت … رش تو ضمنی کند می پالای
راه تقوی چه سازی جامی … مانده از جام درد در گل و لای

مردم دیده دگری خانه می‌کنی … محراب کی به مردم بیگانه می‌کنی
دل نشان نیاوی بچه می دهی … دیوانه را مقام به ویرانه می‌کنی
دستم گرفته غوطه دهی در غم ای بهر … چون خاک قالبم گل پیمانه می‌کنی

ای شیخ بزم چه من را کرم می‌کند … دل سوزی که بر سر پروانه می‌کنی
ای پروری زکریه دلا بهر حال او … از فیض ابر تربیت دانه می‌کنی
یکجا گره ز طره مشکینش ای صبا … تا چند جعد سنبل تر شانه می‌کنی
جامی گرت به مدرسه ره نیست عیب نیست … وقتیت اگر عزیمت میخانه می‌کنی

بر سر آن کو سر ز خاک بود کی شکی … پایمال آن بت چالاک بود کی شکی
تا مرا بردی کوی دگر باد صبا … قالب خاکی چنین خاشاک بود کی شکا
چند بر خاک که به پا طعنه ای صبح ام … سینه ام صد جا ز تیغش چاک بود کی شکی
حیف باشد سوختن این سینه با داغ … داغ او هم بر دل غمناک بود کی شکی
ای سواره آمد و صید بر فتراک او … بنده جامی هم بر آن فتراک بود کی شکی

ای کجج خیل مجهان نشری شناسی … قم سر نقیا و خذ السیف خذ راسی
بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت … کلما او حشنی زاد به استیناسی
قصه حلقه زلفت که به عمر افشانت … ز نسبت بما قد عظرت انفاسی
لاف جمعیت دل نیز لای شیخ دل … پای فرق سر تغمره و وسواسی
خبه دعوی که چو خاص شیخ ام شهره شهر … شهره شهر به تخیره عام الناسی
این همه یاد که از عیب ترا درک ولی … میرود در عجم کرچه نی آماسی

جمع کردی نجسی چند بجاروب ورع / بهر احتساب از سگ ره بود تنهاسی
تا ز سر چشمهٔ عشق نخوری آب حیات / مرده گر نسل خضر و گر الیاسی
محتسب روبه و قیمت کر از حیله گری / حمله شیر کند جامی از و هراسی

خیل بتان برون ز شمار است شه یکی / آری بود سپاه سلطان هزاران و شه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی / باشد برآستان تو با خاک ره یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی / چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
خوش خواب بستی تو که من از فراغ دل / بوسم که آن دو لعل بی آلوده که
عشقت گرفت کشور دل عقل کو برد / کان ملک را بسنده بود پادشه یکی
جامی مرو ز میکده با خانقه که نیست / در کوی عشق میکده و خانقه یکی

انصاف ده مدام می از جام دردی / چون دور ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر صبا / بویی ز پیرهن سیم چهره دهی
ای دل اگر کنی سوی آن آستان گذر / از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
در در حریم حرمت او راه باشدت / از حال خسته کان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نشواند کسی علاج / تا چند ای طبیب جفا درد سر دهی
ساقی شراب کز کج بود محنت فراق / کرد و فراموش از دو سه جام دگر

جامی که جان رسید ز غم کاش ای اجل / از جام مرگ شربت زودتر دهی

هر چند ز چشم ما نهانی / غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهیم / کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم به ره تو خاک گردم / چون جلوه کنان سمند رانی
گو شمع که پیش رویت امروز / داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست / گفتیم ترا دگر تو دانی

ای نسخ حسن را ز جمال تو خرمی / چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری که ای بشر خدا یا فرشته / کس لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن / شاید جراحت دل را مرهمی
دل آن تست دم بدم از مهر بر دنش / عشق چه می نمایی و افسون چه می دمی
گر چرخ را نماند وفا چه باک ازان / هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
گم گشتگان بادیه محنت و غمیم / مشکل بریم ره به سر کوی بی دمی
جامی سگ ترا نغلامی پسند / او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه گری عشق نمایی / ز دمن نگری کج کلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری / در سر بکشی ز ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش برسم این بس که ابش / روزی که بشوم خاک ببوسم کف پایی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقت / جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو / یابند بهر ذره من بوی وفایی
داری سر خونریز من اینک کفن و شمع / با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو نخواهم بر آن نقش / گر از سر خاکم ندمد برگ گیاهی
تو خنده زنان می گذری چنبر از این / من گریه کنان میکشم از دو دعا
یارب بچه خون بشد شود جای بیدل / روزی که بیابد ز تو تشریف جفایی

گفتی بکوی عاشق و بیمار کیستی / من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بنقشه کشیدی ز غنچه شمع / جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو صد دم فگار تر / تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو در کنج محنتی / تو با کی و مونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم چو بیکسی / کاخ تا چه میکنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق / اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

نازنینا ز نیاز چشم آگاه توی / واقف آه و دم سرد سحرگاه توی

ماه را این همه آیین شب افروزی چیست / گر نه خود نموده رخ از آیینه توی
بود دلخواه مصورگر نقش ملک / نقش انگیخته موجب دلخواه توی
بشکن انجمن انجم و در گام زن / آفتاب فلک منزلت و جاه توی
با تو در ملک ملاحت نزند شاه دگر / خوش بجان رخش که هرجا که رود شاه توی
در رهش تاج تو نجدت دغم چیست مرا / چه غم از محنت راهیست چو همراه توی
حاجت قبله صورت نبود جامی / قبله حاجتش الحمدلله توی

جانا چه شد که پرسش یاران نمی کنی / درمان درد سینه فگاران نمی کنی
دامن ز قطرهای سرشکم نمی کشی / چون گل حذر ز قطره باران نمی کنی
بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم / کس لطف با یکی ز هزاران نمی کنی
شیران همه شکار غزالان شوخ / جز قصد صید شیر شکاران نمی کنی
ای گل نخندی خرم و خوش کی چه رحمتی / بر گریه های ابر بهاران نمی کنی
جام چیست نقل تو لیکن بجز عدو / زان جام یاد باده گساران نمی کنی
جامی بلای لاله صفت خوش بداغ دل / چون ترک عشق لاله عذاران نمی کنی

زی در دو زلفت بهر چین دلی / ز هر عقده عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی / فروغ رخت شمع هر محفلی

وصال تو مطلوب هر طالبی | قبول تو اقبال هر مقبلی
حدیثم درت دارد آن منزلت | که باشد حرم در رهش منزلی
بدیدو ره وصل چشم اشک | روان کرده هر گوشه نیلی
ازان خشک ذات زاهد چنین | که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست | ز تعلیم علم دگر حاصلی

اگر وصف هر چه کنم هم توی | وگر قصد ره مقصد ره توی
وگر قصه سرو گویم بلند | مراد دلم قصه کوته توی
مراد عاشق لبت و بدان | بآن رخ دلیل موجب توی
نگو غیر من کیست مقصود تو | که باشد تو چه شه باشد توی
نمی خواهم اگر گاه دور رنگ | که گاهی همه رنگ از که توی
نیک لعب ز چشم بآن عشوه کش | که هم بیدق انجا و هم شه توی
حدیث دهانت ز جامی بپرس | گر آن نیز سربسته آگه توی

نموده طالع شدی در دیده منزل ساختی | خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی
بر اهل گشتی فارغ از من سلام و علیک | می ندانم کرد نم از دیده بایت شناختی
در بسیمن دل چون سنگ پرورده | سنگ در هر منکانی سیمین ان انداختی

غمها دور از برت بی تو بودم چو چنگ | هر گرم زدی پیش زخمی و نواختی
آلت بازی گاه بان قد خیش بشارت | داو با آن چه را چون زلف خود کج باختی
چون سپری از دهان تیش نگاه م | گزه زان لبها خجل گشتی چه انگیختی
جانی ز دل شعله آمد بگردون کشید | بر سر بازار رسوایی علم افراختی

ای برسمن از سنبل بسته نقابی | در گرد رخان هر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر آری و طاقت دیدار | اگر شد ندیدی رخ خویش نقابی
ای از پی عمری سوی ما آمده تا کی | خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوق نه به غش گراز جانب عاشق | نبود گله ز ظرف دو چشم عتابی
خواهم که گوی تو زآب مژه خون خورده | تا نیست درین شهر چنینم دم آبی
گیرم نکتهای نظری جهر سویم | کم ز انکه نگاهی کنی بهر ثوابی
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد | بر حاشیه شوق نخواند است کتابی

بفکرت خوانم که سر وحدت یابم آگاهی | خطاب آمد که از سر معانی واقفی
گشم رخت ارادت بر در پیر مغان بوی | اگر دولت کند مساز بی توفیق همراهی
نگویم با غلومتش ز اطلس والا | که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی با نام چیزی | من و جام صبوحی را و در پیچ کاهی

چه سودای شیخ مه باخت فزودن حرص طاعت   خوش سوالی که کیب جواز وجود خوشتن کاهی
برقص آورده ساقی چو آمد تا مل حالت   فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی
باقبال قبول طبع شاه آوازه لطفت   چو صیت دولتش خواهد گرفت آوازه ماهی

ادیب لطف غرای لکیت بعد سلامی   ولیس کل کلامی بهض غرای
بشرح شوق تو طی شد تمام نامه عمر   هنوز نامه شوقت نمی رسید تمامی
بسی از وبار یک قد عاقی بقضر دل   انت حقیقة شوقی بقوم ضیف مقامی
برو و جهل دانم چه بهم پیش تو آرم   که صرف شد بجبران تو نقد عمر گرامی
نبودم ورنه پیش خیالی از قدمت شاه   و کیف انشا وی لدموع دوامی
زجای چون تو لطیفیت تکشای دل من   چه خوش بود که بعیت سرای چنین رای
زلال لطف تو قد قاص من ینابیع و دو   فانس بر تو سقای وعاده بر دوا ای
زجای من جوابت نامه کرمت را   تناسدان ورث نی و به تجلل غلامی

بسامانی تلکم گشت و مشکل ز نکی   که شه محلب پس عشاق شد بر نکی
زبیده و بشری نیز بنوا لیکن   رسید بگوش من آواز پیغمکی
و دیده صبح ازل از فروغ جام ...   ز ز بخشک چرا ماند و در حجاب ...
عروس عشق ترا وا شد نمی دانم   کز شیر ذوق رپسانی و چرا تکی

سحاب کرمت و آب رحمتی جانا   ولی چه سود که برگشت زار با تجکی
بخور بلبل غم تکویت جانان گل را   کی جال بآخر از این تراکی

الا ای ماه اوج دلربایی   که خیل کواز باد شاهی
کمن نمی توان پیمود ففایی   که در دست از طریق آشنایی
نمی در دل ربای شوخ و چالاک   هزاران جان ناکت صید فتراک
براه تو سنت حلقی شو و خاک   سواره هرکه از رای براپی
بشی خواهم نهان از پاسبانت   بجالم رخ نکاک آستانت
بگویم پیش از خیل سگانت   که خندید من خویش باشد چو وپیشانی
کمن خواهم رحیل ای ترک ترمیت   که خواهد شد فغان علم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست   نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کو را برد باد بهاری   بصد تجیل نمی دانی غاری
مرا نی چون جرس نالان ناله   بود رحمی کی لطف نما هی
بجان آمد ز درد دوریت دل   غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه زیبا از مقابل   هنوز انده میان جان ما ...
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم   ... گر نبود هم پروای عالم
ز گنج فراق و گوشه غم   تو با صد فرحت اکنون ناگاهی

گر از دل ناله برکرده و ن رسانم — گهی از دیده سیل چون فشانم
چو در آن آشکار او نهانم — ز حال من چه پرسی حال چه ای
به درجای بسوزد درد درمان — که من عمر دهر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز — ز درد و غم کجا یابد رهایی

ای به روی تو چشم جان روشن — وز فروغ رخت جهان روشن
رخ به ماه تو سوده که چمن — تا بدارد اوج آسمان روشن
دوش با از شعله های آتش دل — محو شمع زبان شود روشن
دیده بخت تیرجان نشود — خبر از آنکه آسمان روشن
سوخت جان از غم و تن شد ریش — بر توان آتش نهان روشن
زخم تیر تو در تنست که نیست — خانه جان و دل از آن روشن
پرده از پیش چهره بگشا — تا شود پیش کمان روشن

گر دو عالم من وصال تو بس
بلکه یک تیر تو از جمال تو بس

لاح برق من جانب الاشواق — تازه شد در دلم داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوز است — نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
مرگ و خنده نشاط ای صبح — نقل عیشی و دمی الحداق

تو طلب جان ز من بسی و من — گفتمت بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب شوان یافت — لیس یکتب الرموز فی الاوراق
چون تنازع دو کون عرضه دهند — ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با رخ جمال جلوه کنی — شور و افغان برآید از عشاق

گر دو عالم همه وصال تو بس
بلکه یک تیر تو از جمال تو بس

می کشد غمزه تو خنجر کین — می کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز جلوه ناز — چند باشی چو غنچه پرده نشین
ای تو هرجا برنگ خون ریزم — لاله خون چکان دمد ز زمین
شوان غزه شد به دولت وصل — چون غم هجر دشمنی زکین
به خواب عدم مرای کاش — خاک کوی تو بودیم بالین
نرگس چیست و روی سنبل جان — من که آرزوی خلد برین
از من این شیوه‌ها نمی آید — زانکه من دیده ام بهشت چنین

گر دو عالم همه وصال تو بس
بلکه یک تیر تو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای — بنما آن رخ جهان آرای
رفت در هم بدرد هجران آه — سوخت جانم ز داغ هجران وای

لاف عشقت بسی زنند ولی — لیس في رتبة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف — روی اخلاص ما و آن کف پای
گر تنم درهم است چه شکست — چون تو داری درون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش — گو مرا دولت زمانه مپای
جمله انبیا طفیل تست ای دوست — تو چنین کن که روی خود بنمای

گر دو عالم من وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند — روی بنما که جان برافشانند
این چه حسن است و این چه زیبایی — که در او کاینات حیرانند
چشم جادوی تو آن دو خونخوارند — گر پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند — پیش تو یک دو روزه مهمانند
در دبستان عشق با دولت — فارغ از جست و جوی درمانند
نابدان با خیال خود و تصور — از وصال تو دور می‌مانند
با چنین رخ که از تصور کی — باشد آن کی صبر تان دانند

گر دو عالم من وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک — وز من الغیب نیز دل هوا ک

نتوان دوخت جز برشته وصل — جگری کز فراق کرده چاک
بر ندارم ز خاک پای تو سر — گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای چنبر تو هیهات — تو و پروای چون منی حاشاک
دارم از حسرت ار بدست آید — دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ — هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم من وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طره دلاویزم — مست آن چشم فتنه‌انگیزم
چشم تو می‌فروش و لعل تو می — خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزد سرشک خون هر جا — گر گفت قصه قند فرو ریزم
من غلام توام ولی ز جهان — که به پیدا وجود دیگر نیزم
نخورم بی تو شربت آبی — گر بخون جگر نیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری — مست و خود ز خاک بر خیزم
آتشین بر دو عالم افشانم — دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم من وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت — راستی در یگانه گوهر سفت

باغ حسن و جمال را هرگز / از درخت تازه‌تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبانان این بس / که شبی بر سر آستانت خفت
دور از آن طاق ابروان دارم / دل ز غیب طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم / هر کجا چشم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می‌گفتم / بعد از این آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد طوبی پست / رونق از عارض حسن تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی / کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل / عشق آمد بجای آن بنشست
من و شبها اسیر زلف توام / کیست کامروز از کمند تو جست
هست دل لوح ساده کز در وی / جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی بسر زنش که فلان / رفت و با دلبر دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت / من که دانسته‌ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز کف تو کردم نوش / آفت عقل بود و غارت هوش

شد بدور لب می‌آلودت / هر که شد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم / دل پر از گفت و گوی لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا / رخ نمودی بخواب دوشین دوش
مشک ریزان ز زلف عنبر پاش / در فشان از لب لعل گوهر پوش
گفت از وصل من چه برخوردی / خیز جامی بکش دگر کوش

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای / چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم / بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی / طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان پیوست / بر لب خط عنبرین بیفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفتی / من هیچ نیم ترا بهر جای
تا پای بود بره تو پویم / ور در ره تو در ایم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم میانت / مردم ز دو چشم ناتوانت

جانم به لب آمد و ندیدم
کام از لب شکر فشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره
یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن ز من بیا تنگ
تنگ آمد از آن سخن دهانت
دور از تو زند چه کی بجانم
سوگند همی خورم بجانت
از خاک درت گرچه امروز
دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد جانم
چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای من شده از وصل جدا من
جز تو بکس چه کرد با من
دانند ز برون در مرا تو
جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا بسوی تو خوش
بوی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان
هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست
جان داده برای آن بلا من
کشتی بنشین و با غمم ساز
ور زنده گشت بعهد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را
بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی
پس جان آمد چه ناز بینی
از ماه تو همین بود فرق
کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت
در پیش شود بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست
ترسم آید اگر تو هم چنینی
تیر مژه در کمان ابرو
پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی
وز عشق تو بلای عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز
با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل خسته از آن دو چشم جادو
دادند مرا نشان با برو
ابرو سوی خال کرد اشارت
یعنی که نشان دل از او جو
من هیچ نشان نجستم از خال
می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقطه دل ز من برد
دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش از خال
دل را بستان بوجه نیکو
زنهار که من امید بستم
بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ما امیدی
پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم

نهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور — دل داده قامتت صنوبر
گیرم که بود به سرکشی سرو — با قد تو کی شود برابر
گر زانکه نهال قدت — از نخل امید چون خورم بر
عمری به غمت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود به سینه راز عشقت — ز هر چه گمان بری نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز — از پرده برون فتاد دیگر
گر صبر رمیده رام گردد — دارم سر آنکه باز دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
نهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل — چون غنچه درون پرده ناز
خواهی چو خودم درون پرده — یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا سری هست — چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که به کنج صبر یک چند — بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من — دیده به نظاره رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت — در خلوت انس و پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
نهان ز تو با تو عشق بازم

صبحدم باده شبانه زدیم — ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان — تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج گرفت — خاک بر دیده زمانه زدیم
کشتی عقل و هم شکستیم — غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست و مخمور کنج کاشانه — شب سوی شرابخانه زدیم
در حریم شرابخانه دل — بر سر کوی آن یگانه زدیم
هر یک جرعه‌ای ز ساغر او — سر خدمت بر آستانه زدیم
کرده هر دم بهانه آتش شوق — شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم — باده خوردیم و این ترانه زدیم

گر پی عشق با توی ساقی
کار عیش و طرب الباقی

همه عالم خیال می بینم — نسخه‌ای از کمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون — پرتو آن جمال می بینم
هر کجا دانه‌ایست یا دامی — نقش آن خط و خال می بینم
عاشقان را ز لعل نوشینش — در کمند وبال می بینم

قوت جانم نباد جز می عشق / توبه زین می محال می بینم
می بفتوی شرع گشت حرام / وز کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکربارش / طوطی نطق لال می بینم
تنهی غیر از نی‌ای گویم / تا سخن را مجال می بینم

که پی عشق تو ای ساقی
کاسه شیر و چنگ الباقی

جنبد او تا دو جانب و پست / کو بس پرده خیال انگشت
رشته جنبش و سکون همه / در خم حلقه از او تا و پست
آن یکی در سکون جاودان / وان دگر در تحرک پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل / نیز حکمش نیابد اندر شست
هر چه ما دوختیم او بدرید / وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هر چه در جهان بینی / نیست آن گر چه می‌نماید هست
کی نماید درون پرده کسی / گر تماشای نقش پرده پرست
پرده از روی کار او بردار / پیش روی نیاز عاشق مست

که پی عشق تو ای ساقی
کاسه شیر و چنگ الباقی

ساقی عشق از نشیمن بود / زد سراپرده در فضای نمود

سرمه در چشم خوابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود
پرده از عقد زلف سلسله پیچ / بر گل از خط سبز غالیه سود
طره را سپند بدلان آمیخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت از ابر شی حرسپند / گرد این رای و خوشنود
ساقی بزم گشت وی در داد / هوشم از سر جرعه بربود
انجمن چو دم از آن جرعه / که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش شنو چنگ / کو بگو مطرب این چه سرود

که پی عشق تو ای ساقی
کاسه شیر و چنگ الباقی

نقطه را از تصرف او نام / طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض / یافت از وی وجود سطح نظام
سطح را بعد عمق چون یافت / امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال / وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات و هم را بگذار / تا جز اول نیابد انجام
نقطه بین در تقلبات شئون / چند بر خط و سطح و جسم ادام
ساقیا در ده آن شراب کهن / که حباب وی است ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود / در حجاب ظلام و ظل غمام

پرده بردار و بخود هم گردان　　تا بچند بیان چه حاسن چه عالم

که بی عشق تو هیچ ساقی
کل شیء وجهک الباقی

آن کجا شد که عرصه امکان　　بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ　　همه اوراق شاخ او یکسان
سبزه او موافق سنبل　　لاله او مصاحب ریحان
نه درو اعتدال باد بهار　　نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود　　گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از نور خویش یافت خبر　　هر کس از تمام خویش یافت نشان
این یکی در کمال این واله　　وان دگر در جمال او حیران
ای به پیمان بزم وحدت را　　روی جان در نطاق جانان
همه را خویش من لطیف ضمیر　　همه را تر بدین ترانه زبان

که بی عشق تو هیچ ساقی
کل شیء وجهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو　　یاد تر دیک نیست دور عمرو
هر که تخم دویی درو درکاشت　　برجهان برگرفت وقت درو
خوشه گندم از کجا است　　چون فشانی بخاک دانه جو

گر مقامات عشق نیست ترا　　بمقالات عاشقان بگرو
جان ز ره کن بجام باده بدل　　خسته رو زرق بباده گرو
این نقاب بو که جز خواب نیست　　جام جمشید و کاس کیخسرو
ور رفته بر تو پرتو ساقی　　خویش را محو کن در آن پرتو
پیش روشن سعیت سجده مکان　　کای کانه را بدو هست نو
رخت بست از میان حجاب دوی　　خود بگو این حدیث خود بشنو

که بی عشق تو هیچ ساقی
کل شیء وجهک الباقی

دوش که باز هم ز نو گل بشکفت　　یار چون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید　　حال من همچو موی خود آشفت
گر بگویم گریه نیست جای عتاب　　ور نگویم ناله نیست جای بگفت
سیل اشکم چنین که رود روان　　بعد از این چشم من نخواهد خفت
برد گوشش چنین [illegible] ام شوال　　دامن او ز دست داد دل مفت
برد وای ناکث و عذر خواهی را　　غنچه خون بخاک [illegible] شکفت
هستی جام و شوق دیدارش　　از دل من غبار هستی رفت
میروم مست بر سر کویش　　دل ز صبر طاق و با غم جفت
گر کشد دوست غمزش [illegible]　　پیش او دوست کرده خواهم گفت

که می عشق را تویی ساقی
کاسه‌ی شیخ و حبک الباقی

فهم تو نارسیست و نفس جهول — طبع پس کرشت و عمر عجول
آه ازین گفت و گو اگر نشود — هر مقصود ازان قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فضل که نیست — عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر — که بود علم ازین عمل معزول
در حریم قناعت بنشین و بشوی — دل ز اندیشه‌ی خروج و دخول
روشن آیینه بدست آور — که ز زنگ هوا بود مصقول
و اندران آینه بچشم شهود — خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین که هم در نیش — شاد بنشین نه بیگاه وصول
گشت اینها اگر نیفتد شوق — چون شد جانب تو سوی قبول

که می عشق را تویی ساقی
کاسه‌ی شیخ و حبک الباقی

جامی از زهد و خودنمایی چند — زهد دامست و خودنمایی بند
دام بگسل و دست گیر آرام — بند بشکن بعشق چون پیوند
ره چنان رو که ره‌نما گشت — دل بر آن نه که ره‌نمایی کند
صید آن شو که بی‌کمند کشتش — گردن سرکشان بخم کمند

جان فشان بهر آنکه می بخشد — گشته را جان ز لعل شکرخند
هر بلایی که زو رسد بپذیر — هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست باده‌ی اوست — تو بیهوده چه گشته خرسند
چند بیهوده باده پیمایی — باده پیما بروی او یک چند
چون شوی مست باده‌ی وصلش — بسرا این نوا بآهنگ بلند

که می عشق را تویی ساقی
کاسه‌ی شیخ و حبک الباقی

صاحب دلان که پیش از مرگ مرده‌اند — آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا — آنگه مدار ملک بقا را ببرده‌اند
نشنیده بوی فیض بهار از نسیم شان — آنان که در خزان طبیعت فسرده‌اند
بجا نهاده پای که بر راه طلب هنوز — نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده‌اند
بر حرف شان چه سان نهی انگشت فضول — چون حرف خود ز تخته‌ی هستی سترده‌اند
صبح بلا که کوه بود پیش شان چو کاه — چون کوه پیش صدمت او پا فشرده‌اند
بر ما گیان طبیعت محض اند ز غذای — اهل دل این طبیعت غنیمت شمرده‌اند

هر نعمت و نوال که هر کمال یافت
دانند ز مرحمت آن ذو الجلال یافت

روح تو مرغ سدره نشان است و تن قفس
مرغ از قفس چو رست رهد از همه هوس

این نوع زیرکی که چو نقطه است نکته اصل
تا زو چو نقطه نشان کم کنی سوی او بس

هر دم که شد نفس که از آن بهره و حاصل است
فرصت غنیمت شمار که صادق است نفس

ستیشان تمنای جنید در سن مهد بر طرب
تا یافته بر انچه مراد است و هست بس

غافل مشو ز راه که در پیش مرحله
کاملا که محل آمد و انجم براه جرس

کس را درین خرابه امید خلود نیست
اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاک باز جهان از جهان برفت
پاکی جهان که آمده بود از جهان برفت

جانش که تا به بحر معارف شکار بود
آواز طبل بازش شد و روان برفت

قطب شد محیط مرکز عالم ز سر گران
کان مرکز محیط کرم از میان برفت

وز طالب نجیب که امین زمان نماند
جانها ز تن بدان که امان زمان برفت

از بی نشانی که نزد به کس که ساخت محو
در بی نشانی خود و بی نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
از بس که آب از مژه خون فشان برفت

گفتم برم به شرح غمش زندگی بسر
غم زود کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

نی

زین ماتم ار به چه تغابن کنی گریستی
از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
تا من درین غم از همه افزون گریستی

گر دود آتش جگرم بر فلک شدی
چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

آهم ز ضعف اگر نشدی پست در میان
بر حالم از صوامع گردون گریستی

کو آنکه چشم خود به همه عمر تر ندید
تا درد من بدیدی اکنون گریستی

چشم مرا اگر نه بسیار نم نماند
گر خون دل مدد نشدی چون گریستی

باران حسرت آمدی و سیل غم ایک
بر جای دیده گر دل محزون گریستی

چون از سیاه رفت سر سالکان راه
کو خرقه تهی کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن که تشنه توحید راندنش
بر طالبان هوا سخن فانی مدنش

کو آن بی نزول بخلوت سرای قدس
زحس از نصیبی عجب انکا جها ند

کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش
کو آن ز بوی عشق چو داود خواندنش

کو بردنش به پیچت سفی مرید را
وز تنگنای عالم صورت رهاندنش

کاین طریق صدق ارادت نمودنش
کای رفیق صدق محبت چشاندنش

از مرکب مجاهده آوردنش فرود
بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش

سوی که نیست سوی جهان کشاندنش
جائی که نیست جای بدانجا رساندنش

سر طالبی رفت طلب سوی او کشید

اول قدم نهایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او — اصحاب صف زده بهوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته‌اند — یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که هست بنای چرخ — چالاک گفته بحب تمنای بقای او
شد در بقای ذات مقدس بقای محض — با او بقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه بیست — صد کوه غم ز واقعهٔ غم فزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند — هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
بادش عروج روح مجردی که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او

خاکا نهفته‌ای بصفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

تا چند زمانه خار غم جگر شد — یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهند
هر داغ کاورد قدری روح بهتری — این داغ را که داد و داغ بهتر نهند
زیر هزار کوه غم نیست در کره — دستش هزار کوه دگر بر زبر نهند
بنخوان میهمانی او حاضر از سوم — پیش من از کباب جگر ماحضر نهند
صدر هر آب تعبیه باشد ازان میان — در کام عیش من نیشکر نهند
خوش نباید از احسان لطف کاش — زخمم ازین سراچه جان می نهند
دانی که چیست باشد راحت از ره ما — خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهند

از بیم مرگ اگرچه دل و جان بحیرت است
در وی امید داری صد گونه راحت است

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست — دست قضا بلطف قفس را بهم شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس — چون لانه‌کان بکنگرهٔ عرش بازنشست
داوان که جز نقش قفس جا ندیده بود — در ماتمش ناخن از روی چهره خست
داناکه داشت آگهی از صحبت چمن — شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغ تو گر نبسته پرست از قفس چرا — بر خویشتن ز تنگی این قفس برست
مرغیست جان پاک و قفس این طلسم خاک — آن مرغ پس بلند و قفس تنگ نیک پست
جای که نیست در قفس آسان شود دلا — گر جلوه گاه مرغ بر منتهی جائگه نیست

پیرون ازین قفس همه باغست و نو بهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حصار

خرم دلی که روضهٔ قدس نشیمن است — فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
منشین درین سرای سپنج که عاقبت — جای اقامت تو سرای نشیمن است
روشن دلی کجا که بود روشناس گل — وآزاده کجا که زبان دان سوسن است
تا بنگرد که هست گل سرزده ز گل — گل جسم که دیده گل کرده به کجاست
تا بشنود که سوسن آزاده زبان — پیراهن سخن و سیرت که از خاک رفت
جای ظفر بسوی چمن افکن پس بگل — زنهار چرا بخون دل آلوده دامنست

گل را زرفت دامن همت تهی و بست — گویا غلط همی کنم ان دامن نبست

گلها شکفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
دارد دل از بهار گل بس عجب شکفت

خیزای نسیم و ره بحرم چمن ببر — وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس
زان گل که میرسد کفن ... گرده چاک — حال حریف خفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه روی نوخاستگان باغ — پژمردگی عارضش از نسترن بپرس
سرو جوی برلب آب روان زد — احوال آن روان آن ... بپرس
چون شمع لاله بزم فسرده ز چمن شود — زان شمع نور بخش بهر انجمن بپرس
فرش حریر سبزه چو آری بزیر پای — چون ... زیر خاره و خار آن مرا بپرس
سوسن چو با زبان بیانی کند حدیث — از خامشی آن لب شکر شکن بپرس

آمد بسی بهار چمن اخضرار دید
فصل بهار باغ مراد جوان رسید

من بودم از جهان گرامی برادری — در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زان سان برادری که در اطوار علم و فضل — چون او نزاده مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی — بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بوده ام — پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم — جمع آید از مکارم اخلاق دفتری

در داو چنان که باغ جهان برفت — نا خورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیده ایام قرنها — روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گران بهاست
نظم مدیح اوست ولی حسب حال ماست

در سینه درد و داغ توام یادگار ماند — صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رخ ز گلستان و عاقبت — گل را ز صحبت بود و از و بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود — کان گوهر یگانه نه بر کنار ماند
ای ماه مهربان نگرم دست گیری — کز دست رفت کارم و دستم نگار ماند
در سینه ام که از دل ریشم اثر نماند — در سوز و بیقراری دل بیقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست رفت — این جان زار مانده ندانم چه کار ماند
نادر نمی طلبید مراد دل از گل — آن گل نماند و در دلم این خار ماند

حسنی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یا رب بروح پاک امینی که بود رش — روح الامین سپرده ز گدایان کشورش
یا رب غبار ... آنکه کرده — آلودگی مرحبا ... مطهرش
یا رب بصفوت دل اکرم که ... — عکس فروغ ذات تو شکوه انور
کان مجلس غریب غریق کنه کرد — دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش

عارضی ز طاعت آمده پیش تو خلقی / پوشان ز جامه‌خانهٔ افضال در برش
ز آسمان جود و سحاب کرم بریز / باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان / گاه ره رده و بسوی تو با روسیاه و ریش

چون نام شد محمد شش ز فضل سرمدی / سازش تمام زیر لوای محمدی

ترصیع

١ رخ زرد دارم ز دوری آن در / لده داغ و دردم درون دل آذر
٢ در نکایت کوی شب ذوقت تو / ز تو که باشد بدین گونه لاغر
٣ خلعت قصر جعد بخت مشک طیب / ثت سیم لعل لبت تنگ شکر
٤ بجنب نعیم شهید محبت / بهشت مخلد نصیب محقر
٥ ببها بیچی گفتن فصیحی / به طلعت صبحی گیسو معنبر

دلا منشین درین ویرانه چون جغد / سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درخت سرسبز شاخ / ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره‌روی / جوانرا بایستی از شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک / نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جامی ببند توسن همت ز فیض آز / همچون خران بر آخور زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه مائده / نزل تو مائده آسمانیان
آزادگی گزین که خیزد ز عیب و فضل / ملک جهان به دیدن روی جهانیان

هر سر که او زده لاف از فضل و هنر / بی‌اصل گر دیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه‌دار / چون بار و میوه باشد از تبار هیزم است

بی‌لقمه و خرقه هر لحظه / شاید کشیدن ز خلقی گزند
به روزی در دست نان کفاف / بعمری در کهف دلقی پسند

هر برق درخشان که برآید ز درخشان / صد شعله از آن در دل افگار من افتد
برکوه اگر چو قد به توان برق / لعل شود از چشم گهربار من افتد

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن / منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بکند و رو و زر و و نقش زرت بال / عادت امالدهر بار بر گردن

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او تنا / از تکو سوی از بد سوی بدتر می‌برد

از برای تحفهٔ روح القدس از طشت زر	دست موسی با سبوی طشت آذر می‌برد
هر که دل بر عشق کج‌بینی نهاد	هرچند رباش از غرور و جهل او
دامن آن گیر کز نعمت فشاند	آستین بر دنیی بر اهل او
بساغ کرانجت چون پرنده‌ام	دشمن شد چراغ عشق رایف
تف افکن بر رخ آن لاغ که هرگز	تیغ شد زریغ بستراخ وقف
هیچ سودی نکند تربیت ناقابل	گرچه بر تربیت از حق جهان تعداد اش
بهره چشم نشود از نم باران هرگز	خار خشکی که نشانی به سر دیوارش
شود مغرور چشم خوب روشن	زلف دلکش و روی نگار من
گر نهایکی دست دل ای دیگر	حسن کمال از خوبان من
هرچند زند لاف کرم مرد درم دوست	دریوزهٔ احسان زد او شوان کرد
دیدن شل نیست که از فضلهٔ حیوان	تاریخ توان ساخت ولی بو شوان کرد

تم

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل	به صحبت تنها از خود گزیند
گرانی مکن با از خود که او هم	نخواهد که با کمتر از خود نشیند
ای سپید قد که قمر را کشد	گشته مصروف نحو تصریفت
قد و زلف ترا اگر نبود	کرد تعریف حاتی ثریفت
نزد آن جنس که بر تو نهان	که الف لام بهر تعریفت
یکی جو جنس خویش گفتم ای صدبار	رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
دهان پسته من پسته بر هم صفا	که پاک بود دل مجنون تهی ز کینه من
بخش گفت تراگر چه سینه صاف آمد	کان به هر که رسد و صفای سینه من
به آن رخ چه گم تشبیه	ترک تشبیه تا موجه به
گرچه آمد شبیه به خوب	هست صد بار از تشبیه به
ای خواجه عقل من که بزرگان شهرها	بر خویشتن فضای جهان تنگ می‌کنند
گرنی اشل محاسب صد را و زند وی	هر یک بصد زبان پیش آهنگ می‌کنند
بهر کوی زمین که بود فلک دیگری	تیغ زبان کشیده به هم جنگ می‌کنند

بود شاه را رعیت ارچند نیز / که در وی گنجهای زر دفینست
عوانان نشان دزد دیده کبود / بر او پاسبانش که دزدان کمینست

جامی ار باب کرم نایاب چون عنقا شدند / اهل همت را بود قاف قناعت حصن حصین
راح راحت نیست در جام انجام طمع / کاس یأس از کف منه کالیأس احدی الراحتین

درین شیوه چون ماه مکن پس بود / که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش / عذاب روح شود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش / مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

شیوه گفت جامی شیر آنست / شیر این بیشه باش تا باشی
شیوه مرد چیست نفی وجود / مرد این پیشه باش تا باشی
باد و اندیشه جمع شوار کرد / بر یک اندیشه باش تا باشی

بد طالعان رخت در فولاد کردن / با خر راه در خارا بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگوسار / بر ملک دیده آتش ان حمن

بفرق چرخ نهادن صد شهر باید / ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جای آسمان ترنماید / ز بار منت دونان کشیدن

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست / تا دمش از رشتۀ جان عقدۀ غم بگسلد
لی جهان گر کثرت تحریر و تکرار نغم / در میان مرد و نقطش اتخزل دم بگسلد
هرچه بربندد بهم ناظم بصد خون جگر / او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

غلام خانه آن کاتبم که شعر مرا / چنانکه بود رقم زد نه آنچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ می گیرد / دروغ و راست درو هرچه بود راست نوشت

بو بستان سخن مرغ طبع من اگر / بهشت بیت شود نغمه ساز و فایح
ز هفت هیکل گنجور گنجۀ غزلی / نمونه ایست ز معنی درو نهان صحیح
چو بیت بیت ز هفت اوراق مصرعست / گرش بسبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو کی باد و یاد کم از ا / که هفت بیت مراتش قم زند ساج

حرص چه ورزی که ز سودای سود / رنج تو تشکر دو و شت تو نه
رنج طلب را همه بر خود دگیر / یطلبک الرزق کما تطلبه

بهشتی پیکری که غایت لطف	سیاه و نیکوان را بود سر خیل
سر آنچنان او و و زنخی شد	فاتقی وجهه قطعا من اللیل
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت	خاص تو ردای کبریا و جبروت
جانرا بتو قوتست و دل را بتو قوت	انت الباقی و کل حی سیموت
ای چشم من از نور رخت چشمه نور	تر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر تو گشت جمله ذات و ترا	خورشید صفت در همه ذرات ظهور
یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست	کز نور رخ تو لمعه دران پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی	وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست
در دیده عیان تو بوده من غافل	در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان نشان همی جستم	خود جمله جهان تو بوده من غافل
در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست	در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست

کی

گفتی که ز غیر من بپرداز دلت	ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست
ای کاش دلا که من کسی هستی	سرگشته درین جهان نمی هستی
کز بتیلم آزاده ز خود هستی	وز بهر ادیده بکر هستی
بر شکل تعین ز بن عشاق حق است	لا بل که عیان در همه آفاق حق است
چندی که بود ز روی تقیید جهان	وانه که همان ز وجه اطلاق حق است
بکر جهان سراپای نهان	چون آب حیات در سیاهی نهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه	شد بحر درانبوهی ماهی نهان
ای شاهد غیبی ز نهانخانه تو	از جلوه‌گهان خیمه بصحرا زده
از زلف تعینات بر عارض ذات	هر حلقه که بست دل ز صد حلقه زد
ای صفوت روح اعظم آیینه تو	وی ظلمت خاک آدم آیینه تو
روی که رسته در هر آیینه ترا	ای شرده هزار عالم آیینه تو

یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان بیکسو مرا کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یک جهت و یکرو کن

یارب برهانیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایا شاهی که هر جا مسند عدل
نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت
بد اندیش تو زنگی بود یک لخت
ولی تیغ تو اش یک لخت نگذاشت

ای جمله جهان و هرچه هست از تو
وی جانشان میل دل از تو
خون شد دلم از دست ایشان یارب
زیشان نالیم یا زخود یا از تو

یارب دلم از بتان سرکش بستان
وز خط خوش و عارض مهوش بستان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه
بنمای و مرا ازین کشاکش بستان

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده‌ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

کردم توبه پیش تو به روز بخت
چون بشکستم توبه‌ام خواهی بست
القصه زمام توبه‌ام در کف تست
یکدم به شکستنش مگذاری دست

از شرب مدام و لاف شرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه
زین توبه نادرست یارب توبه

من که از دولت قناعت رست
گردن همتم ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم
محنت فاقه به ز ذل طمع

جای کو یافت درین کشت زار
فکر تو بر کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت فشان
بهتر ازین هیچ زراعت مدان
تخم پراکنده که در گل بود
تخم پراکنده‌ی دل بود

از سیل ملاهی و مناهی توبه   از نفس مباهی تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بما   زین توبه که میکنیم الهی توبه

که باده و گاه جام خوانیم ترا   که دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست   آیا بکدام نام خوانیم ترا

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت   بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی   قربی به بلی ترا بدل نتوان یافت

کی شد کی لباس هستی شده شق   تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک   جان در غلبات شوق او مستغرق

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود   تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی است یکیست   باقی همه اوهام خیالات بود

سوفسطایی که از خرد بیخبر است   گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالست ولی   جاوید در او حقیقتی جلوه گر است

راهیست

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست   راهیست ز خلق سوی حق پر کم و کاست
هر کس که از آن رهش رسانند رسید   وانکس که درین رهش فکندند نخاست

ای در دل تو هزار مشکل همه   مشکل شود آسوده ترا دل همه
چون تفرقه دولتست حاصل همه   دل را بیکی سپار یکدل همه

هر صورت دلکش که ترا روی نمود   خواهد فلکش ز زود از چشم تو ربود
رو دل بیکی ده که در اطوار وجود   بوده است همیشه با تو و خواهد بود

تا چند پی نفس دغا باز روم   تا کی پی عقل حیله پرداز روم
از ملک وجود خود بتنگ آمده ام   یا رب کرمی که در عدم باز روم

ما هم بلوح حیرت ما شده غرق   خیری که بجز رعونت و پیدا زرق
ای کاش نیافت ره از لجهٔ جمع   کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم   وز تنگنای دلتنگ و پستی برهیم

پیشتم فضای جنت آباد عدم | ور محنت تنگنای هستی بیم

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد | نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند | در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

پایم به ره عشق تو پایان همه عمر | وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن جمال تو پیش نظر | بهتر که جمال خوب رویان همه عمر

که در هوس روی نکو آویزم | گه در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بویی یابم | از حسن تو فی الحال در او آویزم

رفت آنکه به قبلهٔ بتان روی آرم | حرف غمشان به لوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم | حسنی که نه جاودان از آن بیزارم

از لطف قد و صباحت خد چکنی | ور سلسلهٔ زلف مجعد چکنی
از طرز جمال مطلق آیا بان | ای بی‌خبر از حسن مقید چکنی

زان خسته کوشش که دل خسته بود | چون در جست و جوی کاری نگشود
در سایهٔ محمود شهنشاه وجود | رقم خفتم چو کاهل پای مرود

ای دل پی دلدار نبودی هرگز | جویندهٔ اسرار نبودی هرگز
جز بود و وجود نیست جهانی مکمل | از بود و خود انکار نبودی هرگز

ای دل که فضولی و بوالعجبی | از من چه نشان عاقبت می‌طلبی
سر رشتهٔ بود خواه و خواه نبی | در وادی ازلی انفعل و چپی

از غنج و شیوه دل شکستن رای | وز کشمکش جهد سرکشی رای
خواهی که کسی ذوق شیها علم | از ناخوشی ذوق خویشتن رای

روزم به غم جهان فرسوده گذشت | شب در هوس بود و نابوده گذشت
عمری که دمی از او جهانی ارزد | القصه به فکرهای بیهوده گذشت

هر دیده که روزی به جمالت نگریست | چون از تو جدا ماند جز خون نگریست
هر چند که بی تو زنده‌ام حیرانم | زان کس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

زان

عمری بهوس باد هوا پیمودم … در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه بجز دوست نظر فرسودم … دست از همه باز داشتم آسودم

ای بر دل ریش هیچ یاری یارست … ای بر دل ریش هیچکس را بارست
از کسوت فخر و عار عاری شده ام … ما را نه بکس فخر نه از کس عارست

چون شب برسد ز صبح خیزان میباش … چون صبح شود ز اشک ریزان میباش
آویز در آنکه ناگزیرست ترا … وز هر چه خلاف اوست گریزان میباش

گر خاک سر کوی مذلت باشی … رسوا شده شهر و محلت باشی
به زانکه بزرق خود نمایی صد سال … ثابت شده شاه و دولت باشی

الحمد که نیستم نه مرید … نه طالب علم و نه مدرس معید
فارغ ز جهانیان چه زیرک چه پلید … در زاویه نشسته ام فرد و وحید

جامی عمری بمجلس عالم پیوست … زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست … فرد از دوستی و دشمنی خلق برست

بگسستم از علایق جهان آزاده … دارم همه اسباب نشاط آماده
اشعار ندیم و کتب دانش معشوق … دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

ای نطق تو آب زندگی را منبع … در هر نفس نفیس گنجی مودع
آلوده مکن دهان بما لا یسمع … فرسوده مکن زبان بما لا ینفع

ای دفتر اهل فقر را دیباچه … مشغوف بصحبت امیر و خواجه
در حکم خلا جای بود مجلسشان … انجا مرو الا لقضاء الحاجه

ای گشته دلا کارت از طول امل … تا چند غرور علم و پندار عمل
ترسم همه هیچ کرده انجا که کنند … احکام ابد ظهور بر وفق ازل

در دعوی و لاف معنی از من بگریخت … خوش آنکه ز مدعی عنان بگریخت
هر جا نه در خانه در آمد دعوی … معنی بشتاب از در روزن بگریخت

در مسجد و خانقه بسی گردیدم … بس شیخ و مرید را که پابوسیدم

بگسستم

یک ساعت ز بت‌پرستی خود رستیم	زانکه ز خویش رسته باشد دیدم
حیران شده‌ام که میل جان تن چیست	و اندر گل تیره این دل توسن چیست
عمریست که با هزار من چستی من	من میگویم ولی ندانم من چیست
بودم باده نیست بون افتاده	تا پست دمی ز ره برون افتاده
در جهل و عما داده جهل سال ز دست	در تخته حیم کنون افتاده
ای یافته مرهم خود از داغ مپرس	نظاره طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو تقابل منگر	انگور خور ای باده دل از باغ مپرس
از دعوی یار ناله بگرفت دلم	وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری	کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم
بر تپند تا زخفته یادگران	صد کوه هر از بخفته یادگران
درگوش من از گفته یادگران	من چشم اهل سخن این بس کرد

سرخی ز رخ لعل لب تنگ آوردن	وز گل بیچاره بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن	بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن
گویم نفسی واز زمن پس ای دل	گر شرط رهست پاس انفاس ای دل
آنانکه نه حق‌شناس و حق من باشد	تا بتوانی مبین و مشناس ای دل
دور از رخت ای سنگدل سیمین تن	ظلم چیتی من الوجود عینی و اثر
هرچند که تلخ و جان پستم شد مرگ	وانه نواک شد ادهی و امر
مسکین دل من در آتش عشق گداخت	واندر طلب تو نقد هستی باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت	بنشست و بداغ درد دوری در ساخت
رخ بنمایی که ماه گردون پست است	لب بگشایی که لعل مکنون پست است
سرتا قدمت ز بکه گوهر هست	سبحان الله چه شکل موزون پست است
هر دم ز غم آن ماه بجل میگویم	با مهر تو آن مهر بگل میگویم

چون محرم راز بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته
صد نامه غم بخون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دوریت دل خون گشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی
با خاطرم از خار ستم رنجه کنی
مشکل که زیم سپی تو جوانی واری
زنهار بخاک مرقدم رنجه کنی

گر دولت وصل لذتش نایم چکنم
این راز نهان اگر بگشایم چکنم
گویند بگوی و بی سپی آیی
چون از دل خویش بس نیایم چکنم

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
باکی چشم سرشک حیرت ریزد
اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

بارگه عظیم درد ما کم رفت
پراین صبر کرده چاکم رفت
افتاده میان چون و خاکم رفت
القصه بطولها ما کم رفت

باز

با زلف تو ماه را اسیر مسکینی است
با روی تو ماه رسته از خودبینی است
شیرین لب خود مگز که ان تجا له
کافتاده بران لب هلا شیرینی است

فی القلب زوم تسیل فی آماقی
کی طیف ما تعرضت من اشواقی
از قصه هجر و قصه مشتاقی
دفتری گفتم قس علیه الباقی

از سحری بخوابم آن قرة عین
با آن زر و زلف و دو رخ کالقمرین
می ریخت ز دیده اشک و می گفت بناز
جامی چو نبی علی تقاضا بالعین

فارقت ولا حبیب لی الا انت
احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن سپی بردم که در فراقم بکشی
والله لقد فعلت ما کنت ظننت

ای باد اگر سوی بدخشان گذری
زنهار بیان ده در خشان گذری
گویی چو شود اگر چو خور آسمان آسمان
یکبار دگر سوی خراسان گذری

چشم تو بریخت خون صد خسته جگر
در ماتمشان کبود پوشید مگر
تا بی نظرم که در گلستان ریخت
بنجای دمید نرگس و نیلوفر

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد / دانی ز چه خال پستان کبودی که فتاد
شاط چون دید چشم پیست / شرمنده شد و سر به یک گوشه نهاد

ای چارده ساله که در حسن و جمال / همچون مه چارده رسیدی بکمال
یارب نرسد بحسنت آسیب زوال / در چارده سالگی بمانی صد سال

هر دیده که روزی بجمالت نگریست / چون از تو جدا ماند چه خون نگریست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم / آن کس که رخ تو دید دور از تو بزیست

گنجشک ضعیف توام ای مایهٔ ناز / افتاده بدام تو به صد عجز و نیاز
هر چند گذاریم بپا رشته دراز / چون رشته بدست تست می آیم باز

گنجشک توام که پای بستم کردی / ور دانهٔ اندوه و غم پروردی
با رشته ز دست تو بریدم صد بار / بازم به همان رشته بدست آوردی

عمری بشکیب می ستودم خود را / در شیوهٔ صبر می نمودم خود را

چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب / المنة لله آزمودم خود را

زین پیش رهی بود ز نعما و نیاز / موصل بحریم وصل آن کعبهٔ ناز
داریم ز شاه همدمان چشم که باز / ایمن شود از جدائی آن ره دراز

گر شاخ صبوری بر آید چه عجب / در محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصهٔ وجود است بجاست / تن نیز اگر براثر آید چه عجب

بائیم و دل تنگ تر از حلقهٔ میم / در زیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم
حاشا که پی کناره جوید ز بلا / چون لام الف ار شود سراپا دو نیم

ما چون نالک ای جهان گشته جام / گاهی بعراق می روی گاه بشام
جز تو که برد نگرده دره مقام / از عاشق مهجور به معشوق پیام

هر روز روم سوی گلستان غمناک / چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نو رسته ز گل / با من خبری زان گل نو رسته بخاک

بحر است کف جود شه کوه وقار / کز وی نگشتند بغیر گوهر نثار
موجش بعراق چون گهر کرده نثار / جامی بهرات از آن گهر چیده هزار

آنکس که لبت دیده ترا جان گفته است / وآنکس که رخت مهر درخشان گفته است
القصه جهات حسن تو بسیار است / هرکس ز تو هرچه دیده است آن گفته است

از سبزه بصحرا اگر ای لاله عذار / هرجا بخط سبز الفی کرده نگار
بر تخته خاک کودکی اطفال بهار / بنوشته الف مشق گرفتند از نگار

خواهی بهار گیر خواهی بخزان / گر نسبت بحر خیار صباغ زمان
آری دست بعادت رنگرزان / که سبز و گهی زرد ز ارانست از آن

جانا ز تو با چند اندوه کشم / وین بار غم گران ترا که تو کشم
دلدار اگر تو پی و دل دادهم / اندوه کشم از تو وانبوه کشم

ای گل سه که من بی تو بلب می آرم / نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه / روز سیه خویش بشب می آرم

دردا و هزار بار دردا دردا / کام روز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز کاشانه خویش / رب ارحم لی و لا تذرنی فردا

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر / دل شیفته خیال مپسند دگر
در شغل بد عمر گرانمایه باد / انگار سیه شد ورق چند دگر

حاشا که نهم من از معما دامی / تا صید کنم ز نام جوئی کامی
بنجم هوس لو ذر چون خامی / بر صفحه ایام بماند نامی

شه چون به چهار ده شب آمد ظفر / بر فتح هری یافت دم صبح ظفر
این طرفه که سال او از فتح شود / روشن چو تامل کنی از شهر صفر

فی المعمیات

یکی در سلطنت پاینده چون خورشید و ماهی / که مه طی دیده در روی چو مهرش حسن شاهی

سلطان عبد اللطیف

چون در آمد دست بر زنخ کس که جان ممتحن / گرد بار بهار دست او تهی شد انجمن

بابر بهادر خان

میرمن باز آکه تا بر روی گل گیریم می
همچو خم در خون دل زین کونه بودن تا بکی

میرزا ملک محمد

خوابم نه با صورتی بردن دل از خلق جهان
تا نه خورشید افسرم زد طرف دامن میان

زین العابدین

مانخ رنجا و قد طرف بش نکرد و بار
زلف و خالش من و کزان هر دو وجود نثار

عبد الخالق

دو در دارد دلم از دیده و دوست
ز هر جانب عیان مغربیت ای کوت پ

نویان

ای دل دریاب و باز دریاب ای دل
نام نه من که مشکل آمد مشکل

نویان

در بدر چشم ز هر سو یار دامن چاک را
یافتم صد چاک در دامن از و صد چاک را

نویان

گوی در شب طلوع ماهت سوت پ
گوئیم که در و صورت خوب کوت پ

نویان

دیر خالی و ز هر سو دوست کویم آشکار
رفع کن مقصود تا بر صورتی گیرد قرار

ارغون

برلب دریای چشم دامن خود شست یار ۴
دامن او گیر و از آلوده دامانان کنار

صدر

زلف و خالش دین بار اپوشیدند و باز
زیورش کرده نمودند با صد حسن و ناز

صدر

گفتم از ابروی شوخی قامتم شد چون کمان
چشم با ابرویت افکند حالی دو پیکان

علی جان

ثم بر هر جانبت افکندم نصید رجا بان
ناوکی و انکه مرا میخوان پیکوتر زبان

علی جان

بر خاک پای خویش کند جای مهر و ماه
آن کج کله چو برشکند گوشه کلاه

علی جان

ای از عقیقت صد دل و صد جان
خون رانده ای جدا از چشم گریان

علی جان

دل ما امید ایج دم بدم
در و تیرها از تو بر روی هم

ایمن

ای مرا دل غنچه سان از غنچه تنگ تو تنگ
در سیاهی شب گرفت از خال شبرنگ تو رنگ

سهیلی

آب چشم سحر را بر سر نهد
چون فرو ریزم ز روی قطرها

سهراب

کتابخانه
جعفر سلطان القرائی
تبریز ۱۳۶۵ قمری

